

نام کتاب : سپیده عشق

نویسنده : رویا خسرونجدی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان سپیده عشق - رویا خسرونجدی

فصل اول

قسمت 1

- مانی جان آگهی تسلیت به رئیس روخندی؟

- نه کجاست؟

- روزنامه رو گذاشتم روی میزت. بخوون ببین خوبه.

- باشه حتماً.

مانی به طرف میزش رفت و روزنامه را برداشت، همان طور ایستاده صفحه آگهی های ترحیم را باز کرد و متن مربوط به تسلیت فوت پدر رئیس شرکت را خواند و روزنامه را تا کرد. در آخرین لحظه کلمه ای از متن زیر آگهی توجه اش را به خود جلب کرد. روزنامه را بالاتر گرفت و آهسته زمزمه کرد:

گرچه بیست سال از پرواز بی بازگشت می گذرد ولی غم فراغت همچنان باقی است. بیست سال پیش در سحرگاه یک روز پاییزی از پشت یک تنهایی غمناک و بارانی در شهر غریبه هامنصور عزیز برای همیشه به سفر رفت. اگرچه زندگی کوتاهش بال و پیری داشت با وسعت اندیش ژرف، پرشی داشت به اندازه عشق و صفایی داشت به پهنای دریای ولی هنگام رفتن تمام بالهای خسته اش غرق در اندوه بود، گلهای عشق و امید و آرزوهایش همه نشکفته، پرپر بود و دستان پرمهرش هنوز محبت را جستجویی کرد. او می رفت و جای انگشتان، گرمی نفسها و سوزانی نگاهش در قلب من جاودانه می ماند.

روانش شاد خوابش آرامترین خوابهای جهان، نام نیکش طلوع بی غروب و یاد یادهايش و عشق زیبایش جاودانه.

در حسرت آخرین نگاهت

افسون همیشه داغدار تو

بغض بی اراده راه گلویش را بست و احساس اندوه سینه اش را پر کرد. بی اختیار دستش را داخل کشوی میزش کرد، قیچی را بیرون کشید و آگهی ترحیم را از روزنامه جدا کرد و زیر شیشه میزش قرارداد. در همان حال مهندس اقبال از کنار میزش رد شد و بادیدن قیچی در دست او گفت:

- درش آوردی مانی جان؟ دستت درد نکنه. منم همین تصمیم رو داشتم.

مانی خنده اش گرفت و به ناچار بار دیگر قیچی را برداشت و آگهی مربوط به شرکت را هم از روزنامه جدا کرد و آن را به مهندس اقبال داد. بعد جلوی پنجره اتاقش ایستاد و به آسمان ابری و باران آرام و دلگیری که می بارید نگاه کرد و به آگهی روزنامه فکر کرد. چقدر دلش می خواست بداند زنی که پس از 20 سال برای عشق از دست رفته اش اینگونه صادقانه می نویسد، چگونه زنی است؟!*

همین که در ورودی راباز کرد مادر و مادر بزرگش را پشت در دید. با تعجب نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- سلام. چه خبره؟
مادر پاسخ داد:
- سلام، دیر کردی.
رفته بودم ختم پدر آقای سعیدی.
- دو ساعته من و مادر بزرگ منتظر تیم.
- برای چی؟
- مادر بزرگ دلش هوای داییت رو کرده بود، گفتیم به سربزیم خاک.
مانی دستش را در موهایش فرو برد و متفکرانه گفت:
- چطور؟
مادر بزرگ نگاه پر دردی به مانی کرد و گفت:
- مادر، سال داییته. یک کم خرما و حلوا آماده کردم گفتم بریم سر خاک خیرات کنیم.
مانی لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
- خیلی خب. من الان دست و صورت رو آبی می زنم و میام خدمت سرکار خانمها هر جا خواستید می برمتون.
دست و رویش را که شست، داخل اتاق شد. جلوی آینه ایستاد و در حالیکه با حوله صورتش را خشک می کرد چشمش به قاب عکس دایی جلوی آینه افتاد، ناگهان بر جا خشکش زد. چرا تا حالا نفهمیده بود امروز سالگرد دایی منصور بود و آن آگهی روزنامه... حسابی گیج شده بود. دلش می خواست هر چه زود تر موضوع را کشف کند تا آنجا که اومی دانست دایی منصور هیچ وقت زن نداشته و وقتی مرحوم شد هنوز مجرد بود. احساس می کرد افکارش حسابی به هم گره خورده، باین حال خیلی زود آماده شد و از اتاق خارج گردید.
ساعتی بعد هر سه در گورستان از ماشین پیاده شدند. مانی جلوتر به راه افتاد تا قبر دایی را پیدا کند. با حضور ذهنی که داتش مکان تقریبی مدفن دایی را پیدا کرد و نزدیک رفت. هنوز چند قدمی با سنگ قبر فاصله داشت که دید تمام دور سنگ و روی آن با گلهای رنگارنگ پوشانده شده است. نزدیکتر آمد و در وسط داوودی های زرد و سفید روی قبر، دسته گل سرخی را دید. با تعجب به مادر و مادر بزرگش که آرام آرام به سوی اومی آمدند، نگاه کرد. آنها نزدیک تر آمدند. مانی بلافاصله گفت:
- اینجارو نگاه کنید. مثل این که قبل از ما کسی اینجا بوده.
مادر و مادر بزرگش نگاه معنی داری به هم کردند که از چشمان تیزبین مانی دور نماند. بعد مادر بایی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:
- شاید فامیل بودن.
مانی با حالتی که نشان می داد پاسخ مادر قانعش نکرده است گفت:
- کدوم فامیل؟ بعد از 20 سال اینطور عاشقانه و شاعرانه!
مادری حوصله پاسخ داد:
- چه می دونم مادر فمگه من اینجا بودم؟
و مادر بزرگ برای آنکه به بحث خاتمه دهد گفت:
- بشین مادر فاتحه بخون.

مانی بانارضایتی روی پاهایش نشست وانگشتش را از لابه لای گلها به سنگ قبر رساند و آهسته زمزمه کرد:

«من که میدونم دایی، محبوب تو اینجاست.»

مادرومادربزرگش با تعجب به او نگاه کردند. مادر پرسید:

- چیزی گفتی مانی؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- مردونه بود، به دایم گفتم.

چشمان مادربزرگ را حاله ای از اشک در خود گرفت و آهسته گفت:

- من وجود منصور رودر وجود تومی بینم. تو برای من منصور روزنده کردی. شباهت تو با منصور برای من یه نعمته.

مانی لبخندی زد و گفت:

- به نظر من این یه امر طبیعیه. مگه نه این که از قدیم گفتن حلال زاده به دایم می بره.

مادرومادربزرگ هر دو خندیدند و بعد سکوت بر جمع حاکم گردید. مانی درسکوت خود و در میان اندیشه هایی که

از مغزش کی گذشت به دنبال وجود نامعلوم زنی می گشت که شاید روزی در زندگی دایم نقش مهم ایفا نموده

است و از همه مهمتر دلش می خواست آیامادرومادربزرگش واقعاً از وجود این زن بی اطلاع هستند؟

در راه بازگشت به خانه، مانی آنها را به یک رستوران دعوت کرد و قوتی هرسه سر میز قرار گرفتند فرصت را برای

رسیدن به پاسخ سؤالاتش مناسب دید و گفت:

- مادریه سؤالی ازتون داشتم ولی دلم می خواد چون من راستش روبگین.

- چرا قسم می دی؟ من کی به تو دروغ گفتم؟

- نگفتم دروغ گفتی، ولی اصرار دارم راستش روبگی.

- خب پرس.

مانی لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید پرسید:

- دایی منصور رو چقدر می شناختی؟

مادرومادربزرگ با تعجب ه یکدیگر نگاه کردند مادربزرگ گفت:

- چرا این سؤال رو می پرسی؟

- همینطوری. مگه سؤال بدیهه؟

- نه ولی برام جالبه که بدونم چرا بعد از این همه سال امشب به یاد دایی ات افتادی؟

پایان صفحه 13

فصل اول

قسمت دوم

- خب اولاً به این علت که به قول شما امشب سالگرد دایم، بعد هم مثل اینکه همین الان از سر قبرش اومدیم ها!

- فقط همین؟

- آره... خوب حالا جوابم روبرو.

- خب من ودایی منصورت خیلی باهم صمیمی بودیم، البته این مال زمانی بود که ماهنوز به خاطر پدرت به انگلستان نرفته بودیم. اون وقتانم وداییت هیچ چیز از هم پنهون نداشتیم ولی وقتی بابات دانشگاه پذیرفته شد و بنامش ما بریم انگلستان تقریباً بیایمون فاصله افتاد و من چهار، پنج سال آخر فرصت خیلی کمی برای بودن باداییت داشتم.

مانی وقتی سکوت مادر را دید و به اونگاه کرد و قطرات شفاف اشک را دید که از گوشه چشمانش بر روی گونه اش سر می خورد. گویا داغ ازدست دادن برادر دوباره برایش تازه شده بود. گرچه این مسأله مانی را ناراحت می کرد و او دلش نمی خواست مادر را ناراحت ببیند، اما حس کنجکاویش چنان تحریک شده بود که نمی توانست بحثش را بی نتیجه رها کند. بنابراین باز با سماجت پرسید:

- اینطور که شما و مامان بزرگ می گید دایی زمانی که فوت کرد یا بهتر بگم توی اون تصادف کشته شد هنوز زن نداشت، درسته؟

به جای مادر، مادر بزرگ که تازه گوشه های چشمش را پاک کرده بود گفت:

- آره مادر. خیلی آرزوها برایش داشتیم ولی اجل مهلت نداد.

مانی باز پرسید:

- خب همسر نداشت ولی ممکن بود که به دختری توی زندگیش باشه...ها؟

مادر بزرگ با سرعت و عصبانیت پاسخ داد:

- نه توی زندگی منصور من هیچ زنی پانگذاشته بود. پسر من مثل یک گل پاک بود.

مانی که از عصبانیت بی مورد مادر بزرگ تعجب کرده بود به مادر نگاه کرد ولی مادر هم سرش را پایین انداخته بود و مانی فهمید که او هم قصد ندارد اطلاعاتی را که حتماً از آن مطلع بود در اختیارش قرار دهد. بنابراین دیگر سؤالی نکرد

- ببینم رضا اگر تو بخوای نویسنده به مطلبی روتوی روزنامه بشناسی چکاری می کنی؟

- خب به اسم نویسنده نگاه می کنم.

- خب فرض کن اسم رودیدی ولی نتیجه ای نگرفتی. من می خوام بدونم نویسنده کیه، چکاره است، کجاندگی

میکنه؟

- خب من فکرمی کنم در این صورت بهتره به دفتر روزنامه مراجعه کنی. اوناحتماً اطلاعاتی راجع به نویسنده هاشون دارن یا شاید اصلاً بتونی توی دفتر تحریریه نویسنده رو ملاقات کنی.

- بد هم نمی گی به امتحانش می ارزه.

- حالا این نوشته چی هست؟ اجتماعی، علمیه، سیاسی؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- آگه بهم نخندی می گم.

- نه نمی خندم بگو.

- راستش به آگهی ترجمه.
- رضابا آنکه قوا داده بود نخندد، امانتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مانی عصبانی شد و گفت:
- مگه قرار نبود نخندی؟
- آخه خیلی مسخره است. پسر، تو بانویسنده آگهی ترجمه چه کار داری؟
- مانی لحظه ای سکوت کرد. رضاکه فکرمی کرد او دلخور شده کمی نزدیکتر رفت، دستش را پشت او زد و گفت:
- خب توضیح بده بینم موضوع چیه؟
- مانی تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود برای رضاتعریف کرد در پایان آگهی ترجمه زیرشیشه راهم به او نشان داد. رضابادقت شروع به خواندن متن آگهی کرد و بعد چندبار سر تکان داد و متفکرانه گفت:
- اصلاً باور کردنی نیست مانی! به نفر... اونم بعد از بیست سال... چه چیزایی آدم می بینه.
- من می خوام بدونم این زن کیه؟
- چطور خودت نمی شناسیش؟
- بین رضاجان، من وقتی از ایران رفتم دو سالم بود. اون وقت دایی منصور شانزده هفده ساله بود بعد هفت، هشت ساله که از رفتن مامی گذشت یک دفعه خبر رسید که دایی توی یه تصادف اتومبیل کشته شده. بعد مادر تنهایی اومد ایران و بعد از مراسم ختم هم برگشت. من گرچه زیاد ازدایی منصور یادم نمیاد ولی تاجایی که یادمه خیلی خیلی دوستش داشتم. به وقتایی که بهم تلفن می کرد یا برای تولدم هدیه می فرستاد هیچ وقت یادم نمی ره که چقدر خوشحال می شدم.
- مانی لحظه ای سکوت کرد و بعد ناگهان گفت:
- صبر کن. یامه اون اواخر که من پنج، شش ساله بودم قبل از اینکه بمیره یک سره تلفن می کرد خونه ی ما خیلی بیشتر از وقتای دیگه. وقتی دایی زنگ می زد برعکس همیشه مامان من روزاتاق بیرون می کرد و می گفت که بادایی حرفای خصوصی داره ولی من هیچوقت موضوع بحثشون رونفهمیدم. بعد هم که یکدفعه خبر مرگ دایی رو بهمون دادن.
- رضالحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
- یه فکری به ذهنم رسیده... بین مانی من یه دوستی توی دفتر روزنامه دارم. اون روز آگهی پدر آقای سعیدی رو هم اون برامون چاپ کرد. اونجا فکرمی کنم رسم اینه که از کسی که آگهی ای رو برای چاپ برایش صورت حساب ارسال می کنن. ممکنه از این خانم هم آدرسی داشته باشه، اونوقت تو خیلی راحت می تونی پیداش کنی.
- مانی لبخند رضایتمندی بر لب راند و گفت:
- خوشم اومد مهندس. کله ات کار میکنه... حالا کی بریم پیش این رفیقیت؟
- هر وقت تو بخوای.
- هر چه زودتر، بهتر.
- پس امروز بعد از ظهر موافقی؟
- چه جورم.

- مانی که روی صندلی قرار گرفت رضا احساس کرد کمی عصبی است. بنابراین گفت:
- جالاکه چیزی نشده چرا اخم کردی؟
 - مگه ندیدی دوستت چی گفت؟ آدرسی از اون خانم نداشتن.
 - خب این بعضی چیزهارو مشخص می کنه.
 - مثلاً؟
 - یکی اینکه به احتمال زیاد این خانم آدرس مشخصی نداشته، منظورم اینه که مثلاً جای خاصی کار نمی کرده که آدرس محل کارش رویده البته به احتمال دیگه هم هست اونم اینکه نمی خواسته کسی ردش رو بگیره.
 - مانی متفکرانه سر تکان داد و گفت:
 - شاید حق باتوباشه... حالافکرمی کنی چطوری می تونیم پیداش کنیم؟
 - رضا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :
 - اون آگهی همراسته؟ بده به بار دیگه بخونمش.
 - مانی با تعجب به اونگه کرد و بریده ی روزنامه را بدستش داد. رضابعد از لحظاتی سکوت گفت:
 - گفتم وقتی رفتی سر خاک داییت به نفر قبل از شما اونجا بوده؟
 - آره وبه اعتقاد من صد در صد همین خانم بوده.
 - خب اگه اون روز اونجا بوده امکان داره روزهای دیگه هم اونجا بره، مثلاً شب جمعه ها. این به رسمه که مردم شبهای جمعه برن سر خاک عزیزاشون.
 - ولی آخه بعد از 20 سال اون خانم حتماً تا حالا ازدواج کرده وبچه داره.
 - تو این طور فکر می کنی مانی، ولی به اعتقاد من اون نباید همسر داشته باشه.
 - چطور؟
 - بین وقتی به زن ازدواج بکنه دیگه برای مردی که به روزی دوستش داشته اینطور عاشقانه نمی نویسه.
 - مانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 - بین فیلسوف! بجای این همه حاشیه رفتن بر وسر اصل مطلب بگو چطوری شه این خانم رو پیدا کرد؟
 - فقط به راه داره این عاشق رو باید سرقرار با معشوق پیدا کرد.
 - یعنی سر خاک؟
 - آره دیگه، من جای توباشم شب جمعه بعد از ظهر می رم اونجا کمین می ایستم. من مطمئنم که میاد.
 - خداکنه.

جلوی آینه ایستاد و کمی ظاهرش را مرتب کرد. گرچه مطمئن نبود که بتواند شخص مورد نظرش را ملاقات کند ولی بیشتر از آن به این فکر می کرد که اگر واقعاً او بیاید چه باید بکند. این فکری بود که تمام دیروز و امروزش را به خود مشغول کرده بود ولی هنوز هم نتیجه ای نیافته بود گرچه نمی دانست چرامی رود و چه باید بکند، ولی حسی در درون

اورابه رفتن تشویق می کرد و هیجانی ناشناخته وجودش رادر خود می گرفت، گویا بامعشوق خود وعده ی قرارداد داشت. در طی راه تا گورستان این حالت عجیب باشوق بیشتری ادمه یافت وزمانی که داخل ماشین کنار خیابان در نزدیکی قبر در انتظار آمدن افسون نشسته بود احساس کرد لرزش دستانش مهار کردنی نیست. لحظات به کندی و کشدار می گذشتند و اولحظه به لحظه مضطرب ترمی شد. با صدای پای هرزنی که از آن نزدیکی عبور می کرد قلبش به تپش می افتاد. ولی وقتی عبوری تفاوت اورا از کنار سنگ قبر می دید آرامتر می شد. کم کم خورشید در آسمان آبی در افق مغرب پنهان می شد ولی هنوز نشانی از زن افسانه ای نبود. وزش باد کمی تند تر شده بود و صدای زوزه آن در گورستان می پیچید و منظره غروب گورستان را خوفناک ترمی کرد. تقریباً تردد عابرین و وسایل نقلیه متوقف گردیده بود و تنها ماشین او هنوز در کنار جاده پارک بود. اضطراب و هیجان و خستگی ناشی از انتظار به شدت کلافه اش کرده بود.

با خود فکرمی کرد شاید او هرگز نیاید و در دل به رضاکه این برنامه را برایش طرح ریزی کرده بود ناسزای گفت. به ساعتش نگاه کرد. از وقت مغرب گذشته بود. دیگر آنجاماندن عاقلانه نبود. اگر بنا بود افسون بیاید تا به حال آمده بود. باید می رفت ماندن بی نتیجه بود. ماشین را روشن کرد و آهسته به راه افتاد. حتی در طی مسیر نیز بادقت به گذر خیابانها نگاه می کرد و احساس می کرد حتی اگر او را در مسیر هم ببیند خواهد شناخت. اما هیچ کس را تا در اصلی گورستان ندید. پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت راهی خانه شد.

وقتی به خانه رسید احساس عجیب سر خوردگی و خستگی می کرد. حوصله حرف زدن با هیچکس رانداشت حتی مادرش. یک راست به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید، اما هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که مادر در اتاقش رازد

و اورا صدا کرد و گفت :

- مانی جان تلفن.

- کیه؟

و مادر پاسخ داد:

- مهندس اقبال... رضا.

در حال برخاستن از روی تخت گفت:

- صحبت می کنم. ممنون.

گوشی را که برداشت بلافاصله رضا گفت:

- سلام چطور ی؟... او مد؟

- گمشو با این برنامه هات، نخیر نیومد.

- به من چه، چرا از دست من عصبانی هستی؟

- تو گفتی میاد دیگه.

- اولاً چه خبر ته؟ مگه کسی قالت گذاشته یا قرار قبلی داشتی که این قدر عصبانی شدی، بعدش هم گیریم نمی رفتی راه

حل بهتری سراغ داشتی؟ مثلاً می خواستی چه کار کنی؟

مانی چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- هر کاری که می کردم لااقل خودم رو تو گورستون علاف نمی کردم.

رضا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- نکنه ترسیدی؟
- مانی بی حوصله پاسخ داد:
- حرف بیخودنزن. ترس چیه؟ فقط خسته شدم.
- رضا با تعجب پرسید:
- بینم مانی، هیچ معلوم هست توجه مرگته؟ پاشوییاخونه ی ما.
- به جون رضاحوصله اش راندارم.
- یعنی چی؟ نکنه اصل قضیه چیزدیگه ایه به مانمی گی؟
- مثل اینکه مخت عیب کرده ها، این حرفهاچیه؟ گفتم که فقط خسته شدم.
- ولی من بجز خستگی چیزای دیگه ای هم دارم می بینم.
- ببخشید حواسم نبود چشمای جنابعالی روی گوشیه وگر نه خودم رومی پوشوندم.
- مانی بلندشو بیاینجایه خورده باهم صحبت کنیم؛ بینم چه کارباید بکنیم. البته اگرهنوزهم قصدداری اون خانم رو پیداکنی؟
- معلومه که قصد دارم... توچی فکرمی کنی رضا، می شه پیداش کرد؟
- بین مانی می خوامی بخند می خوامی نخند ولی من فکرمی کنم همون جایی که امروز رفتی می شه پیداش کرد.
- اما دیدی که نیومد.
- خب امروزرو شاید اتفاقاً ترسیده که بیادیاکاری داشته... به هر حال دیگه... ولی بالاخره میاد. گیریم خیلی طول بکشه.
- مثلاً چقد؟
- رضاکمی مکث کرد وبعد باتر دید گفت:
- مثلاً تا سالگرد بعدی داییت.
- دیوونه می فهمی چی می گی؟ میشه یه سال دیگه.
- خوب بشه. توکه 20 سال برات ناشناس بوده یه سال دیگه هم روش.
- آخه من این 20 سال روبی خبربودم.
- بهر حال... حالا که بازم فکر بهتری داری بنده در خدمتم.
- نمی دونم شاید حق باتو باشه.
- ولی در هر صورت عجله مشکلی روحل نمی کنه.
- درسته ولی من...
- می دونم کک افتاده به تنت که سرازاین رازدریاری.
- آفرین.
- در هر صورت بازم شانست را امتحان کن. یکی، دو هفته دیگه هم سری به گورستون بزن. خداروچه دیدی؟ یه وقت دیدی هفته های بعد اومد.
- اینکه آره، حتماً میرم.
- حالا چکارمی کنی؟ میای اینجا یا نه؟
- من که حالش روندارم تو پاشوییا.

- شام دارید یا شامم رو بردارم بیارم.
 - یه چیزایی برای خوردن پیدامی شه ولی اگه تو عادت به نون و بوقلمون داری، بوقلمون سرخ کرده ات رو با خودت بیار.
 - اون که باشه ولی می ترسم تو که به این چیز عادت نداری یه وقت بخوری و دل درد بگیری.
 - تو بیارون بامن. قبل از اینکه توییای زنگ می زنه اورژانس ماشین بفرسته.
 - پس زنگ بزنی که اومدم.
 - فعلاً خدا حافظ.
 مانی گوشی راروی دستگاه قرارداد و به قاب عکس دایی منصور روی میز آینه نگاه کرد. کمی نزدیک شد. قاب عکس را برداشت و نزدیک صورتش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. دایی با آن چشمان درشت و مژه های بلند و گونه های استخوانی و آن لبخند جذاب و جادویی از درون قاب به او خیره شده بود. مانی باز در چشمان عکس خیره ماند. در دل سیاهی عمیق چشمان عکس گویی رازی نهفته بود که در نگاه ثابت آن نی نی می زدومانی را به خود می خواند. نگاهی به عکس داخل قاب و نگاهی به عکس داخل آینه انداخت. گویا هر دو یکی بودند. او واقعاً شبیه دایی بود!

وقتی دایره دیگری روی تقویم دیواری کشید زیر لب گفت: «خب شد چهار تا پنج شنبه هر چهار تا هم بی نتیجه.»
 بعد به سرمیز کارش بازگشت. مسلماً این معمای نبود که او به تنهایی از پس حل آن بر آید و ظاهر آموادرو مادر بزرگش هم قصد نداشتند کمکی به حل این مسأله نمایند که هیچ، حتی حاضر نبودند بپذیرند کسی در زندگی منصور نقشی داشته است. البته این احتمال نیز وجود داشت که آنها از این مسأله بی خبر بوده باشند ولی تا آنجا که او فهمیده بود نفی این مسأله

پایان صفحه 23

فصل اول

قسمت آخر

ولی تا آنجا که او فهمیده بود نفی این مسأله از سوی آنها کاملاً مغرضانه بود نه عادی. به هر حال او مصمم بود تا به هر قیمتی که شده پرده از این راز بردارد.
 برای هزارمین بار آگهی زیر شیشه میزش را خواند و ناگهان از جابر خاست و از اتاق خارج شد. احساس کرد کسی او را به نام می خواند. وقتی از اتاق خارج می شد بار ضایع خورد کرد. او با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

- کجاست شریف می برید مهندس بهنود؟

به تندی پاسخ داد:

- مفتش شریف دارید مهندس اقبال؟

وبعد با سرعت به طرف در خروجی رفت. در همان حال صدای رضارا شنید که گفت:

- مانی اگه سعیدی سراغت رو گرفت چی بگم؟

- بگورفته قبرستون.

بعده صدای خنده بچه هابه گوشش خورد ولی رضا خیلی جدی دوباره گفت:

- صبر کن بینم امروز که پنج شنبه نیست.

مانی کاملاً به طرف او برگشت و گفت:

- می دونم ولی باید برم.

رضاشانه هایش را بابتی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- موفق باشی.

مانی لبخندی زد و با حرکت سر تشکر کرد و بعد با سرعت از شرکت خارج شد و بسوی گورستان حرکت کرد.

وقتی به خیابان فرعی محل دفن دایی رسید در جای همیشگی پارک کرد و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و لمید. ساعت 4 بعد از ظهر بود و آفتاب نیم گرم و زرد پاییزی هنوز دامن خود را از روی مزارها جمع نکرده بود. سکوت سرد و سنگین گورستان را گاه صدای گوشخراش کلاغها در هم می شکست. سوز سردی که از لای پنجره باز ماشین به داخل سرک می کشید مجبورش کرد شیشه را بالا بکشد. چشمهایش را آرام بر هم نهاد و باز به فکر فرو رفت. وقتی صدای توقف ماشینی او را به خود آورد فوراً به ساعت نگاه کرد 45 : 4 بود و این نشان می داد که خوابش برده. در دل به خود چند ناسزا گفت و از داخل آینه به ماشین تازه از راه رسیده که با فاصله از او پارک کرده بود خیره شد. در عقب ماشین باز شد و زنی از آن خارج گردید. بی اختیار دستش به سوی آینه حرکت کرد و برای دیدن زن، جهت آن را تغییر داد. ولی زن خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به سوی قبرها رفت. از آن فاصله مانی او را بین شمشادهای کنار جدول گورستان می دید که سر تا پاسباه پوشیده و دسته گلی که به زیبایی آراسته شده بود در دست دارد و روی صورتش راهم باتورنازک سیاهی پوشانده بود. گرچه نتوانست چهره اش را به خوبی رؤیت کند، اما حدس زد ه او زنی تازه داغدار است. بعد صورتش را دوباره به سمت گوردایی منصور گرداند و منتظر شد. چند لحظه بعد در اوج ناباوری مشاهده کرد زن سیاه پوش آرام آرام به سوی قبر منصور می آید. حالات او روی صورتش را بالا زده بود، اما عینک سیاه و گرد بزرگی روی صورتش خود نمایی می کرد که صورت ظریفش را بقیباً پوشانده بود.

حالا زن روبروی قبر قرار گرفته بود. آهسته آهسته قدم برداشت و پایین قبر ایستاد. لحظات به کندی می گذشت و مانی اندام ظریف و کشیده زن سیاهپوش را از پشت می دید که به آرامی روی سنگ مزار خم می شد و می شکست و بعد صدای هق هق گریه اش را شنید که در سکوت غروب دلگیر و پاییزی گورستان می پیچید و انعکاس می یافت. دستش را روی دستگیره در گذاشت تا پیاده شود ولی پشیمان شد. دلش نمی خواست مزاحم حالات زیبای زن شود. تصمیم گرفت صبر کند تا زن برخیزد بنابراین ساعتی در همان حال گذشت تا زن از جابرخواست. هوا کم کم تاریک می شد. او دسته گل را در دست گرفت و از میان آن دوشاخه گل سرخ را بیرون کشید و بعد دوباره دسته گل را با دقت روی سنگ قبر قرارداد و راست ایستاد. گلها را لحظه ای مقابل روی خود گرفت و بعد گلبرگهای آن را جدا کرد و روی قبر پاشید. باد گلبرگهای نرم و سرخ را روی قبر به رقص در آورد و به هر سو پاشید. بعد خم شد، گوشه سنگ قبر را بوسید و به طرف ماشین برگشت. مانی ناگهان به خود آمد و با سرعت از ماشین پیاده شد ولی پیاده شدن او با سوار شدن زن همزمان گردید. ماشین در یک لحظه به حرکت درآمد و مانی را همانطور حیرت زده بر جانهاد.

غروب یکشنبه پاییزی گورستان تفاوتی بایکشنبه گذشته نداشت. همان سکوت خوفناک، همان زوزه وحشی باد و همان آفتاب نیم گرم. تنها تفاوت محسوس در احساس مانی بود زیرا او امروز احساس می کرد زن سیاهپوش حتماً خواهد آمد و همان هم شد. دقیقاً رأس ساعت 4 و 45 دقیقه یک بار دیگر یک اتومبیل کرایه کنار جاده توقف کرد و زن سیاهپوش باز هم در همان هیبت از آن خارج شد. گرچه فاصله دو اتومبیل این بار کمتر بود ولی باز هم مانی نتوانست چهره زیر تورزن رابه خوبی ببیند. اونیز بابتی تفاوتی به سوی مقصد معلوم خود خرامان خرامان می رفت. مانی که می ترسید به اونزدیک شود از همان فاصله باز به کارهای زن خیره ماند و او چون بار گذشته دسته گل همراه خود رابادقت روی قبر گذاشت و دوشاخه گل سرخ رازمان رفتن پرپر کرد و گلبرگهای آن رابه دست باد سپرد و بار دیگر به سوی ماشین برگشت. مانی نیز بلافاصله درون ماشین جای گرفت و به دنبال اتومبیل حامل زن سیاهپوش حرکت کرد. به زودی به مرکز شهر رسیدند و مانی از ترس آنکه در ازدحام خیابانها آنها را گم نکند تمام حواس خود را در چشمهایش متمرکز ساخته بود و در عین حال سعی می کرد حتی الامکان فاصله خود را با ماشین حفظ نماید. بالاخره ماشین داخل کوچه ای پیچید و در مقابل خانه ای توقف کرد. مانی نیز بلافاصله در گوشه ای پارک کرد و به تماشا ایستاد. زن سیاهپوش از ماشین پیاده شد. و مقابل در خانه ایستاد، دستش را روی زنگ طبقه دوم فشرد. چند لحظه ای طول کشید تا در باز شد و زن بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند داخل خانه گردید و در را بست. مانی آهسته آهسته به سوی خانه زن رفت و لحظه ای توقف کرد. از داخل ماشین به بیرون سرک کشید. خانه زن یک ساختمان آجری قدیمی بود که سرنیش کوچه ای قرار داشت. زن از در جنوبی داخل شده بود و خانه مسلمان دیگری هم در کوچه مجاور داشت. مانی سربلند کرد. پنجره های طبقه دوم خانه که به احتمال زیاد زن به آن طبقه رفته بود چوبی و فرسوده به نظر می رسید ولی پشت شیشه ها از انبوه گلدانهای پیچک سبز بود و بعد از آن ملافه های سفید پوشش کاملی به روشنایی پنجره داده بود. مانی باز هم چند لحظه مکث کرد و چون نتوانست بر تردید خود بردا داخل شدن به خانه زن ناشناس فائق آید باز هم به حرکت در آمد.

می دانست که مادر امشب در خانه مادر بزرگ است، بنابراین اونیز باید به آنجای رفت. در دل آرزوی کدر که فرصتی پیش آید تا پرده از این راز سربه مهر بایاری مادر و مادر بزرگ بردارد ولی آن طور که ظواهر نشان می داد آن دو خود را کاملاً به نارانی زده بودند.

جلوی خانه مادر بزرگ لحظه ای ایستاد و زنگ زد. در که باز شد مانی رابه داخل حیاط هدایت کرد و بلافاصله پیاده شد. لحظه ای در حیاط بزرگ خانه مادر بزرگ ایستاد. این همانجایی بود که روزی دایی منصور روزگار کودکی و نوجوانی خود را در آن گذرانده بود. این دیوارها و باغچه ها و مخصوصاً این مجنون وسط باغچه که گیسوان زیر بسته پاییزی خود را بدست باد سپرده بود همه و همه شاهد شیطنتهای کودکی بودند که داستان زندگی بیش از بیست و چهار فصل بهاری نداشت. وقتی مادر در ساختمان راگشود و پابه ایوان خانه گذاشت، مانی از افکار در هم ریخته اش جدا شد. صدای مادر را شنید که می پرسید:

- تویی مانی؟

- بله بله منم.

- پس چرا تو نمیای؟

- دارم میام.

بلافاصله به طرف مادر رفت. سه چهار تا پله ایوان را دوتا یکی کرد و در مقابل مادر ایستاد و گفت:

- سلام خانم، شب سر کار عالی بخیر.

- سلام مادر، دیر کردی عزیزم.

- جایی کار داشتیم... کی اینجاست؟

- هیچکس، من مادر بزرگ.

- جدی؟ من فکر کردم مهمونیه.

- نه عزیزم مهمونافر دایمان، بیاتو تا سرم انخوردی.

همراه مادر داخل ساختمان شد و از مقابل در راهرو با صدای بلند گفت:

- سلام مادر بزرگ عزیز.

مادر بزرگ که از آشپزخانه خارج می شد بایک لیوان شیر کاکائو به استقبالش آمد و گفت:

- سلام عزیزم، کاپشنت رودر آبربات یه لیوان شیر آوردم گرم می کنه.

مانی مقابل رخت آویز کنار راهرو ایستاد و شروع به عوض کردن لباسهایش نمود و بعد وارد هال شد و کنار مادر بزرگ

روی مبل راحتی جای گرفت و در حالیکه لیوان شیر کاکائو را از دست اومی گرفت پرسید:

- چه خبر؟

- سلامتی، توچه خبر؟

- منم سلامتی.. شام چی داریم؟

- قورمه سبزی مادر جون.

- من می میرم برای قورمه سبزی های مادر بزرگ.

درچشمان مادر بزرگ درخشش اشک خودنمایی کرد و با صدایی لرزان گفت:

- خدانکنه مادر... می بینی ملوک اعظم همه کارهاش به خدایا مرز منصور شبیه شده.

ملوک بروهای نازکش را درهم کشید و گفت:

- مادر بعد از 20 سال تو رو خدا دوباره شروع نکن. آخه چقدر خودت رو عذاب می دی؟

مادر بزرگ به زحمت از روی کاناپه بلند شد و در حالیکه به طرف آشپزخانه می رفت زیر لب نالید: «من باید عذاب

بکشم، تمام عذابهای دنیا برای من کمه.»

مانی با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد. او همیشه هر وقت صحبت از پسرش می کرد، این جملات را با کرمی برد، گرچه

مانی تا به حال اهمیت چندانی برای این مسأله قائل نشده بود، زیرا می اندیشید اینها تنها جملاتی هستند که از دل سوخته

مادری داغ دیده بر می خیزند ولی امشب فکرمی کرد این جمله سرنخی است برای کشف راز عشق نافر جام دایی.

بی اختیار از جا بلند شد. مادر پرسید:

- کجا؟

- جای خاصی نمی رم. کی شام می خوریم؟

- نیم ساعت، سه ربع دیگه.

- پس من یه سرمی رم طبقه بالا.

مادرباتعجب به پسرش نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

مانی لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- راستش احتیاج به چند تاکتاب قدیمی دارم، فکرمی کنم اونارو توی کتابخونه دایی دیدم. می خوام برم آگه بشه نیم ساعتی اونجا مطالعه کنم.

- تواتاق دایی؟

- آره مگه عیبی داره؟

- عیبی که نداره. ولی می دونی که مادربزرگ دوست نداره کسی بره توی اون اتاق... بیست ساله دکوراون اتاق دست نخورده. کسی به اون کتابها، به اون گلهای خشکیده و به اون لباسها دست نزده. مادربزرگ عاشق منصور و یادگار هاشه.

- خب منم که نمی خوام بخورمشون. تازه مادربزرگ از من دلگیر نمی شه.

- به دلت وعده نده پسر. آگه مادربزرگ تو رو از همه نوه هاش بیشتر دوست داره بخاطر اینه که به منصور شبیه

تری، ولی وقتی پای منصور و اتاقش و لوازمش وسط باشه دیگه مانی نمی شناسه.

- ولی مادر هرکی ندونه من که می دونم که شما سرکار خانم ملوک اعظم آذرتاش می تونید کلید اتاق دایی

منصور رو برای من بگیرید. در ضمن مطمئن باشید که من دست به چیزی نمی زنم، چیزی هم جابجانی کنم فقط چند دقیقه می رم توی اتاق.

قبل از آنکه مادرجوابی بدهد مادربزرگ وارد حال شد و پرسید:

- بینم بحث مادرو پسر سرچیه؟

مادربلافاصله پاسخ داد:

- چیز مهمی نیست ماما...

اما مانی حرف مادراقطع کرد و گفت:

- مادرجون، من می خواستم چند دقیقه ای برم تواتاق دایی منصور ولی مادرمی گه شما اجازه نمی دین منم گفتم قول می دم بچه خوبی باشم و اتاق دایی روبه هم نزنم.

مادربزرگ بی آنکه پاسخی دهد از آن دو روی گرداند و یگراست پشت پنجره اتاق پذیرایی رفت. در اتاق نیمه تاریک روبه حیاط ایستاد و به ماه خیره شد. مانی از آنچه گفته بود پشیمان شد و خواست حرفش را پس بگیرد که صدای

مادربزرگ راشنید که وهم آلوده می گفت:

- درست مثل اون وقتها... وقتی پنج شش ساله بودی هر وقت می اومدی اینجادوست داشتی بری به اتاق دایی. منصور

از این که تو بری توی اتاقش ناراحت نمی شه. یعنی اونوقتها هم ناراحت نمی شد، گرچه اصلاً دوست نداشت کسی بره

توی اتاقش ولی تو و ملوک استثنا بودین... برومادر... کلید روی چارچوب دره... بروسری به منصور بزنی. حتماً آن

پشت میزش نشسته شعر می خونه یا شعر می نویسه اونم زیر نور شب...

مادربزرگ که برگشت مانی صورتش را غرق در اشک دید و از خودش بدش آمد. لحظه ای مکث کرد اما بعد بلافاصله

به سوی پله هادوید. پشت در اتاق دستش را به بالای چارچوب در کشید و کلید را زیر انگشتانش حس کرد. آن

رابرداشت و به سرعت در اتاق را باز کرد و داخل شد. دستش که برای پیدا کردن کلید برق روی دیوار به حرکت

در آمد، باچند قاب عکس برخورد کرد. بالاخره کلید برق را پیدا کرد و آن را روشن نمود. لوسترتک لامپ وسط اتاق

روشنی اندکی رابرسر و رویش پاشید. نگاهش دورتادوراتاق به حرکت درآمد. سالها بود که قدم به این اتاق نگذاشته بود و حالاهیجانی عجیب فلش رابه تپشی نامنظم و تند وادار می کرد. اتاق بزرگی بود که یک سوی آن پنجره های روبه حیاط قرار داشت، درسمت بالای اتاق روی تاقچه یک آینه گرد گرفته بزرگ قدیمی ویک جفت لاله قرمز رنگ به چشم می خورد. سمت چپ تاقچه یک میز کار قدیمی ویک صندلی کهنه قرارداداشت وکنار آن یک کتابخانه قفسه ای چوبی به رنگ قهوه ای تیره پراز کتاب. زیر تاقچه یک تخت فنی قدیمی باروتختی یزدی طرح ترنجی قرار گرفته بود. در گوشه پایین اتاق کناریک کمد لباس زهوارد رفته رخت آویز گرد چوبی قرارداداشت که هنوزکت وشلوار منصور در لفاف مشمایی به شاخه ای از آن آویزان بود. به شاخه دیگرش یک بارانی سبزرنگ قدیمی ویک چتر سیاه در کناریک شال گردن آویزان بود. مانی به دیوار های اتاق نگاه کرد که پر بود از قابهای قدیمی ودسته های گل خشکیده که از آنها تنها شاخه های خشک وبدون برگ وگلهای روبانی روی آن، باقی مانده بود. در میان قابهای خطاطی روی دیوار می شد زیباترین ابیات وغزلیات عاشقانه حافظ، سعدی وشاعرانی راکه مانی نمی شناخت دید. چند تابلوی نقاشی نیز روی دیوارها ومیز تحریر وجود داشت. مانی نزدیکتر آمد وبادقت در میان اثاثیه اتاق دایی دنبال ردپایی از زن ناشناس گشت، اما هرچه بیشتر تلاش کرد کمتر نتیجه گرفت. نه نامی، نه عکسی ونه حتی نشانی از زنی که مانی مطمئن بود روزی دایی اورادوست داشته در اتاق نبود واین به نظر مانی عجیب می نمود.

به طرف میز تحریر رفت. عکس سیاه وسفیدی از منصور در حالی که یک کلاه شابگاه رابه صورت مورب روی سرش قراردادده بود وصورت اصلاح شده اش راسیپیلی آنکادر شده ومرتب زینت می داد؛ به چشم می خورد. مانی کشوی میز تحریر رابه سمت خود کشید ولی در کشوقفل بود. بعد سعی کرد کمد میز راباز کند اما آنهم قفل بود. چند مرتبه طول وعرض اتاق راقدم زد وهر کجارا که فکرمی کرد بتواند کلید رابیابد جستجو کرد اما بی نتیجه بود. به طرف تختخواب رفت و آرام روی آن نشست، پشت سرش درمقابل آینه هنوزشانه های دایی قرارداداشت. ناگهان دلش گرفت. احساس بدی داشت. او اکنون در اتاق کسی بود که 20 سال پیش جسمش باخاک هم آغوش گردیده بود وتام لوازمی که او اکنون به آنها نگاه می کرد روزی در میان دستهای منصور جای داشت. سرش راروی زانویش گذاشت، بعد به طور اتفاقی لبه های آویزان روتختی راکنار زد. در زیر تخت در کناریک جفت کفش نوک تیز چرمی مشکی ودمپایی های روفرشی منصور یک چمدان متوسط قرار داشت. به سرعت از روی تخت پایین پرید وچمدان رابیرون کشید. باهیجان بسیار دستش راروی قفل های چمدان فشار داد، اما در آن باز نشد. به جای کوچک کلید های چمدان نگاه کرد وبعد دستش رادر جستجوی کلید به زیر تخت برد وبه جای کلید دستش به چند جعبه مقوایی برخورد کرد. حس کنجکاویش باعث شد تابه سرعت جعبه هارابیرون آورد ودر آنها رایک به یک باز کند. از آنچه داخل جعبه می دید غرق در حیرت شد. یعنی منصور بیچه داشت؟- آن هم به احتمال زیاد یک دختر - داخل جعبه ها عروسکهای بسیار زیبا در رنگها ومدلهای مختلف آرام خفته بودند. مانی باخود اندیشید شاید طول خوابهای این عروسکها به اندازه خواب ابدی منصور باشد. بغض راه گلویش را گرفته بود. جعبه هارابه زیر تخت برگرداند وبعد چمدان رادر جای اول خود قرارداد واز جا بلند شد، وقتی که میخواست از اتاق خارج شود یکبار دیگر چشمش به کت وشلوار وبارانی منصور روی جالباسی افتاد. فکری چون برق از مخیله اش گذشت. آرام دستش راپیش برد وکت وشلوار وبارانی را از روی جالباسی برداشت واز اتاق خارج شد، در راقفل کرد وکلید رادر جایش گذاشت. بعد پاورچین پاورچین از پله هاپایین رفت وبه داخل هال سرک کشید. ظاهراً مادر و مادر بزرگ هر دو در آشپزخانه بودند واومی توانست به راحتی نقشه اش راعملی سازد. با سرعت از راهرو خارج شد وبه طرف حیاط دوید، در صندوق عقب ماشین

راباز کرد ولباسها را در آن پنهان نمود. وقتی کارش تمام شد، باز به بید مجنون وسط باغچه خیره ماند. احساس می کرد درخت کهنسال با تعجب به او نگاه می کند. رو به درخت کرد و گفت:
- باور کن خودم هم نمی دونم چه غلطی می خوام بکنم.

پایان فصل اول

فصل دوم

قسمت اول

جلوی در خانه هیجانش دو چندان شد. با حالتی عصبی چند قدم به سوی بالای کوچه و چند قدم به سوی پایین برداشت. کلافه و ناراحت دسته گلی را که به همراه خود آورده بود به داخل جوی آب پرت کرد. خسته از تردیدی که یک هفته گذشته وجودش را به اشوب کشیده بود، بالاخره تصمیم خود را گرفت و انگشتش را روی زنگ طبقه دوم فشرد. لحظاتی در سکوت گذشت که هر یک از آنها برایش به اندازه سالی طول کشید. بالاخره صدای زنی مسن در گوش پیچید:

_ کیه؟

_ خانم لطفا باز کنید... منم... ببخشید من...

اما ظاهرا مخاطبش گوش را روی دستگاه گذاشته بود. نمی دانست چه باید بکند. دلش می خواست دوباره زنگ بزند، اما نمی توانست. ناگهان صدای باز شدن در به ترديدش خاتمه داد و او هیجان زده و مضطرب وارد خانه شد و در مقابل خود یک راه پله قدیمی و تمیز که هر کدام از پله های آن با دو گلدان گلی زینت داده شده بود دید. اهسته اهسته از پله ها بالا رفت. وقتی به پاگرد جلوی در ورودی رسید احساس کرد علاوه بر دست ها، زانوهایش نیز به لرزه افتاده اند. از پشت شیشه مات در ورودی سایه کسی از پشت در می دید اما جرات باز کردن در را در خود نمی یافت. برای لحظه ای از آمدن پشیمان شد. او اینجا چه میکرد؟ لباس های منصور تن او چه می کرد؟ تصمیم گرفت به سرعت باز گردد اما ناگهان در باز شد و مانی در مقابل خود یک زن حدود شصت ساله را با چارقوی سفید و موایی سپیدتر روی صندلی چرخ دار دید. دست و پای خود را گم کرده بود و نمی دانست چه باید بگوید.
بند بارانی منصور را در مشت فشرد و سعی کرد کلمه ای بیابد اما نتوانست. لبخند زن لحظه به لحظه عمیق تر می شد. بالاخره خود او سکوت را شکست و گفت:

_ سلام منصور. چرا انقدر دیر امدی؟... میدونستم میای... بیا جلو بذار نکات کنم.

مانی با تردید و اضطراب قدم به داخل گذاشت. اهسته به سوی زن رفت و مقابل چرخش زانو زد. خواست بگوید «من مانی هستم مادر نه منصور»، اما زن مجال نداد. سر او را میان دست های خود گرفت و به سینه فشرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد و در میان گریه بریده بریده گفت:

_ این همه روز کجا بودی؟... چرا ما رو تنها گذاشتی؟... تو که می دونستی ما به جز تو تکیه گاهی نداریم... منصور

عزیزم خوش اومدی مادر...

اشک های زن بی محابا روی سر و صورت مانی می ریخت و او را افسون می کرد. بی اختیار لب باز کرد و گفت:

_ حالا که برگشتم مادر.

_ شب و روز می گفتم برمی گردی ولی کسی باور نمی کرد. چقدر سفرت طول کشید منصور. چطور دلت اومد این همه وقت افسون رو تنها بذاری؟

نام افسون مانند تلنگری بر مغز مانی فرود آمد. پس او ادرس را درست آمده بود. اینجا خانه نویسنده ان آگهی دردناک روزنامه بود.

دستهای پر مهر پیرزن بدون توقف موهای مانی را نوازش می داد و کلمات شیرین و گرمش در گوش او می پیچید و کم کم مانی فراموش می کرد او تنها شبی از وجود منصور است.

تمام ان بعدازظهر را او و مادر افسون به گفتگو در مورد مسایل مختلف گذراندند اما خبری از افسون نشد. نزدیک غروب مانی به ناچار از جا برخاست و از پیرزن خداحافظی کرد در حالی که به او قول میداد باز هم به دیدارش بیاید.

خودش هم نمیدانست چرا کم کم رغبتش را برای دیدار افسون از دست می داد. او اکنون به این دل خوش کرده بود که هر چند روز یکبار سری به خانه آنها بزند و با مادر پیر او به صحبت بنشیند. نقش منصور را به بهترین نحو با استفاده از لباس های او ، شباهتش به او و خاطراتی که از او داشت یا شنیده بود بازی می کرد. وقتی پا در خانه آنها می گذاشت برق شادی و امید را در چشمان پیرزن فلج می دید احساس می کرد زیباترین صحنه زندگی را می بیند. و وقتی دستان پیر و زحمت کشیده پیرزن موهایش را نوازش می کرد حس می کرد او را به اندازه مادر بزرگ دوست دارد. در این میان کابوس ملاقات با افسون لحظه ای رهایش نمی کرد. می ترسید او نعمت این ارتباط و دیدارها را از او دریغ کند. فقط دلش می خواست وقتی به خانه آنها می رود برای یک بار هم که شده در اتاق افسون باز باشد تا او بتواند زندگی این عاشق افسانه ای را از نزدیک ببیند.

ان روز با پیرزن وعده ملاقات داشت. می دانست که او از این دیدارها چیزی به دخترش نمی گوید زیرا در اوین ملاقات به او گفته بود دخترش تصور کرده مادرش دیوانه شده. به همین خاطر مانی اطمینان داشت که افسون مطلع نخواهد شد.

باران تندی می بارید و برف پاک کن ماشین پیوسته در حرکت بود. وقتی جلوی خانه رسید با سرعت پیاده شد و زنگ زد. بلافاصله در باز شد و مانی دانست پیرزن در انتظار او بوده. با سرت از پله ها بالا رفت و آورد حال شد. ضمن صحبت و احوال پرسی با پیرزن لباس های خیسش را از تن در آورد و به گیره های رخت اویز انداخت. بعد چرخ پیرزن را به سوی اتاق نشیمن و نزدیک بخاری هل داد. نگاه کنار چرخ زانو زد و چون همیشه با پیرزن مشغول صحبت شد. مانی از او ساعت صرف داروهایش را سوال می کرد و او با دست خود اناری را که قبل از آمدن مانی برایش دانه کرده بود در دهانش می گذاشت و با ذوق می خندید. مانی غرق در هیجانان پیرزن و خشنود از رضایت او با صدای بلند می خندید که ناگهان صدای جیغ زنی به گوشش رسید و بعد گویا جسمی بر زمین افتاد. با سرعت به جانب صدا دوید. جلوی در ورودی زنی روی زمین افتاده بود. تمام تن مانی شروع به لرزیدن کرد. اهسته اهسته جلو آمد. صورت زن روی زمین بود ولی او که بارها افسون را در قبرستان دیده بود دانست که او افسون است. اهسته

روی زمین نشست. دستان لرزانش را پیش برد و زن را برگرداند و با تعجب صورت ظریف و مهتابی زن جوانی را با مژگانی بلند، بینی کشیده و ظریف و دهانی به ظرافت دهان یک کودک دید که از هوش رفته است.
صدای پیرزن را از پشت سرش شنید که گفت:

منصور من میدونم چشمه. بوی تو رو حس کرده و از خوشحالی از حال رفته، بهش گفته بودم تو میای اینجا ولی باور نمی کرد فکر می کرد من دیوونه ام.

مانی صدای پیرزن را می شنید ولی احساس می کرد مغزش از کار افتاده. زیر لب زمزمه کرد: «خدایا من چطور به خودم اجازه دادم با موجود ظریف و شکننده ای مثل این فرشته بازی کنم؟ حالا باید چکار کنم؟»
مانی سعی کرد هر طور شده بر خود مسلط شود. رو به پیرزن کرد و گفت:

مادر جون شما اصلا نترسید. چیزی نیست. فشارش پایین اومده. همین الان می برمش دکتر... اصلا نگران نباشید. پیرزن لبخند زیبا و روشنی بر لب نشانده و گفت:

تا وقتی تو باهاش باشی من من نگران نیستم منصور... هیچ کس به اندازه تو افسون رو دوست نداره.

مانی احساس کرد از خودش متنفر است و به سرعت افسون را آماده منتقل به بیمارستان کرد.
داخل بخش اورژانس بیمارستان در میان ازدحام بیماران و همراهان آنها افسون چون عروسکی آرام روی تخت خفته بود در حالی که سرم اهسته اهسته در رگش جاری می شد. مانی نگاه دیگری به چهره او کرد. اکنون دیگر سرخی لب هایش برگشته بود و گونه هایش رنگ زندگی گرفته بودند.
یک بار دیگر به سوی پرستار رفت و گفت:

شما مطمئنید خطری مریض ما رو تهدید نمی کنه؟

شما هم مطمئن باشید.

می تونم به خواهشی بکنم؟

بفرمایید.

این یه مقدار پول پیش شما باشه. صورتحساب بیمارستان رو هم پرداخت کردم. لطفا اگر مریض به هوش امد براش اورژانس بگیرید که راحت بتونه بره خونه... لازمه شب اینجا بمونه؟

نه گمون نکنم ولی شما خودتون چرا این کار رو نمی کنید؟

عرض کردم که خانم من داشتم تو خیابون راه می رفتم دیدم این خانم یهو غش کرد و افتاد. خدارو خوش ندیدم تو خیابون ولش کنم. اوردمش اینجا. الان هم که شما و آقای دکتر فرمودید خطر برطرف شده، پس لزومی نداره من بمونم... یعنی... من یه قرار ضروری دارم. این پول رو از این جهت گذاشتم که فکر کردم شاید به اندازه کافی پول همراهشون نباشه.

پرستار نگاهی از سر قدرشناسی به مانی کرد و گفت:

خدا خیرتون بده اقا... زحمت کشیدید. لااقل یه شماره تلفن بذارید شاید این خانم بخوان از شما تشکر کنن.

مانی کمی دست و پاچه شد و با من گفت:

نیازی به تشکر نیست... یعنی من کاری نکردم. وظیفه ام بوده. با اجازه تون... خداحافظ.

وقتی از بخش اورژانس خارج شد، تا پارکینگ بیمارستان یک نفس دوید. قطرات درشت باران بر سر و رویش تازیانه می زدند و سرما تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. زیر باران کنار ماشین ایستاد و فریاد زد: «لعنت به تو مانی، لعنت به تو و این بچه بازی هات.»

ناگهان بغضش ترکید و در حالی که اشک به سرعت از گوشه چشانش بیرون می زد و با قطرات باران یکی می شد، سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید: «دایی منصور تو رو به جون اون کسی که دوستش داری من رو ببخش... من نمی خواستم اینطوری بشه، من فقط دلم برای اون پیرزن سوخت.»

بعد مشت های گره کرده اش رو چند بار به سقف ماشین کوبید، پیشانی اش را به سقف ماشین تکیه داد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. های های گریه هایش در میان های های گریه آسمان گم می شد و اشک هایش با اشک های آسمان بر زمین می ریخت.

پایان ص 40

فصل دوم

قسمت دوم

هنوز چشمه‌هایش را کاملا باز نکرده بود که مادرش پرسید:

«بهتری مامان؟»

به زحمت آب دهانش را فرو برد و اهسته پاسخ داد:

«بد نیستم.»

مادر دستش را روی پیشانی‌اش قرار داد و گفت:

«خب الحمدلله... تبت هم پایین اومده ... پاشو یه لیوان آب پر تقال برات اوردم.»

دستانش را ستون بدن کرد و خود را بالا کشید. مادر به سرعت بالش را به طور ایستاده پشت سرش قرار داد و

گفت:

«تکیه بده.»

روی بالش لمید و پرسید:

«امروز چند شنبه اس؟»

«یک شنبه.»

لحظه ای در فکر فرو رفت. «یکشنبه» امروز حتما افسون به گورستان می رفت و مانی هر طور شده باید او را می دید. می خواست لااقل بفهمد حال او انقدر خوب شده که بتواند سر قرار هر یکشنبه خود حاضر شود؟ صدای مادرش رشته افکارش را از هم گسیخت.

«چیه تو فکری.»

«برای امروز بعداز ظهر یه قرار قبلی ضروری دارم.»

_ حرفش رو هم نزن، امکان نداره بتونی بری... یه تماس بگیر قرارت رو به هم بزن.

_ همیشه تلفن تماس ندارم.

_ خب ادرس رو بده من خودم میرم میگم حال تو خوب نیست.

_ همیشه.

_!... باز گفت نمشه. پسر سفت رو با نه برداشتن؟

_ ساعت چنده؟

_ نزدیک سه.

_ وای دیر شد باید زودتر برم.

_ یعنی هیچ راه دیگه ای نداره؟

_ نه مامان باور کن. حتما باید برم.

_ خب اگه اینطوره منم میرم حاضر شم.

_ جایی می رید؟

_ نخیر می خوام همراه تو پیام.

_ نیازی نیست.

_ تو با این حالت نمی تونی رانندگی کنی. احتیاج به کمک داری.

در حالی که به زحمت از جا برمی خاست گفت:

_ مطمئن باشید هیچ مشکلی پیش نمیاد.

_ خواهش می کنم مانی، اینطوری تا برگردی من دیوونه میشم.

_ باور کنید من حالم خوبه، حالا لطفا لباس های من رو آماده کنید.

مادر با نارضایتی به یاریش شتافت و او به زحمت لباس پوشید. همانطور که به زحمت از بستر برخاسته بود. سر درد

بیش از همه عذابش می داد و سرفه های پیپای در پهلوهایش را تشدید می کرد، ولی هیچ یک از اینها نمی توانست

مانع رفتنش شود. او باید می رفت. امروز باید سکوتش را می شکست و پرده از رازها برمیداشت.

وقتی به گورستان رسید ماشین کرایه کنار جاده پارک بود و این نشان می داد که افسون زودتر از او رسیده است.

تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و مصمم از ماشین خارج شد. یگراست به سوی قبر دایی پیش رفت و کنار آن

ایستاد. حس کرد افسون وجودافسون ستاد. حس دایی پیش رفت و از ماشین خارج شد.ش را حس نموده است اما

هیچ عکس العملی نشان نداد. گویا این زن سیاهپوش حتی حس کنجکاوی هم نداشت. لحظاتی در سکوت گذشت.

مانی به سرفه افتاد و زن بی انکه سرش را بلند کند پرسید:

_ شما کی هستید اقا؟؟؟؟... از جون من و مادرم چی می خواهید؟

مانی با اندکی فاصله کنار زن جوان نشست و گفت:

_ سلام خانم... یه چیزایی هست که من باید توضیح بدم.

_ هیچ نیازی به توضیح نیست اقا... فقط لطفا من رو تنها بگذارید.

مانی دوباره به سرفه افتاد و نالید:

__ ببینید من امروز اصلا حالم خوب نیست ولی با این حال این همه راه را از خونه تا اینجا امدم تا با شما حرف بزنم.

__ من با شما حرفی ندارم فقط لطفا برید.

__ ولی من حرف دارم و شما باید به حرف های من گوش کنید.

زن بی آنکه سرش را بالا بیاورد تور مشکی را روی صورتش کشید و پاسخی نداد.

مانی با اصرار دوباره گفت:

__ خواهش میکنم یک لحظه به من نگاه کنید.

زن خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت:

__ قصد دارید با شباهتتون من رو هم مثل مادرم اغفال کنید؟

__ نه به خدا قسم قصد من اغفال نبود. من اومدم توی اون خونه تا شما رو ببینم اما مادر شما من رو اشتباهی گرفت و

چنان با اطمینان صحبت کرد که دلم نیومد ناراحتش کنم.

__ به چه قیمتی اقا؟

__ من نمی دونستم اینطوری میشه، قسم می خورم. دلتون می خواد بدونید من کی هستم؟

__ اگه بگم نه باز حرفی دارید؟

__ بله مطمئن باشید من تا حرفام رو نزنم از اینجا نمیرم و دست از سر شما برنمیذارم. حتی اگه من رو به دست پلیس

بسپارید.

__ ظاهرا چاره ای نیست. بفرمایید ولی سریع تر. میدونید که مادرم خونه تنهاست.

مانی با تردید قدمی به سوی زن برداشت و گفت:

__ خواهش میکنم راننده اژانس رو مرخص کنید. من شما رو می رسونم. در راه مفصلا با هم صحبت می کنیم.

زن هنوز تردید داشت ولی مانی از سرعت استفاده کرد و با سرعت به سوی ماشین رفت. بلافاصله کرایه راننده را

پرداخت کرد و گفت:

__ خواهش می کنم از این طرف بفرمایید سرکار خانم.

صدای پای زن در گورستان پیچید و اهسته اهسته به سوی ماشین رفت. در همان حال یک بار دیگر رویش را به

سوی قبر برگرداند، لحظه ای مکث کرد و دوباره به راه افتاد و مانی تصور کرد او با منصور خداحافظی نمود.

به سرعت در ماشین را برای زن باز کرد و خود نیز پس از او سوار شد، در حالی که متوجه شد زن جوان حتی یک بار

هم به او نگاه نکرده بود.

وقتی حرکت کردند شروع به صحبت کرد و گفت:

__ اسم من مانیه...

افسون صحبت مانی را قطع کرد و گفت:

__ پس شما باید خواهرزاده منصور باشید، اینطور نیست؟ ... پسر... صبر کن ببینم اسم مادرت چی بود؟ گمونم ملوک

بود، نه؟ بله درسته ملوک، ملوک اعظم ... بله یادمه پدرت انگلستان درس می خواند. پزشکی نه؟

مانی با تعجب به زن نگاه کرد و گفت:

__ ظاهرا اطلاعات شما خیلی کامله!

_ تعجبی نداره من تمام خانواده شما رو می شناسم. مادر بزرگت بدریف مادرت ملوک اعظم، خاله ت اذر دخت و داییت تیمور... درست گفتم؟
 _ کاملاً خانم، کاملاً.
 _ راستی حال مادر و پدرت خوبه؟
 _ مادرم خوبه ولی پدرم چند سالیه که عمرش رو داده به شما...
 _ واقعا متاسفم... چطور این اتفاق افتاد؟
 _ سگته کرد.
 _ قلبی؟
 _ بله.
 _ جالبه، متخصص قلب خودش سگته قلبی کرد.
 _ مانی سر تکان داد و گفت:
 _ دیگه قسمت این بود.
 _ باز لحظه ای سکوت برقرار شد. مانی که هر لحظه بی تاب تر میشد سکوت را شکست و گفت:
 _ من و شما قبلاً هم همدیگه رو دیده بودیم؟
 _ نه من عکس های تو رو دیده بودم، منصور همیشه از تو تعریف می کرد. هم از تو هم از ملوک، هر دوتون رو خیلی دوست داشت.
 _ مانی با تردید و من من کنان پرسید:
 _ ببخشید ... شما ... شما...
 _ چی می خواید بدونید؟ پرسید.
 _ شما با دایی منصور چه نسبتی داشتید؟
 _ زن لحظه ای سکوت کرد و مانی متوجه شد که ناخن هایش را به شدت در کف دستهایش فرو می کند. سرش را کمی خم کرد و مانی از زیر تور صورتش را دید و لبانش را که به سختی به هم می فشرد. بعد با صدایی لرزان اهسته گفت:
 _ من همسر منصور بودم و هستم.
 _ مانی به شدت ترمز کرد و با تعجب پرسید:
 _ همسر دایی؟ این امکان نداره. تا اون جایی که من می دونم دایی منصور هیچ وقت زن نداشته... حتی مادر بزرگ هم در این مورد هیچ وقت چیزی نگفته.
 _ زن پوزخندی زد و گفت:
 _ من همسر داییت بودم نه عروس مادر بزرگت اون هیچ وقت منو قبول نداشت ... اون می خواست منصور رو از من بگیره ولی از هر دومون گرفت.
 _ مانی چند لحظه به فکر فرو رفت. شاید حق با زن بود. خودش هم می دانست که مادر و مادر بزرگش چیزهایی را در مورد دایی منصور پنهان می کنند. پس ان راز ممکن بود همسر دایی باشد.
 _ باز به همسر دایی نگاه کرد، چقدر ظریف و شکننده به نظر می رسید. با لحنی دلجویانه سوال کرد:
 _ شما اون اگهی ترحیم رو برای دایی توی روزنامه چاپ کردید، نه؟

__بله من هر سال این کار رو میک نم. حرف های دلم رو اینطوری بیرون می ریزم.

__خیلی گشتم تا پیداتون کردم.

__متاسفم.

یک ماه تموم شب های جمعه توی گورستان منتظر بودم ولی نیومدید. اما اون روز یک شنبه که من بر حسب تصادف به گورستان اومده بودم شما رو دیدم و واقعا تعجب کردم.

__من و داییت در یک روز یک شنبه ساعت 4 : 45 بعدازظهر برای اولین بار همدیگه رو توی تهران دیدیم. بعد از

اون هر یک شنبه ساعت 4 : 45 با هم قرار داشتیم. هنوز هم قرار ما سر جاشه. ساعت 4 : 45 یکشنبه هر هفته.

__باورم نمیشه بعد از بعد از 20 سال.

__افسون پاسخی نداد.

__مانی دوباره گفت:

__راستی حال مادر خوبه؟

__اره از وقتی شما رو دیده خیلی خوبه. همه ش از شما حرف میزنه.

__بابت اون اتفاق...واقعا... واقعا متاسفم.

تا ص 47

فصل دوم

قسمت سوم

__اشکالی نداره، تقصیر خودم بود. یعنی راستش رو بخواهید امدگیش رو نداشتم. قبلا از مادر شنیده بودم که منصور

برگشته ولی من می دونستم که اون 20 سال پیش مرده... مادرم اختلال حواس داره من که ندارم. اولش حرفش رو

باور نکردم اما بعدا وقتی ظرفهای میوه یا فنجون های چای رو می دیدم یا چیزهایی رو که شما با خودتون می آوردید،

مطمئن شدم که کسی به مادر سر میزنه ولی مطمئن بودم اون شخص هر کس که هست منصور نیست. اما اون روز

وقتی بارونیو کت منصور رو روی جالباسی دیدم یک مرتبه کنترلم رو از دست دادم ... راستی اون لباسا رو از کجا

آورده بودید؟

__مانی سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت:

__از توی اتاق دایی منصور.

__اتاق منصور ... هنوز سر جاشه؟

__بله هیچ تغییری هم نکرده.

__اون عکس منصور ... همون عکس جاهلی رو میگم با اون ژست قشنگش، هنوز روی میز تحریره؟

__بله هست.

__اون لاله ها هنوز روی تاقچه است؟ لاله های قرمز...

__بله اونا هم سر جاشون هستند.

_ قابهای روی دیوار، تخت فنری، کمد لباس هاش، اینه روی کمد، خطاطی های روی دیوار...
 افسون ناگهان ساکت شد و بعد مانی صدای هق هق پر دردش را شنید و با شرمندگی گفت:
 _ می دونم براتون خاطرات درد اوری رو زنده کردم ولی خواهش می کنم اینطوری گریه نکنید.
 زن جوان لحظه ای ساکت شد بعد سرش را بالا گرفت، تور روی صورتش را کنار زد و مانی یک بار دیگر ان نقاشی
 ظریف طبیعت را اینبار با چشمانی باز و سرخ و شفاف از اشک مشاهده کرد. افسون لبهای ظریفش را تکان داد و
 بغض الود گفت:
 _ خاطراتم رو برام زنده کردی؟ تو فکر میکنی حتی برای یک لحظه اون خاطرات برای من مردن که بخوان زنده
 بشن؟ من تمام بیست سال گذشته رو لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه با منصور زندگی کردم. خیال کردی از عمر و
 جوونی من چی مونده جز همون خاطراتی که تو ازشون حرف می زنی؟
 مانی اهسته زیر لب زمزمه کرد:
 _ بله حدس میزدم و واقعا متاسفم. اون تصادف همه رو داغدار کرد مخصوصا شما و مادر بزرگ رو.
 افسون پوزخندی تمسخر امیز زد و گفت:
 _ مادر بزرگت رو؟ اون هیچ وقت مادر منصور نبوده که بخواد عزادارش باشه. اون پیرزن اشراف زاده خودخواه به
 هیچ کس جز خودش فکر نمی کنه.
 مانی ابروانش را در هم کشید و لحظه ای سکوت کرد. افسون که احساس او را دانسته بود دوباره گفت:
 _ حرفای من واقعیت محضه و تو می تونی هر قدر که دلت میخواد بابت حقایقی که بهت گفتم از من عصبی و ناراحت
 باشی.
 _ گرچه میدونم براتون چندان مهم نیست ولی باید بگم شما اشتباه می کنید. مادر بزرگ دایی منصور رو بی نهایت
 دوست داره ولی اون تصادف...
 افسون سخن مانی رو قطع کرد و به سرعت گفت:
 _ لطفا اسم تصادف رو روی این قضیه نگذارید... بگید طرح... بگید برنامه یا بهتر بگم، بگید این حقه کثیف...
 مانی با تعجب به او چشم دوخت و حیرت زده گفت:
 _ منظور تون چیه؟
 _ منظورم؟ شما که نمی خواید بگید که از قضایای زندگی من و منصور بی اطلاع هستید؟
 _ راستش اگر واقعیت رو بخواید چرا.
 افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 _ کی از لندن برگشتید؟
 _ والله 3، 2 سالی می شه.
 _ و می خواید که من باور کنم شما هیچ چیز نمی دانید؟ نه در مورد من نه در مورد داییتون و یا حتی در مورد ماجرای
 کشته شدنش؟
 مانی که حالا تعجبش صد چندان شده بود با تعجب گفت:
 _ باور کنید که همین طوره. نه من، فکر نمی کنم هیچ کدوم از بچه های فامیل راجع به شما چیزی بدونند.
 افسون لحظه ای سکوت کرد و بعد متفکرانه گفت:

_ پس که اینطور... گربه اشرفی حتی بعد از مرگ پسرش هم دست از این بازی برنداشته... احمقانه است.
 مانی با تعجب به او خیره شد و گفت:
 _ شما رو به خدا واضح تر بگید تا من هم بفهمم از چی حرف می زنید.
 افسون صاف روی صندلی نشست و گفت:
 _ چرا من بگم؟ برو از مادر و مادر بزرگت پرس. اونا همه چیز رو خیلی بهتر از من می دونن.
 مانی وقتی به چهره مصمم افسون نگاه کرد اصرار بیش از این را جایز ندانست و دیگر در این مورد سوالی نکرد و به جای آن حرف را به سوی دیگری کشاند و گفت:
 _ میتونم به دیدن مادر پیام؟
 _ گرچه نمی دونم منظور تون از این کار چیه ولی می تونید تشریف بیارید. اما لطف کنید و به اجرای نقشه تون ادامه بدید، چون مطمئنم مادر تحمل این رو که یکبار دیگه منصور رو از دست بده نداره. راستش رو بخواید این روزها انقدر شادو سرحاله که دلم نییاد اخر عمری این شادی رو ازش دریغ کنم. فقط ازتون خواهش می کنم مراقب حالش باشید.
 مانی شادمانه خندید و گفت:
 _ مطمئن باشید. مثل مادر بزرگ خودم ازشون مراقبت می کنم.
 افسون دقایقی را در سکوت گذراند و بعد گفت:
 _ گفتید اون لباسا مال منصوره؟
 _ کدوم لباسا؟
 _ همون لباسایی که تنت کرده بودی.
 _ بله و به خاطر اونا بازم معذرت می خوام خودم هم نفهمیدم که چطور شد دست به اون کار احمقانه زدم ، خواهش می کنم من رو ببخشید.
 افسون خونسرد شانه بالا انداخت و گفت:
 _ دیگه مهم نیست اقا. اصلا مهم نیست ولی اگه ممکنه یکبار دیگه وقتی به خونه ما اومدین اون لباس ها رو همراحتون بیارید. امکانش هست؟
 _ البته.
 _ ممنون میشم اگه لطف کنید.
 _ راستی می تونم یه سوالی بکنم؟ البته می ترسم شما رو ناراحت کنه.
 _ نه پرسید.
 _ مطمئنید از من دلخور نمی شید؟
 _ بله.
 _ شما... بچه هم دارید؟
 افسون پاسخی نداد و مانی دوباره گفت:
 _ البته من قصد فضولی ندارم ولی راستش رو بخواید توی اتاق دایی یک چیزی دیدم که باعث شد فکر کنم شما بچه دارید.

_ می تو نم پیرسم چی؟

_چندتا عروسک، عروسک های خوشگل.

مانی به جای هر پاسخی از افسون صدای زار زار گریه پردرد او را شنید. گوشه خیابان پارک کرد و دستمالی به دست زن جوان داد و گفت:

_چی شد خانم؟ خواهش می کنم گریه نکنید. من حرف بدی زدم؟

افسون در میان گریه بریده بریده گفت:

_ نه ... نه اقا شما حرف بدی نزدید. اون عروسکا رو منصور برای من از بندر آورده بود. یعنی بهم قولش رو داده بود. من نمی دونستم که عروسکا رو آورده.

مانی ناگهان متوجه شد که قطرات اشک از روی گونه های او نیز اهسته اهسته سر می خورد، در حالی که به عشق

پاک و صادقانه دایی و افسون فکر می کرد، صدای او را شنید که می گفت:

_اخره اون وقتا من شانزده، هفده ساله بودم و به نظر منصور یک دختر بچه.

تا ص 52

فصل دوم

قسمت چهارم

مانی به دنبال مادر از اسپزخانه به حال آمد و گفت:

_چرا نمی خوام قبول کنی؟ من نمی فهمم، خودت بهتر از من می دونی که دایی منصور زن داشته.

_حالا چرا داد می کنی؟ زن داشته که داشته ، به تو چه؟

_بالاخره داشته یا نداشته؟

_اگه زبون ادم سرت بشه، نداشته.

_این همه دروغ، این همه پنهان کاری، اخره برای چی؟ چرا نمی خواد باور کنید که دایی منصور زن داشته؟ هر کی

ندونه تو یکی می دونی مادر، تو محرم راز دایی منصور بودی، غیر ممکنه که ندونی.

_من محرم رازش بودم و می دونم که زن نداشته، تو هم این چرت و پرت ها رو سر زبون ها ننداز.

-مادر می خواهی برم همین فردا دست زنش رو بگیرم و بردارم بیارم توی این خونه تا همه ببینند؟

_خیلی بی جا کردی، هر بی سرو پایی رو برداری بیاری توی این خونه.اون زن هر کجا که هست یه کلاشه و می خواد

با این کلک از ماها پول بگیره.

مانی پوزخندی زد و جواب داد:

_خیالت راحت باشه سرکار خانم ملوک اعظم. اون زن از طبقه شماها نیست. حق هم نداری در مورد زندایی من

اینطوری حرف بزنی.

ملوک لحظه ای به چشمان مانی خیره شد و بعد گفت:

_جون مادرت بیا دست از این بازی بردار.

_ بازی کدومه زن حسابی؟ شما اون دختر بیچاره رو از تمام حق و حقوقش محروم کردید. توی تمام این سال ها داغونش کردید، طردش کردید. حالا هم اسمش رو میذارید بازی؟ تو خودت یه زنی، یه مادر، یه زن شوهر از دست داده، می دونی اون دختر بیچاره چی کشیده و چی می کشه. چطور دلت میاد مادر؟... من لااقل روی تو یکی یه جور دیگه حساب می کردم ولی پاک نامیدم کردی.

ملوک ناگهان به گریه افتاد و گفت:

_ نمک روی زخم نپاش مانی. این زخم کهنه رو دوباره باز نکن. بذار همین طور بسته بمونه. ما به اندازه کافی مشکل داریم، این رو هم بهش اضافه نکن. این اتیش زیر خاکستر رو دوباره شعله ور نکن.

_ برای شما این اتیش زیر خاکستر پنهون شده ولی برای اون زن بیچاره هنوز هم داغ و سوزنده است. هیچ کاری توی دنیا نمی تونستید براش بکنید، یه دلجویی که از دستتون بر می اومد. اون زن بیچاره عروس این خانواده است، به خدا مادر این ظلمه، خدا نمی گذره.

ملوک اهسته اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_ چه کار کنم پسر؟ از دست من کاری ساخته نیست. مادر بزرگ و بقیه افسون رو نمی پذیرند.

مانی با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

_ چی؟ شما اون رو می شناسید؟ حتی اسمش رو هم می دونید؟

ملوک نگاه پروردی به پسرش کرد و گفت:

_ بله به قول خودت من محرم راز منصور بودم و اولین کسی که از قصه عشق منصور آگاه شد. ولی چکار می تونستم بکنم؟ من اون سر دنیا بودم و برادرم این سر دنیا، تا اومدم به خودم بجنبم و یه چاره ای پیدا کنم خبر مرگش رو بهم دادند.

_ مادر تو می دونی دایی منصور چطور مرد؟

_ خب معلومه تصادف کرد.

_ فقط همین؟

_ بله مگه قرار بود چیز دیگه ای هم باشه؟

_ نه همین طوری پرسیدم ... مادر شما دلتون می خواد به دیدن زن داداشتون برید؟

_ دلم می خواد ولی امکان پذیر نیست. میدونی که اگه مادر بزرگ بفهمه دق می کنه؟ تازه جواب دایی وخاله ت رو هم باید بدیم.

_ به اونا چه ربطی داره؟

_ خب دیگه خوششون نمیاد... مانی عزیزم بهتره این بحث رو همین جا تموم کنی. من واقعیت رو به تو گفتم. حالا

دیگه تو همه چیز رو می دونی ولی خواهش می کنم دیگه حرفش رو نزن.

_ باشه ولی یادتون باشه من همه چیز رو نمی دونم.

_ چیز مهم دیگه ای وجود نداره.

مانی در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

_ سعی می کنم باور کنم.

مادر لبخند مهربانانه ای زد و گفت:

_متشکرم.

مانی جلوی در اتاقش یک بار دیگر ایستاد و به طرف مادرش برگشت و گفت:

_مادر، دایی منصور افسون رو خیلی دوست داشت؟

_بله عزیزم، خیلی زیاد.

_شما می دونستید اونا با هم ازدواج کردند؟

_می دونستیم ولی داییت پنهان از ما این کار رو کرد. به خاطر مخالفت های مامان بزرگ، بابابزرگ، دایی و بقیه.

مانی غمگین سر تکان داد و گفت:

_حتما دایی خیلی عذاب می کشیده.

دو قطره اشک چشمان ملوک را نمناک کرد و با بغض اشکاری در صدا اهسته گفت:

_بله عزیزم خیلی.

_به سوال دیگه و اخری ... شما هیچ وقت افسون رو دیدید؟

_خودش رو نه ولی داییت عکسش رو برام فرستاده بود.

_اون عکس رو هنوزم دارید؟

_بله دارمش.

_می تونم ببینم؟

_چند لحظه صبر کن.

مانی دوباره به حال برگشت و مادر به سرعت به اتاق خوابش رفت و وقتی برگشت یک قطعه عکس سیاه و سفید قدیمی که گوشه ان نام عکاسی هنر با جوهر قرمز نوشته شده بود در دست داشت.

مانی دستش را پیش برد و عکس را گرفت و با دقت به دختر معصوم داخل عکس خیره شد. موهای بلند دختر جوان روی شانه هایش موج میزد و صورت ظریفش با اجزا کوچک و ترکیب دلنشین، دل فریب و افسون گر به نظر می آمد. چشم های روشنش در زیر انبوهی از مژگان سیاه چون دو ستاره در آسمان تیره می درخشید. کمان ابروانش که با پیوندی زیبا و متناسب تا روی بینی اش کشیده شده بودف چهره اش را معصومانه تر نشان می داد. مانی از اولین باری که افسورا دیده بود تصور کرده بود او بیست سال پیش دختر سه چهار ساله ای بیش نبوده ولی اکنون که عکس شانزده سالگی او را می دید، تازه می فهمید چقدر پیر و خسته شده. مانی باز به عکس خیره شد و سنگینی غم نهفته در چشمان او را بر روی سینه اش احساس کرد. بعد عکس را بویید. عکس هنوز بوی اتاق منصور و لباس هایش را میداد، بوی عشق!

وقتی خواست عکس را به مادر برگرداند چشمش به کلمات پشت ان خورد و دوباره ان را عقب کشید. پشت ان نوشته بود " تقدیم به غم انگیزترین شادی زندگیم به پاس تمام مهربانی هایش "

مانی زیر نوشته افسون خط دایی منصور را دید که تاریخ روز دریافت عکس را حک کرده بود و صادقانه زیر ان

نوشته بود "اگر بخوای برات می میرم."

مانی برای انکه مادر اشک هایش را نبیند به سرعت به اتاقش رفت و عکس را هم با خود برد.

مانی چند مرتبه دستش را در موهایش فرو برد و بیرون کشید. مادر بزرگ با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ حالا چرا انقدر کلافه ای؟

مانی پاسخی نداد و جای او مادرش گفت:

_ مادر جون مثل اینکه عقل این بچه کم شده، من رو هم کلافه کرده.

_ اخه چرا؟

_ من فکر نمی کنم خودش هم بدون چشه.

مانی به مادر چشم غره رفت و زیر لب نالید:

_ شما نمی دونید نه؟ من هم خبر ندارم... اینه؟

مادر لبش را گزید و با سر به مادر بزرگ اشاره کرد ولی مانی بی تفاوت ادامه داد:

_ من می دونم چمه، شماها هم می دونید فقط همه ترجیح می دیم چیزی رو که به نفعمون نیست نفهمیم.

مادر بزرگ نگاه غضبناکی به مانی کرد و گفت:

_ به جووری حرف بزن من هم بفهمم.

_ مانی پوزخندی زد و پاسخ داد:

_ جالبه! معما سخت تر شد. یک نفر دیگه هم اضافه شد... مادر بزرگ شما رو به خدا من رو به بازی نگیرید.

_ کدوم بازی؟ همون اراجیفی که پیش دایی تیمورت گفتی؟ پسر! چرا انقدر تو ساده ای که اجازه می دی هر کس و

ناکسی سرت کلاه بگذاره؟

_ خیلی خب مادر بزرگ ادامه ندید. من نمی دونم شما تا کی می خواید به این بازی ادامه بدید ولی فکر می کنم بهتره

تا دیر نشده خطاهای گذشته رو جبران کنید.

مادر کلام مانی را قطع کرد و گفت:

_ بهتره در این مورد دیگه بحث نکنید. کی چی که شماها یکسره اعصاب همدیگه رو ## می کنید؟

مادر بزرگ کمی به مانی نزدیک شد و گفت:

_ خیالت راحت باشه. تیمور و نادر و می فرستم سراغ این دختره. مثل اینکه نمی خواد دست برداره.

مانی یکباره از جا جهید و فریاد زد:

_ کسی غلط می کنه پا در خونه زندایی من بگذاره.

مادر با صدای بلند گفت:

_ درست حرف بزن مانی. تو راجع به دایی و پسر داییت حرف می زنی. واقعا که خجالت داره.

_ چی خجالت داره مادر؟ نامردی شماها در حق اون زن بیچاره و بی پناه یا طرفداری من از یک زن بی تکیه گاه که

تازه زنداییم هم محسوب میشه؟

مادر بزرگ با عصبانیت فریاد کشید:

_ دایی تو هیچ وقت زن نداشته و نداره، فهمیدی؟

مانی صورتش را نزدیک مادر بزرگ برد و گفت:

_ متأسفانه انکار شما هیچ چیزی رو تغییر نمی ده سرکار خانم.

و بعد بلافاصله از ساختمان خارج شد. مادر دنبالش دوید و گفت:

_ صبر کن مانی، کجا داری می ری؟

مانی از داخل حیاط فریاد کشید:

_ می رم هوا بخورم. اشکالی داره؟

_ زود برگرد می خوامم شام بخوریم.

_ منتظر من نمونید.

صدای مادر را امیخته با صدای روشن شدن موتور ماشین شنید:

_ زود بیا منتظریم.

تا ص 58

فصل دوم

قسمت پنجم

ولی بی آنکه پاسخی بدهد با سرعت به طرف کوچه پیش راند، در حالیکه بی هدف در خیابان های شهر حرکت می کرد و به غروب دلگیر و سرخ رنگ زمستانی خیره خیره نگاه می کرد، هزاران سوالی جواب به مغزش هجوم می آورد و احساس کسالتش تشدید شده بود. نمی دانست به کجا پناه ببرد که ساعتی آرامش یابد. ناگهان به ذهنش رسید که به منزل رضا برود شاید با او می توانست راحت سخن بگوید.

بنابراین پایش را روی پدال گاز فشرد تا به سوی مقصد جدیدش رهسپار شود. بی آنکه بخواهد از کوچه پس کوچه های شهر می گذشت و وقتی به خود امدم مقابل منزل افسون توقف کرده بود. خودش هم نمی دانست که چطور شد به جای منزل رضا پشت در خانه زندایی بود. از بعد از آن روز که او را در گورستان دیده بود، دیگر او را ندیده بود و غالباً زمانی به دیدار مادر بزرگ می آمد که او سر کار بود. چون احساس می کرد افسون از دیدنش خوشحال نمی شود اما در این بعدازظهر جمعه که پشت در منزل او ایستاده بود، حتما افسون در خانه بود. بالاخره بر تردید خود غلبه کرد و زنگ در را فشرد. چند لحظه بعد صدای نرم زندایی را شنید که پرسید:

_ کیه؟

_ منم، مانی.

لحظه ای سکوت برقرار شد و پس از آن صدا دوباره گفت:

_ بفرمایید.

و مانی احساس کرد او با نارضایتی در را باز کرده است. از پله ها که بالا رفت مثل همیشه مادر بزرگ در استانه در

روی صندلی چرخدار انتظارش را می کشید. به محض اینکه او را دید شادمانه خندید و گفت:

_ خوش اومدی منصور مادر، دل من و افسون خیلی گرفته بود ... وای از این غروبای جمعه.

مانی نزدیک امدو کنار چرخ مادر بزرگ روی پا نشست و گفت:

_ سلام مادر احوال شما؟... دل من هم خیلی گرفته بود گفتم بزنم بیرون که هوایی بخورم، یکمرتبه دیدم پشت در خونه شما، نسخه شما رو هم پیچیده بودم گفتم بیارم خدمتون.

پیرزن لبخندزیبا و مادرانه ای به لب نشاند و گفت:

_ خیلی خوش اومدی عزیزم. بیا بریم تو شام پیش ما بمون. افسون هم خونه است.

مانی از جا بلند شد و کنترل چرخ را در دست گرفت و مادر بزرگ را به طرف هال برد. چرخ را کنار میز گذاشت و خودش هم در صندلی کنار ان نشست و مشتاقانه چشم به در آشپزخانه دوخت.

مادر بزرگ با صدای بلند گفت:

_ افسون مادر یه چایی برای منصور خان بیار بخوره حالش جا بیاد.

افسون پاسخی نداد و مانی همچنان در انتظارش چشم به در دوخت. چند لحظه بعد افسون در حالی که سینی چای در دست داشت پا از آشپزخانه بیرون گذاشت.

مانی بلافاصله از جا برخاست و گفت:

_ سلام خانم عصر تان بخیر.

افسون با بی حوصلگی پاسخ داد:

_ سلام، متشکرم.

و بعد در حالی که می نشست سینی چای را روی میز گذاشت. مادر بزرگ گفت:

_ بخور منصور جان سرد میشه.

مانی یک فنجان چای جلوی مادر بزرگ گذاشت، فنجان دوم را هم کنار دست افسون قرار داد و سومی را برای خود برداشت و اهسته گفت:

_ معذرت می خوام که مزاحمتون شدم. می دونم دیدن من شما رو خوشحال نمی کنه.

_ این چه حرفیه؟ شما خیلی لطف می کنید که مادر رو انقدر خوشحال می کنید... راستی بابت داروها هم ممنون، خیلی زحمت کشیدید.

_ اختیار دارید.

_ خب چه خبر؟ خانواده خوبند؟

_ خوبن سلام دارن خدمتون.

افسون لبخند زیبا و دلنشینی بر لب راند و گفت:

_ مطمئنی؟

مانی هم بی اختیار خندید و گفت:

_ چطور مگه؟

_ اگر می گفتید چوبی، چماقی، فحشی شاید باور کردنی بود ولی سلام خیلی زیاده... هر چند فکر نمی کنم مادر برگت انقدر من رو به حساب بیاره که بخواد فحش بده.

_ شما نباید از مادر بزرگ دلگیر باشید. هر چی باشه اون یک پیرزنه و شما ی دونید که ادما وقتی پیر میشن بچه می شن.

افسون با نارضایتی سری تکان داد و گفت:

حق با شماست ولی خیلی دلم می خواست میدونستم مادر بزرگت سخت تر از انتقامی که من دارم پس میدم چه انتقام دیگه ای میخواد از من بگیره؟ مگه من توی دنیا به غیر از منصور کس دیگه ای هم داشتم؟ مانی با تاسف سر تکان داد و گفت:

باور کنید من هر کاری می تونستم کردم ولی این جماعت به هیچ صراطی مستقیم نمی شن.

شما برای چی خودتون رو با اونا درگیر کردید؟

بعه خاطر شما. به خاطر پس گرفتن حقوقی که از شما ضایع شده.

افسون لبخند پر تمسخری زد و گفت:

ولی من هیچی نمی خوام. من هنوز منصور رو دارم و با اون خوشبختم و این چیزیه که مادر بزرگت هیچ وقت

نتونسته تحمل کنه. حالا هم برای همین از من متنفره چون فکر میکنه منصور هنوز هم مال منه.

مانی گفت:

باورتون همیشه از وقتی ماجرای زندگی شما و دایی رو شنیدم از همه شون بدم میاد.

خواهش می کنم زندگیتون رو به خاطر من تلخ نکنید... راستی شما زن و بچه دارید؟

نه

یعنی هنوز ازدواج نکردید؟

نه فرصتش پیش نیومده.

فکر میکنم باید عجله کنید چون داره دیر میشه.

مانی خنده ای کرد و گفت:

به فکرش هستم. نگران نباشید.

به جای افسون مادرش که هنوز مشغول وررفتن با قرص ها و داروهایش بود پاسخ داد:

نه مادر نگران نیستم. حالا که تو اینجایی دیگه خیالم از بابت افسون راحت.

مانیو افسون هر دو خندیدند و مانی چون مادر بزرگ را دوباره مشغول دید آهسته گفت:

زندایی؟

افسون که مشغول جمع کردن استکان های روی میز بود با سرعت سرگرداند و نگاه محسور کننده اش روی مانی

خیره ماند. مانی با تعجب پرسید:

طوری شده؟

نه... فقط شما منو چی صدا کردید؟

خب معلومه زندایی. مگه شما زندایی من نیستید؟ اگر دوست ندارید افسون خانم صداتون می کنم.

نه مساله این نیست. فکر میکنم برای اولین باره که یک نفر از خانواده منصور منو به عنوان همسر منصور به

رسمیت می شناسه.

مانی خنده ای کرد و به شوخی گفت:

نظر همین یک نفر تو کل فامیل از همه مهم تره، بقیه رو ول کنید.

افسون در راه رفتن به اشپزخانه با صدای بلند پرسید:

_شام پیش ما میمونی؟

_به جای مانی مادر برگ پاسخ داد:

_اره مادر میمونه یه چیزی دور هم می خوریم.

مانی به مادر بزرگ لبخند زدو دنبال افسون وارد اشپزخانه شد. اشپزخانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود و لوازم ارزان

قیمت ان چنان با سلیقه چیده شده بودند که بیننده ره به تحسین وامی داشت. مانی در حالی که به حرکات فرزند

افسون در اشپزخانه نگاه می کرد گفت:

_زندایی کجا کار میکنی؟

افسون لبخند زد و گفت:

_توی یک شرکت پیمان کاری.

مانی هم لبخند معنی داری بر لب راند و دوباره گفت:

_از این شرکت های پیمان کاری متنفرم، اکثرشون حقوق کارمندا شون رو میخورن.

_افرین! دقیقاً مثل مدیر ما. میدونی تا حالا پدرش شرکت رو می چرخوند ولی بنده خدا مرجوم شد. از وقتی این

پسره اومده سرکار همه رو بیچاره کرده.

_تو چه قسمتی کار میکنی؟

_کارمند بایگانی هستم. کار بیخودیه. خودم کم فسیلم، با سنگواره ها هم کار میکنم.

_اگه اینطور هم باشه شما از نوع فسیل های خیلی باارزشید.

_ولی فشار کار از من یک فسیل شکسته ساخته.

_توی خونه هم که مجبورید از مادرتون مراقبت کنید.

افسون با صدای بلند خندید و گفت:

-مادرم... پسر خوب این مادر بزرگ منه.

_پس مادرتون؟

_وقتی من بچه بودم پدر و مادرم توی یک سانحه اتومبیل کشته شدند و من به ناچار رفتم شمال پیش مادر بزرگم...

ولی ای کاش هیچ وقت نمی رفتم.

مانی کنجکاوانه پرسید:

_چرا زندایی؟

_چون اون وقت با منصور آشنا نمی شدم.

_چه ارتباطی داره؟

_اون وقتا مادر بزرگ یه ویلای کوچیک پیش ویلای قشنگ مامان بزرگ تو داشت و منصور پاتوقش اون ویلا بود. از

وقتی یادمه منصور همییشه پشت اون پنجره ایستاده بود و به اسمون و جنگل نگاه می کرد و گاهی برای من از اون

پنجره شکلات و ادامس و اینجور چیزا پرت می کرد. گاهی اوقات هم وقتی مامان بزرگت اینا مهمون داشتن

مادر بزرگم برای کمک می رفت اونجا، منو با خودش می برد. کم کم پسر پادشاه عاشق دختر فقیر شد و مصیبت از

همونجا شروع شد.

پس رفاقت شما و دایی ریشه اش عمیق تر از این حرفهاست.
 منصور توی تک تک روزای بچگی من، روزای سخت جوونیم و حالا که کم کم دارم پیر میشم ریشه داره. مانی تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی وقتی من از منصور برای تو حرف میزنم چه حالی دارم.
 ولی زندایی... بیست سال عزاداری بس نیست؟ وقتش نرسیده که یه سرو سامونی به این زندگی بدید؟
 لبخند پر دردی لبان کمانی افسون را از هم گشود و او بغض الود پاسخ داد:
 نه ... مانی نه! این سرگردونی، تین زندگی بی سرو سامان، این غصه این درد هجرانف همه یادگاری های منصوره و من حاضر نیستم با دنیایی از خوشبختی عوضش کنم.
 مانی سر به زیر انداخت و با سر انگشت اشک های گونه چشمش را پاک کرد. افسون نیز با پشت دست اشک های روی گونه هایش را پاک کرد. لبخند زیبایی زد و گفت:
 خیلی خوب بگذریم. امشب از بوقلمون خونه خودتون خبری نیست. با بچه بوقلمون که هنوز متولد نشده چطوری؟
 مانی خنده ای کرد و پاسخ داد:
 منظورتون تخم مرغه دیگه؟

تا پایان ص 65

فصل دوم

قسمت ششم

خب اون هم یه روزی مرغ میشه دیگه ... منظورم مرغ آینده س.
 شما اگه سنگ هم جلوی ما بذارید ما میخوریم و می گیم عالییه.
 افرین. میگن حلال زاده همیشه به داییش میره. مثل اینکه تو هم معرفت منصور رو داری... ولی تترس پسر، یه چیزی سر هم میک نیم و امشب استثنائاً تو رو از خوردن مرغ آینده معاف می کنم.
 صدای مادر بزرگ از داخل هال برخاست که می گفت:
 منصور، افسون یه لیوان اب برای من بیارید قرصم رو بخورم.
 مانی به سرعت از روی سبد ظرف ها لیوانی برداشت به سمت یخچال رفت و ان را از شیشه اب داخل یخچال پر کرد و وقتی به طرف هال می رفت با خنده به افسون گفت:
 ببخشید من خیلی زود خودمونی شدم. هر چی باشه اینجا خونه زنداییمه، غریبه که نیستم.
 افسون نگاهی به صورت خندان مانی کرد و گفت:
 تو رو خدا نخند. وقتی می خندی منصور زنده میشه.
 ولی مانی که چیزی نشنیده بود با دقت در هال قرص ها را به مادر بزرگ می خوراند و با او دلسوازان همدردی می کرد. مادر بزرگ چشمانش را بر هم نهاد تا کمی استراحت کند. مانی با سرعت از جا برخاست و داخل اتاق خواب شد. از روی تخت پتویی برداشت و خواست از اتاق خارج شود که تابلوی نقاشی بالای تخت توجه اش را جلب کرد. در میان قاب زیبای عکس، چهره منصور در حالی که دستهایش را به دور شانه های افسون حلقه کنده بود به رویش

می خندید. داخل اتاق چرخ می زد. روی تمام دیوارهای اتاق عکس هایی از منصور در حالت هایی مختلف به چشم می خورد. روی عسلی های کنار تخت دو قاب قدیمی عکس های سیاه و سفید منصور و افسون را در خود نگه داشته بودند. روی میز آرایش هم باز عکسی از منصور خودنمایی می کرد و مانی هیچ وسیله آرایشی روی میز ندید مگر یک شانه چوبی قدیمی. اهسته از اتاق خارج شد و به طرف مادر بزرگ رفت و پتو را روی او کشید و دوباره به آشپزخانه رفت.

لحظه ای روی صندلی نشست و در سکوت به افسون که مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود نگاه کرد. سپس اهسته گفت:

_زندایی می خوام یه چیزی بگم ولی می ترسم.

افسون چند قدم به سویش برداشت و با خنده گفت:

_من انقدر ترسناکم که مردی مثل شما از من بترسه؟

_نه خانم. قصدم چنین جسارتی نبود.

_پس چی؟

_می ترسم از حرفی که میزنم ناراحت بشید.

_نه شجاع باش پسر، حرفت رو بزن.

_زندایی ... کاری هست که من بتونم براتون انجام بدم؟ برای شما یا مادر بزرگ...

_برای چی می خواهی به من کمک کنی؟ ... دلت برای یه زن بی پناه می سوزه؟

_فکر میکنید شخصیت شما اجازه ترحم به کسی بده؟ من اگه این حرف رو زدم فقط به یه علت بود. اونم اینه که شما

زندایی من هستید و من وظیفه دارم به شما کمک کنم.

_واقعا هر کاری بخوام شما برام می کنید؟

_مطمئن باشید.

_اگر کار سختی باشه چی؟

_بازم سعی ام رو می کنم.

_خب من ازت یه کارهایی رو می خوام. اگه غیر ممکن بود خودت رو به دردسر نداز.

_قول میدم حالا بفرمایید.

_می دونی من توی خونه مادر بزرگت اینا... یعنی یه چیزایی اونجا هست که متعلق به منه... به من و منصور... من فقط

اونا رو می خوام.

_مثلا عروسکا؟

_اونا هم هست... ولی از اونا بیشتر هم هست.

_ولی من چیز خاص دیگه ای توی اون اتاق ندیدم.

_مگه نگفتی که میز تحریرش هنوز توی همون اتاقه یا اون چمدون قدیمی هنوز زیر تخته؟

_چرا اونا هست ولی دراشون قفله.

_به لحظه صبر کن.

افسون به سرعت از اشپزخانه خارج شد. مانی برای هم زدن تابه روی گاز از جا بلند شد و کنار گاز ایستاد. چند لحظه بعد افسون با سرعت وارد اشپزخانه شد. مقابل مانی ایستاد و گفت:
_ اینجا رو ببین.

مانی کف دست افسون چند کلید قدیمی دید. افسون گفت:

_ بین این کلید میز تحریره، کلید کمدش ... این کلید کشو و اینم کلید اون چمدون زیر تخت...

_ خب توی اینا چی هست؟

_ البوم عکسامون، دفتر خاطرات منصور، نامه هامون... خلاصه از این چیزا دیگه... مانی خواهش می کنم اونا رو به من برگردون. خودت بهتر میدونی که هیچ کس به اندازه من به اون کاغذا احتیاج نداره.

مانی چند لحظه ای سکوت کرد. افسون بی صبرانه پرسید:

_ می تونی؟

مانی لحظه ای به چشمان افسون نگاه کرد که تشویش در ان موج میزد و چهره اش در سردی نگرانی رنگ پریده به نظر می رسید. لبخندی زد و اهسته گفت:

_ معلومه که می تونم. همه رو براتون میارم.

افسون نتوانست احساسات خود را کنترل کند. همچون کودکان شادمانه به هوا پرید و گفت:

_ عالیه مانی، عالیه.

مانی با رضایت خندید. ناگهان فریاد افسون در گوشش پیچید:

_ وای برو کنار سیب زمینی ها سوخت.

مانی با صدای بلند خندید و گفت:

_ خانم ما نخوایم شما غذا درست کنید کی رو ببینیم؟ همین الان می رم از سر کوچه شام می گیرم ، شما هم زحمت نکشید.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد ولی لحظه ای بعد حالت عادی به خود گرفت و گفت:

_ نترس شبانه روزی نزدیکه. تو هم که عادت داری مریض ها رو ببری اونجا ول کنی و در ببری.

مانی سر به زیر انداخت و گفت:

_ شرمنده زندایی.

_ خودت رو لوس نکن.... کاهو تو یخچاله بردار سالاد درست کن.

مانی به طرف یخچال رفت و با صدای بلند گفت:

_ چشم خانم. نوکر شما هم هستیم.

بدری خانم جلوی اینه حلقه روسری ابریشمی اش را محکم کرد. دستی به پوست گونه هایش کشید و از داخل اینه به دخترانش نگاه کرد و با تحکم گفت:

_ همین مادر، نذار پسرت بره پیش اون عفریته خانم.

_ اخیه مادر جون، مانی که از من اجازه نمی گیره. مگه بچه س که دعواش کنم کجا برو کجا نرو؟

_اگه پای اون دختره توی فامیل باز بشه میدونی چه ابرویی از ما می بره؟ ... چه حرف ها که مردم پشت سرمون نمی زنن؟

اذر دخت به زحمت هیکل چاقش را روی صندلی جا به جا کرد و جای ملوک پاسخ داد:

_فعلا که دیگه مانی حرفی نمیزنه، شماهام به روی خودتون نیارید، انگار نه انگار.

_من موندم این ورپریده، بعد این همه سال مانی رو از کجا گیر آورده.

_تعجبی نداره مادر، از شباهت مانی به منصور.

_نه ار اون مانی رو پیدا نکرده، مانی رفته دنبال اون.

_وا... مامان که می گفت اون...

بدری خانم کلام اذر را نیمه کاره گذاشت و گفت:

_چه فرقی داره مادر؟ مهم اینه که پای این دختره اینجا وا نشه. چون علاوه بر ابروریزی اونوقت قضیه وصیت نامه

منصور هم پیش میاد. حالا ## بیارو باقالی بار کن.

_وا مامان وصیت نامه که باز نشده. شما از کجا می دونی توش چیه؟

_اولا وقتی دختره پیداش بشه وصیت نامه هم باز میشه. مگه ندید دکتر کرامت گفت بنا بر وصیت منصور تا وقتی

خانمش نباشه همیشه وصیت نامه رو باز کرد؟ تانیا من می دونم این دختره با منصور چه کرده بود. حتما همه دارو

ندارش رو به اون و مادر بزرگ افلیجش بخشیده. من روی سرم شرط می بندم.

ملوک و اذر به یکدیگر نگاه کردند و پاسخی ندادند. مادر بزرگ دوباره گفت:

_فقط همین را می دانم که باید حواسمون جمع باشه.

ملوک متفکرانه سری تکان داد و گفت:

_مامان اگه افسون سهم الارثش رو می خواست توی این چندباری که دکتر تو روزنامه اگهی کرده بود سرو کله ش

پیدا می شد.

_از کجا معلوم که اگهی ها رو دیده باشه؟

ملوک عامرانه گفت:

_به هر حال مامان جان باید حقش رو بدیم.

مادر بزرگ برافشفت و فریاد زد:

_کدوم حق؟ بچه ام رو ازم گرفت کمه، حالا مال و منالم رو هم بدم دست خوش؟

صدای زنگ در فرصت پاسخ به دختران نداد. ملوک گفت:

_گمونم مانی باشه. مامان دیگه بحث رو تموم کن. جلوی مانی هیچ حرفی نزنید.

_باشه... ملوک در رو بز.

چند لحظه بعد مانی وارد ساختمان شد و از جلوی در با صدای بلند سلام کرد. وقتی به داخل هال رسید نگاهی به

مادر بزرگ و دخترانش انداخت و گفت:

_به به! چه جمع قشنگی! ببینم بناست سر کدوم بدبختی رو زیر اب کنید که جلسه تشکیل دادین؟

_سلام، خاله فدات شه. بیا جلو ببینم. دلم برات شده بود به ارزن.

مانی به طرف خاله آذر رفت. خم شد و اجازه داد خاله پیشانی اش را ببوسد و در همان حال با خنده گفت:

_ شما ماشالله خیلی سنگین وزن شدی خاله. من خم بشم خیلی به صرفه تره.
 خاله با صدای بلند خندید و گفت:
 _ به جون مانی اب هم می خورم چاق می شم.
 _ بله در اینکه این گوشت ها فقط تاثیر ابه شکی نیست.
 _ وا ملوک پسرت باور نمی کنه.
 ملوک خانم لبخند پر معنایی زد و گفت:
 _ چکار کنم خواهر؟ دیر باوره.
 در همان حال مانی نگاهی به مادر بزرگ کرد و گفت:
 _ خب حال شما چطوره؟ ریاست محترم هیئت مدیره؟
 _ خوبم مادر. از احوال پرسى های تو.
 _ گرفتاریه مادر بزرگ نه کم لطفی.
 _ خب کمتر برای خودت گرفتاری و دردسر درست کن.
 مانی بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 _ بی خیال... خب نگفتید اعضای محترم هیات مدیره نقشه قتل کدوم بخت برگشته رو تدوین می کردند؟
 ملوک فوراً پاسخ داد:
 _ ما چند بار تا حالا ادم کشتیم که تو اینطوری فکر میکنی؟
 _ هزار مرتبه، البته با پنبه.
 خاله باز به جای خنده یکی از آن شیهه های مسخره و مستانه اش را سر داد و گفت:
 _ خیلی بدجنسی بلا نمرده... ملوک این پیر پسر رو زنش بده تا روش کم شه. گرچه کدوم فلک زده ایه که زن تو بشه؟
 _ مسلماً تا وقتی سایه خاله ی مهربانی مثل شما روی سر مننه هیچ کس.
 این بار ملوک مادر بزرگ هم با صدای بلند خندیدند. بعد ملوک گفت:
 _ مانی جان ما می خواستیم یه سر بریم خرید. یه نیم ساعتی خونه باشی ما برگشتیم.
 _ ببخشید سرکار خانم، اونى که میذارن خونه و میرن بیرون هاپوئه نه بنده.
 خاله باز به شیوه خود خندید و مانی را هم به خنده واداشت. در میان خنده بریده بریده گفت:
 _ ذلیل نشی الهی... این حرف ها چیه میزنی؟ پهلوی درد گرفتم بس که خندیدم ... اصلاً تو هم باید بیای بریم.
 _ نه بابا برید. فقط همینمون کمه که با جی جی باجی خانم ها بریم خرید.
 اذر با سرعتی که از هیکل چاقش بعید بود با سرعت از روی صندلی جستی زدو دمپایی به دست دنبال مانی کرد و در همان حال فریاد کشید:
 _ پدر سوخته داشتیم؟
 مانی در حالی که ضربات خاله به پشتش می خورد خندان پاسخ داد:
 _ بابا غلط کردم رو با کدوم "غ" می نویسن؟
 _ بیخود کردی. صبر کن می خوام سیات کنم.

مانی به طرف پله ها دوید و فریاد زد:

_ خاله جون مادرت از اونا که به فریودن خان میزنی زن، خیلی درد داره.

خاله پایین پله ها متوقف شد و گفت:

_ دیوونه فریودن رو با دمپایی ابری می زنی؟ اونو باید با چماق کتک زد. بدتر از تو انقدر رو داره.

_ خدا به دادش برسه چی می کشه؟

_ خیلی دلش بخواد.

مادربزرگ مجادله مانی و اذر را فیصله داد و گفت:

_ اذر بسه ... بیا بریم شب شد ... مادر جون تو هم سرت رو با تلویزیونی چیزی گرم کن ما زود برمی گردیم.

_ زیاد عجله نکنید. به کارتون برسید.

_ ملوک پسر کتک می خواد ها.

_ خواهر جون بیا بریم، وقتی برگشتیم به حسابش برس.

مانی همان جا روی پله ها نشست. خانم ها نیز آماده رفتن شدند. مادر جلوی در مانی را صدا زد و گفت:

_ میوه شسته توی یخچال هست، بخور.

مانی همان طور نشسته فریاد زد:

_ چشم، حالا بفرماید.

وقتی انها از در حیاط خارج شدند و مانی صدای بسته شدن در را پشت سرشان شنید، بلافاصله برخاست و بسوی اتاق

منصور رفت. در دل ارزو می کرد که کلید اتاق در جای همیشگی اش باشد و خوشبختانه همین طور هم بود. او

بلافاصله در اتاق را باز کرد و داخل شد. باز همان بوی خاص اتاق مشامش را پر کرد و مانی احساس کرد با عبور از

در اتاق از تونل زمان گذشته و اکنون به بیش از 20 سال قبل قدم نهاده. کلیدهایی را که افسون داده بود با سرعت

در قفل ها امتحان کرد و درهای بسته را یکی پس از دیگری گشود. ابتدا به سراغ میز تحریر رفت و کاغذهای زرد

شده و دفترچه های کهنه داخل ان را بیرون کشید. زیر انها یک البوم قدیمی با جلد پارچه ای سبز نمایان شد. البوم را

در آورد و باز کرد و البوم قدیمی صفحه سیاهی بود که عکس ها بر روی ان با استفاده از کاغذهای شب رنگ سه گوش

قرار گرفته بودند. مانی با دقت به تماشای عکس های منصور و افسون نشست. گاهی در کنار بعضی از عکس ها با

مداد سفید بیتی از یک شعر و یا تاریخ گرفتن عکس نوشته شده بود. در تمام عکس ها بدون استثنا مانی نوعی

اشتیاق و عشق را می دید که از چشمان سیاه رنگ منصور تراوش می کرد. مانی با همان دقت البوم را بست و کنار

گذار و شروع به جستجو در میان کاغذهایی نمود که گذشت زمان انها را زرد و شکننده کرده بود و مرکب سیاه

رنگ قلم در بعضی قسمت ها پخش شده بود. گاهی وقتی کاغذی را ورق میزد دور ان خرد می شد و به زمین می

ریخت. منصور روی این کاغذها به بیان احساسات خود به شیوه ای ادبی و زیبا پرداخته بود. طوری که باعث حیرت

مانی گردیده بود.

سرآغاز اکثر نوشته ها یکی دو بیت شعر بود و بعد ترسیمی رنگین از احساسی عاشقانه.

در میان کاغذها پاکتی توجه مانی را به خود جلب کرد. وقتی در پاکت مقوایی را گشود تعدادی پاکت نامه نمایان شد.

مانی مشتاقانه می خواست نوشته های داخل ان پاکت ها را بخواند اما نمی دانست این اجازه را دارد یا نه. با این حال

یکی از این پاکت ها را بیرون کشید و در ان را باز کرد. ناگهان مشتکی گلبرگ خشکیده بر زمین ریخت.

بعضی از گلبرگ ها خشک شده بودند و روی تعدادی از آنها که هنوز سالم بود، اثری از خطوط در هم به چشم می خورد که مانی به سختی توانست چندتایی از آن را بخواند. مثلا روی گلبرگ سرخی نگاشته شده بود:

"منصور تا ابد دوستت دارم"

مانی اهسته نامه را باز کرد. خط نامه نشان میداد که نگارنده دختر بسیار جوانی ست که بسیار هم ساده می نویسد. مانی بی اختیار به اولین سطر نامه چشم دوخت و چنین خواند:

منصور عزیزم سلام

بهار من نمی دانم از کجا آغاز کنم. تنها میدانم که در این فرصت کوتاه باید خیلی از غصه هایم را برایت بگویم. برای همین هم بی آنکه فرصت را از دست بدهم بر سر اصل مطلب خواهم رفت. منصور جان مادرت می خواهد ویلای شمال را بفروشد. فکرش را بکن، میعادگاه عشق ما برای همیشه از دست میرود. انجا که برای اولین بار در بعدازظهر یک شنبه بهاری شاهزاده ای به دخترک گدا ابراز علاقه نمود. منصورم، میدانم که تنها قصد مادرت از این کار دور کردن تو از من است ولی چه جای ترس که تو در قلبو روح من مسکن داری. انجا را که دیگر مادرت نمی تواند بفروشد، می تواند؟ گرچه شاید خرید و فروش نمودن قلب ما بیچاره ها برای شما ثروتمندان کاری شدنی باشد. منصور مادرت تهدید کرده که اگر دست از سر تو بردارم، دماز روزگار من و مادر بزرگ در می آورد ولی من نمی ترسم یعنی راستش خیلی نمی ترسم، اما مادر بزرگ خیلی ترسیده و می گوید اگر راز ازدواج من و تو برملا شود مادرت همه ما را به آتش خواهد کشید.

راستی یک خبر دیگر، مادرت به آقای جعفری گفت باید برای پس گرفتن طلبش از مادر بزرگ اقدام کند و اگر لازم شد به جای طلبش خانه مادر بزرگ را بردارد و اگر اینکار را نکند امسال باغ مرکبات شما را به او اجاره نخواهد داد. منصور من می ترسم، از مادرت، از تیمور خان، حتی از درختای ویلای شما و ان استخر ترسناک که تیمور خان گفته من را در اب ان خفه خواهد کرد. شب های خواب های وحشتناک می بینم. خواب می بینم که مرا در مقابل چشمان تو در استخر خفه می کنند یا با هیزم ها به آتش می کشند و تو هیچ کاری نمی توانی بکنی چون ان ها دست هایت را گرفته اند. راستی منصور، می توان به این سادگی که خانم بزرگ می گوید ادم کشت؟

پس این درس تو کی تمام می شود؟ تو رو خدا زودتر بیا. من و مادر بزرگ خیلی به تو احتیاج داریم. منصور من از خانم بزرگ می ترسم.

این آخرین جمله افسون بود و زیر ان امضا کودکانه دختری با جمله "افسون چشم به راه تو" به چشم میخورد. مانی با احتیاط نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت. هر چه داخل کمد بود بیرون آورد. از داخل کشو نیز یک دفتر شعر، دو سه جلد کتاب با امضا افسون در صفحات اول ان بیرون کشید و به سراغ چمدان رفت. داخل چمدان یک لباس ساتن سفید کوتاه پولک دوزی شده روی همه قرار داشت. مانی ان را باز کرد و به نظرش آمد لباس عروسی است. یک لباس عروسی قدیمی به سبزه دخترکی سیزده چهارده ساله. پس افسون می بایست در ان زمان جثه ای به ظرافت این پیراهن کوچک داشته باشد. زیر پیراهن داخل چمدان یک تور بلند و یک جفت کفش سفید پاشنه بلند قرار داشت. بعد چند شیشه عطر مردانه، یکی دو عدد خودنویس قدیمی و یک پیراهن مردانه زرد رنگ به چشم میخورد که مانی حدس می زد همه هدایای افسون به منصور بوده باشد.

مانی همانطور که وسایل داخل چمدان را بیرون می آورد ، چشمش به جعبه مستطیل شکل کوچکی افتاد که در ته چمدان قرار گرفته بود. با احتیاط در آن را گشود و داخل آن یک سرویس ظریف طلا دید و کاغذی که بر دیواره جعبه چسبانده شده بود و روی آن نوشته شده بود:

"هدیه ای ناقابل برای عروسک زیبایم، همسر مهربانم، افسون."

مانی در جعبه را بست و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. این مسلمان آخرین هدیه منصور به افسون بود که مرگ فرصت نداده بود آن را به او تقدیم کند.

پایان ص 78 و فصل دوم

مانی با عصبانیت گفت: آخه این چه وضعیه؟ چه به روز خودتون آوردید؟ عجب غطلی کردم به حرفتون گوش کردم. افسون بسختی از روی تخت بلند شد و گفت: باور کنید چیزیم نیست فقط یک کم سردرد دارم. اول خودتون رو توی آینه نگاه کنید بعد بگید اگر جای من بودید این حرف رو باور میکردید؟ زیر چشمتون یک بند انگشت گود رفته رنگ و روتون اینقدر پریده که آدم میترسه پلکاتون هم که اینقدر باد کرده که به زحمت باز میشه. بازم میگرد چیز نیست؟ آگه طوریتون نیست چرا سرم به دستتون وصله؟ فقط یه کم فشارم پایینه میدونید فشار من عصیه زیاد نوسان پیدا میکنه. خب چرا عصبی شدید؟ بخاطر اون چیزایی که من آوردم؟ نه توی محل کارم مشکل دارم. خب مشکل چیه؟ شاید من بتونم کمکی بکنم. چیز مهمی نیست حل میشه. لاف نپوشد زودتر بمن زنگ بزنید؟ زنگ بزنم بگم چی؟... یکم سر درد دارم بیا منو ببر دکتر؟ مگه من بچه ام پسر خوب؟ مگه فقط بچه ها احتیاج به کمک دارن؟ خواهش میکنم بس کن بلند شو برو آشپزخونه هم برای خودت و هم برای مادربزرگ چای بریز. مانی با نارضاتی از جا بلند شد. افسون یکبار دیگر او را صدا کرد و گفت: راستی داروهای مادر رو هم ندادم زحمتش رو بکش. حتما. وقتی به آشپزخانه رفت با تعجب مشاهده کرد که بر عکس همیشه آشپزخانه بشدت درهم و برهم است و این نشان میداد که بی تردید مدت زیادی است که افسون از رختخواب بلند نشده. باز درد دل خود را به خاطر آنکه باعث شده بود یکبار دیگر خاطرات دردناک افسون زنده شوند نفرین نمود. آستینهایش بالا زد و با سرعت شروع به مرتب کردن آشپزخانه نمود. هنوز کارش تمام نشده بود که صدای افسون را از پشت سر شنید با تعجب به عقب برگشت و گفت: شما اینجا چیکار میکنی؟ سرمتون کو؟ افسون لبخندی زد و گفت: سرمم تموم شده کشیدمش شما داری چکار میکنی؟ هیچی داشتم به سر و سامونی به وضع آشپزخونه میدادم.

افسون خنده ای کرد و وارد اشپزخانه شد و به صندلی تکیه داد. بعد گفت: خیلی بهم ریخته است نه؟ مانی کمی نزدیکتر آمد و روبروی افسون ایستاد و گفت: راست بگو بدونم دختر چند روزه مریضی؟

گفتم که من اصلا مریض نیستم...

بخاطر خدا دوباره شروع نکن زندایی.. مادر بزرگ بیدار شده؟ نه.

شام چی میخورین؟

یه چیزی درست میکنم. نگران نباش گرسنه که نمیونیم.

لازم نیست. میرم از بیرون غذا میگیرم.

مانی خواهش میکنم انقدر منو لوس نکن.

این حرفا چیه؟ شما مریضی و باید استراحت کنی. فردا هم نمیخواه برید سر کار.

افسون پوزخندی تاسف بار زد و گفت: فردا... من اخراج شدم پسر. فعلا هم بیکارم.

مانی صندلی را برای افسون عقب کشید و گفت: بنشینید... در مورد کارم ناراحت نباشید. بهتر.

افسون فقط به مانی نگاه کرد و چیزی نگفت ولی مانی فهمید که او بشدت ناراحت و نگران است با لحنی دلجویانه

دوباره گفت: مگه قحطی کار اومده؟

افسون نگاهش را به گلهای رومیزی مقابلش ثابت کرد و زیر لب پرسید: مانی چرا بعضی از مردها بخودشون اجازه

میدن هر حرفی رو به یک زن بیوه بزنن؟

مانی روی صندلی کنار افسون قرار گرفت و گفت: اتفاقی افتاده؟

افسون چند مرتبه سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند. بعد گفت: نه... نه اتفاق که نه.

بمن دروغ نگید. چی شده؟

چیز مهمی نیست فقط با صاحبکارم دعوام شد.

سر چی؟

افسون پاسخی نداد و مانی مصرانه پرسید: زندایی من رو که میشناسی تا نگید چی شده دست از سرتون بر

نمیدارم. زود بگید چی شده هم خیال خودتون رو راحت کنید هم خیال من رو.

افسون لبخند تلخی زد و گفت: مرتیکه بمن پیشنهاد ازدواج میده.

مانی خنده ای کرد و گفت: همین؟ اینکه عصبانی شدن نداره راست میگه... حق داره شما هنوز جوونید...

افسون کلام مانی را قطع کرد و گفت: چون من جوونم و بیوه باید زندگی یه زن بیچاره رو ازش بگیرم؟

زن داره؟

پس چی؟ سه چهار تا هم بچه داره.

مانی از جا بلند شد سری با تاسف تکان داد و آهسته گفت: عجب!

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: آدرس محل کارتون رو بدید.

برای چی؟

میخوام برم این عیتقه رو ببینم.

ولش کن بابا.

آدرس رو بده برم روی این مرتیکه رو کم کنم تا فکر نکنه مردم بی صاحبند و هر غلطی که بخواد میتونه بکنه. افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و حرفی نزد. مانی باز با عصبانیت گفت: اصلا دیگه لازم نیست برید سر اونکار حتی اگه التماستون کنه.

مگر میشه پسر؟ من اونجا 12 13 ساله سابقه کار دارم. از اون گذشته من اگر یه ماه کار نکنم ماه دوم برای نون شبم معطل میمونم.

این حرفها هیچ کدوم خیالی نیست شما نباید بری اونجا حتی اگر بجای دستمزد ماهی یک کیلو طلا بهتون بده. ولی مانی...

دیگه ولی نداره. من خودم یه جای خوب یه کار مناسب براتون پیدا میکنم قول میدم.

رنگی از آرامش چشمان زیبا و خمار افسون را جلا بخشید و او آهسته گفت: ولی وضع بازار کار خیلی خرابه فکر میکنی موفق بشی؟

شک نکن.

خیلی خوبه...عالمیه!

صدای مادر بزرگ صبحتهای آندو را قطع کرد. مانی آرام گفت: مادر بزرگ رو بیدار کردیم.

افسون لبخندی زد و گفت: عیبی نداره باید داروهاش رو بخوره.

اول شام.

قبوله چرا عصبانی میشی؟

مانی خنده بلندی کرد و مادر بزرگ گفت: منصور مادر تویی؟

مانی داخل حال رفت و گفت: بله مادر بزرگ با اجازه شما میخوام شام اینجا بمونم.

قدمت رو چشمهام مادر.

مانی در حالیکه کاپشن میپوشید با خنده گفت: زندایی کاش شما هم ما رو به اندازه مادر بزرگتون تحویل میگرفتید.

افسون هم لبخندی زد و پاسخ داد: بالاخره میری یا نه؟ از گرسنگی مردم. یه شب میخوای بما شام بدی ها.

مانی لحظه ای ایستاد و به افسون چشم دوخت بعد آهسته گفت: چشم خانم دارم میرم. ما که نوکر شما هستیم اگر بما افتخار بدهید هر شب میزبانتون باشیم.

برو دیگه شیطون.

افسون پشت پنجره آشپزخانه ایستاد و خروج مانی را از داخل ساختمان نگاه کرد. مانی لحظه ای از کوچه به پنجره نگاه کرد. افسون سعی کرد خود را پنهان کند اما دیر شده بود بنابراین همانجا ایستاد. مانی لبخندی به روشنی مهتاب روی لب راند و چند بار دستش را در هوا تکان داد. افسون هم آرام دستش را بالا برد و خود را از مقابل پنجره کنار کشید.

وقتی مانی بطرف سر کوچه میرفت افسون دوباره پشت شیشه ایستاد و دور شدن او را تماشا کرد و آهسته گفت

خواهش میکنم منصور من تحمل این بازی وحشتناک را ندارم. کمکم کن.

مانی خواب آلود در اتاق خوابش را باز کرد و خمیازه کشان پرسید: چه خبره مامان؟

چه میدونم کدوم مردم آزاریه پنج دقیقه ده دقیقه یکبار زنگ میزنه نصفه شبی خجالت نمیکشه. خب اینکه چیزی نیست دو شاخه تلفن را از پرریز بکش. باشه تو برو بخواب منم تلفن رو قطع میکنم. به محض آنکه مانی وارد اتاق شد یکبار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد. بطرف گوشی تلفن رفت و آنرا برداشت. خواب آلوده و خسته گفت: بله. صدای مضطرب و هیجان زده زنی از آنسوی خط بگوشش خورد و خواب را از سرش پراند. مانی خودتی؟ خدا رو شکر که بالاخره تو گوشی رو برداشتی... مانی تو رو خدا بیا... من نمیدونم باید چیکا رکنم. مانی مضطربانه پرسید: چیه زندایی چی شده؟ مانی... مادر بزرگ... حالش خوب نیست فکر میکنم سخته کرده... تو رو خدا کمک کن. چرا اینقدر ترسیدی؟ آروم باش من همین الان خودم رو میرسونم کجا هستی؟ همون بیمارستانی که اون شب منو بردی یادت میاد؟ آره آره اومدم فقط تو رو خدا اینقدر خودتو ناراحت نکن. همه چیز درست میشه. عجله کن خواهش میکنم. قبل از آنکه مانی پاسخی بدهد ارتباط قطع شد. لحظه ای متفکرانه ایستاد و به افسون فکر کرد. بعد ناگهان بخود آمد به سرعت لباس پوشید و آهسته از اتاق خارج شد با آنکه سعی کرد هیچ صدایی بلند نکند ولی وقتی سویچ را گرداند و ماشین را روشن کرد مادر را کنار در ماشین دید که نگران و مضطرب به او نگاه میکرد. شیشه را پایین کشید با عجله گفت: شما چرا اومدید بیرون؟ سرما میخورید. تو کجا داری میری این وقت شب؟ کی بود تلفن کرد؟ مانی لحظه ای مکث کرد و بعد دستپاچه گفت: رضا بود... یعنی خواهر رضا بود. حال مادر بزرگش بهم خورده بردنش بیمارستان از من خواست برم پیش رضا. حالش خیلی بده؟ گمون کنم سخته کرده. حالا شما برو تو من عجله دارم باید برم. خیلی خوب برو ولی ترو خدا آروم برو تصادف نکنی ها. نترسید اتفاقی نیفته تا سرما نخوردید برید تو. مانی شیشه را بالا کشید و ملوک کمی عقب رفت و اجازه داد تا ماشین به حرکت در آید. بعد پشت سر او در پارکینگ را بست. برای پرسش دست تکان داد مانی چراغ زد و به سرعت به حرکت در آمد. ملوک در حالیکه در پارکینگ را میبست ناگهان بخاطر آورد که مادر بزرگ رضا سال قبل فوت کرده پس مسلما مانی جایی میرفت که نمیخواست مادر از آن اطلاع پیدا کند. وقتی مانی سراسیمه وارد بخش اورژانس شد افسون را دید که در گوشه راهرو کناری ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده. آهسته آهسته جلو رفت و به او نگاه کرد. دانه های اشک با سرعت از چشمانش سرازیر و روی گونه هایش سر میخوردند. افسون غریبانه سر بر سینه دیوار تکیه داده بود و آهسته آهسته اشک میریخت و چنان تنها مینمود که دل مانی را به درد آورد. مانی لحظه ای با خود فکر کرد اگر منصور افسون را در چنین حالتی میدید چه میکرد؟ دلش میخواست همان کارها را برای همسر جوان و همیشه داغدار دایی انجام میداد ولی افسوس هیچکاری از

دست او ساخته نبود. غم تنهایی و غربت افسون را هیچ چیز در دنیا جز وجود عاشق منصور رفع نمیکرد. آهسته آهسته بسوی افسون رفت و در مقابلش ایستاد. افسون ناگهان بخود آمد با دستان ظریفش دو سوی یقه مانی را در دست گرفت و در مشت مچاله کرد و مظلومانه در میان گریه نالید: تو رو بخدا یه کاری بکن مانی نذار بمیره. مانی نگاه پر محبتی به چشمان اشک آلود زن جوان انداخت و گفت: بخدا قسم حاضرم جون خودم رو بهش بدم تا خواسته شما رو بر آورده کنم... نگران نباشید. بهتون قول میدم خودم مادر بزرگ رو بیارم خونه. افسون نگاه پردردی به در بسته اتاق انداخت و گفت: یه کاری بکن مانی خواهش میکنم. و بعد دستان ظریفش را از کاپشن جدا کرد و سست و بیحال به پهلوهایش آویزان گردید. مانی بطرف اتاق رفت و داخل شد. لحظاتی بعد دوباره در اتاق باز شد و مانی از آن خارج شد. افسون بیتابانه بسویش دوید و گفت: چی شد؟ زنده میمونه؟ مانی در حالیکه سعی کرد بر خود مسلط باشد با اطمینانی ساختگی گفت: آره گفتم که دکتر گفت خطر رفع شده. گرچه مانی نهایت سعی اش را کرده بود تا ماهرانه دروغ بگوید ولی گویا افسون از نگاه او به رازی دردناک پی برده بود بنابراین حرف مانی نتوانست آرامش کند. او بیصبرانه طول و عرض راهروی ساکت بیمارستان را میپیمود و زیر لب دعا میخواند. مانی گهگاه داخل اتاق میشد و بزمگشت ولی افسون حتی از نگاه کردن به او هراس داشت. لحظات کند و کشدار طی میشدند تا آنکه بالاخره دکتر از اتاق خارج شد. مانی به سرعت بسوی او دوید ولی افسون در جای خود میخکوب شد. مانی با عجله پرسید: خب دکتر چه خبر؟ دکتر نگاه خسته ولی خنداناش را به مانی دوخت و گفت: خوشبختانه خطر رفع شد ولی ایشون باید چند روز در بخش ICU تحت درمان باشند. مانی چند قدم بسوی افسون برداشت و گفت: میشنوی؟ دکتر داره میگه خطر رفع شد. افسون ناگهان احساس ضعف کرد و اندامهایش شل و بی حس شدند. همانجا کنار دیوار روی زمین نشست. در میان گریه خندید و گفت: مامان بزرگ زنده میمونه... وای خدای من او زنده است... نفس میکشه. دکتر نگاهی به افسون کرد و گفت: فکر میکنم بهتره به خانم یه نوشیدنی گرم بخورانی. بنظر نیامد حالشون خوب باشه. مانی نگاهی به صورت مهتابی و چشمان بی رمق افسون کرد و گفت: چیزی نیست دکتر فقط هیجانه. بعد کنار افسون روی زمین زانو زد و به اکه چون جوجه گنجشگی بی پناه میلرزید نگاه کرد. کاپشن خود را از تن در آورد و روی شانه های نحیف او انداخت. افسون سرش را بالا آورد و نگاهی از روی قدرشناسی به مانی انداخت. مانی ناگهان بیاد دکتر افتاد. سرش را بلند کرد و دکتر را دید که در انتهای راهرو بسوی اتاقش میرفت. با صدای بلند گفت: خیلی ممنون دکتر زحمت کشیدید. دکتر به طرف او برگشت لبخندی زد و سر تکان داد. بعد انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی قرار داد. مانی خنده ای کرد و گفت: یادم رفت اینجا بیمارستانه فکر کردم استادیوم ورزشیه. افسون لبخند آرام و زیبایی زد و آهسته گفت: مانی خیلی خوب شد که تو امشب اینجا بودی. بعد محجوبانه سرش را بزیر انداخت.

مانی لبخندی زد از سر رضایت و شادی. این اولین باری بود که کلامی محبت آمیز از دهان افسون میشنید. این اولین بار بود که افسون نسبت به برقراری ارتباط با او ابراز تمایل میکرد و این برای مانی بسیار ارزنده بود.

افسون یکبار دیگر چهره پر اشتیاق و هیجان زده مانی را نگاه کرد و گفت: مطمئنی مشکلی پیش نیاید؟ چه مشکلی زندایی جان؟ داری غریبی میکنی ها.

نه بابا... مسئله این حرفا نیست ولی اگر مادر بزرگت یا دایی ات بفهمند پوست از سر همه مون میکنن. اولاً که نمیفهمن ثانياً بفهمند اختیار خونه مون رو داریم هر کس رو بخوایم مهمون میکنیم.

من مطمئنم که تو مادرت رو مجبور کردی منو دعوت کنه.

باور کنید من فقط پیشنهاد کردم همین. او خودش علاقه مند بود شمارو ببینه.

افسون شانه هایش را بالا انداخت و با ناباوری گفت: خدا کنه همینطور باشه که تو میگی.

مانی داخل کوچه پهنی پیچید و گفت: خوب دیگه رسیدیم.

وقتی جلوی در توقف کرد لحظاتی به چهره معصوم و رنگ پریده افسون خیره شد بعد با لحنی آرامش دهنده گفت: حالت خوب نیست؟... بین هیچ اصراری در کار نیست اگر پشیمون شدی برمیگردیم.

افسون دو سه بار سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: نه... خوبم... پشیمونم نیستم.

خیلی خب پس حضری دیگه؟

اوهوم.

مانی احساس کرد چهره افسون با آن رنگ پریده و چشمان نگران از همیشه زیباتر شده است. با سرعت پیاده شد و در را باز کرد و ماشین را داخل حیاط برد و دو مرتبه پیاپی بوق زد. وقتی در ماشین را برای افسون باز میکرد مادر را دید که در ایوان منتظر آنها ایستاده. از همان فاصله در نگاه مادر نوعی بیقراری و اشتیاق را دید. بعد یک قدم جلوتر از افسون حرکت کرد: بفرمایید بخشید.

افسون آهسته آهسته گام برمیداشت و بیشتر قدمهایش را بر برگهای خشک روی سنگفرش حیاط میگذاشت و صدای خش خش آنها را بلند میکرد. مانی کمی زودتر خود را به مادر رساند و گفت: سلام.

اومد؟

آره مگه نمیبینید؟ چیه مادر؟ مثل اینکه حال شما هم خوب نیست.

نه خوبم ولی احساس عجیبی دارم.

چه احساسی؟

خودم هم نمیدونم ولی احساس میکنم منصور در چند قدمی من ایستاده و این همون ملاقاتیه که بنا بود بیش از 20 سال پیش انجام بشه.

خیلی خوب مادر. حالا وقت این حرفها نیست. نمیخوای به مهمونت خوشامد بگی؟

ملوک سعی کرد خود را از خلسه ای که بدان دچار شده بود رها کند. قدمی به جلو برداشت و بالای پله های ایوان ایستاد. در همان حال افسون به زیر پله ها رسید و همانجا ایستاد و با صدایی لرزان سلام کرد. ملوک با تمام نیرو کوشید تا با لحنی عادی پاسخ دهد اما وقتی دهان باز کرد حتی مانی نیز از ارتعاش صدای او به تعجب در آمد.

ملوک چشم به حرکات ظریف زن جوان دوخته بود و افسون نگاه از روی زمین بر نمیگرفت. بنظر ملوک او بطرز عجیبی محبوب و خجالتی مینمود. مانی که شگفت زده به برخورد دو زن خیره مانده بود بالاخره پا پیش نهاد و گفت: خوب بفرمایید بالا زندایی.

این کلمه تکانی عجیب در قلب ملوک ایجاد کرد و او ناباورانه به مانی نگریست و بعد حیرت زده به زن جوان خیره شد که آرام آرام سرش را بالا می آورد. وقتی نگاه دو زن با هم تلاقی کرد ملوک ناباورانه چشمهایش را تا آخرین حد گشود و پرسید: افسون خانم شما میاید؟

افسون به آهستگی سر تکان داد و تایید کرد. ملوک رو به مانی کرد و گفت: مانی تو که با من شوخی نمیکنی؟ این خانم کیه؟

افسون و مانی هر دو شگفت زده به ملوک خیره شدند. مانی با عصبانیت پاسخ داد: خوب معلومه ایشون خانم دایی منصور هستند افسون خانم.

ملوک کم کم بخود آمد و گفت: معذرت میخوام آخه شما خیلی جوونتر از اونچه هستید که من فکر میکردم.

لبخند تلخی لبان افسون را از هم گشود و ملوک باز گفت: خوب بفرمایید تو سرما میخورید.

افسون آهسته آهسته از پله ها بالا آمد و دنبال ملوک وارد ساختمان شد. مانی او را بداخل پذیرایی راهنمایی کرد و روبرویش نشست و گفت: شنلتون رو در بیارید گرمتون میشه.

افسون بدون آنکه حرفی بزند از جا برخاست و شال شنلش را از تن در آورد و بدست او داد. مانی گرفت و از پذیرایی خارج شد. به آشپزخانه رفت و سینی چای را از دست مادر گرفت. ملوک نگاهی به چهره گرفته مانی کرد و گفت: چیه ناراحتی؟

خیلی ممنون از حسن استقبالتون خوب شد دو ساعت سفارش کرده بودم.

باور نکن دست خودم نبود. از تعجب داشتم شاخ د رمی آوردم. پیش خودم گفتم وقتی منصور فوت کرد این دختر 3 4 سال بیشتر نداشته چطور ممکنه زن منصور بوده باشه؟

نمیشد صبر کنی بعدا از خودم پرسی؟ حتما باید آبروریزی میکردی؟

خیلی خوب حق با توه معذرت میخوام.

مانی با نارضایتی نگاهی به مادر کرد و گفت: باشه... حالا چای سرد میشه زود بیا.

و بعد به پذیرایی بازگشت و افسون را دید که به قاب عکس منصور روی دیوار پذیرایی خیره مانده بود. نزدیکتر رفت و گفت: بفرمایید یه چای گرم حالتون رو جا میاره.

افسون بطرف او برگشت و گفت: من این عکس رو ندیده بودم... چقدر قشنگه.

مانی لبخندی زد و پاسخ داد: آگه بخواین میتونم بدم از روش براتون چاپ کنن.

مگه میشه؟

آره مشکلی نیست.

افسون برگشت و سر جایش نشست ولی قبل از آنکه حرفی بزند ملوک با ظرف شیرینی وارد شد و همان جلوی در گفت: خب خیلی خوش اومدید.

افسون لبخند شیرینی بر لب راند و پاسخ داد: خیلی ممنون ببخشید که مزاحم شدم... باور کنید مقصر آقا مانی بود.

مزاحمت چیه؟ منزل خودتونه... مادر بزرگ چطوره؟

خوبه خیلی بهتره ولی دکرت گفت چند روی باید در بیمارستان بمونه.
ناراحت نباشید. خوب میشن. حالا خدا را شکر که خطر برطرف شده.
افسون سری به نشانه تایید تکان داد و مانی گفت: چاییتون سرد شد زندایی.

افسون فنجان چای را برداشت و بسختی سرفه کرد. ملوک با لحنی نگران گفت: سرما خوردید؟
افسون پاسخ منفی داد و مانی بیاد آورد که در اکثر ملاقاتهایش با افسون او بسختی به سرفه افتاده بود. کنجکاوانه پرسید: پس چرا همیشه سرفه میکنید؟
فکر میکنم سینه ام حساس شده بخاطر کار توی بایگانیه... بایگانی شرکت توی یه زیرزمین نمور و خفه است.
ملوک گفت: وا یعنی چی؟ خوب اعتراض کنید.
فایده نداره خانم. کسی به حرفای ما گوش نمیکنه.
مانی چینی به پیشانی انداخت و خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد ملوک باز گفت: به امید خدا همه چیز درست میشه. میدونی افسون جون دنیای عجیب و غریبه. مثلاً همین ملاقات امشب ما با 20 سال تاخیر داره انجام میشه. بله یادم هست 20 سال پیش قرار بود شما بیاید ایران و ما همدیگه رو ببینیم.
اونوقت مانی 5 6 سال بیشتر نداشت ولی حالا مردی شده و کنار من نشسته.
چشمان افسون را هاله ای از اشک روشنی بخشید و او بغض آلود گفت: فقط جای منصور خیلی خالیه.
مانی بالاافاصله پاسخ داد: افسون جون خواهش میکنم.
و افسون بغضش را به زحمت فرو داد. ملوک موشکافانه به مانی نگاه کرد و گفت: حالا دیگه کم کم نوبت مانیه.
نوبت چی مادر؟
ملوک بجای مانی به افسون نگاه کرد و گفت: که آقا مانی رو زن دار کنیم.
برعکس تصور ملوک و صحبت مغرضانه اش افسون با شادی خندید و گفت: کاملاً موافقم کم کم داره دیر میشه.
نخیر حالا زوده.
افسوم مصرانه گفت: خیلی هم دیره. پیر میشی ها پسرا!
ملوک نفس راحتی کشید و گفت: شما بهش بگید بخدا آرزو دارم نوه ام رو ببینم.
مامان حق داره مانی جان. به حرف بزرگترها گوش کن.
چیه زندایی؟ نکنه زیادی مزاحتون شدم قصد کردید از شرم خلاص بشید.
این چه حرفیه اقا؟ به امید خدا از این به بعد با خانم بچه ها تشریف میارید.
ملوک لبخندی رضایت مندی زد و گفت: بفرما! اینهم افسون خانم دیگه چی داری بگی؟
گفتم که به وقتش.
لابد صد سال دیگه نه؟
افسون و مانی هر دو خندیدند و مانی گفت: گیردادی مامان ها.
خیلی خوب دیگه چیزی نمیگم... راستی افسون جون شما چی؟
افسون با تعجب پرسید: من؟

آره عزیزم برنامه شما چیه؟...نمیخوای ازدواج بکنی؟
منکه ازدواج کردم...من هنوز زن منصورم.
اونو که میدونم...در واقع اولین کسی که فهمید من بودم ولی خب قسمت این بود.حالا بهتره به فکر زندگیت باشی.دو روز دیگه که پیر و از کار افتاده شدی احتیاج به یه مونس داری.
افسون ابروان پیوسته و کمانی اش را درهم کشید و گفت:نه ملوک خانم اگه هوسه یه دفعه بسه.
بجای ملوک مانی پاسخ داد:البته ازدواج کردن اصلا هوس نیست پس یه دفعه هم بس نیست.
افسون نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و ملوک هم بخنده افتاد و گفت:مانی جان تو اگه خیلی زرنگی همون یه دفعه رو اقدام کن دفعه های بعدی طلبت.
د...منکه برای خودم نگفتم زندایی رو میگم.
افسون زیر لب زمزمه کرد:ولی من هنوزم امیدوارم منصور برگرد.
ملوک با تعجب به او نگاه کرد:ولی عزیزم منصور دیگه هیچوقت بر نمیگرده.
چطور مطمئن باشم ملوک خانم؟من رو ببخشید که اینطور حرف میزنم ولی من از خونواده آذرتاش خصوصا خانم بزرگ اینقدر دروغ شنیدم که باور نمیکنم زیر اون سنگ راستی راستی منصور خوابیده باشه.گاهی وقتا فکر میکنم خانم بزرگ منصور رو یه جایی قایم کرده یه جهیی که من نتونم پیداش کنم اونم نتونه من رو پیدا کنه.
ولی اینطور نیست عزیزم اگه اینطور بود لااقل ما میدونستیم.
خب شاید خانم بزرگ از شما هم پنهون کرده.
ملوک از جا بلند شد کنار افسون نشست و شانه های ظریفش را در دستان خود فشرد و بغض آلود گفت:افسون جان! خودت بهتر میدونی که اینا فقط توهمه.تو میدونی که منصور برای همیشه ما رو ترک کرده فقط نمیخوای باور کنی.
وقتی افسون سرش را بالا آورد مانی دید که تمام پهنای صورتش را اشک پر کرده و لبهایش آرام آرام میلرزید و در نگاه نافذ و شیرینش ناامیدی موج میزد.
با زحمت اب دهانش را فرو برد و در پاسخ ملوک به نشانه تایید سر تکان داد.
دیر کردی مانی دلواپس شدم.
راه طولانیه...تازه من حتی توی خونه نرفتم فقط دم در پیاده ش کردم و برگشتم شما چرا نخوایدی؟
منتظر بودم تو بیای.
میترسیدی خونه زندایی بمونم؟
چرند نگو.
مادرجون تو که امشب خیال خودت رو راحت کردی دیگه چرا خوابت نمیره.
منظورت چیه؟هذیون میگی؟
نخیر هذیون نمیگم.شمام خیلی خوب میدونی از چی حرف میزنم مادر شما راجع به افسون چی فکر میکنی؟
ملوک دستپاچه پاسخ داد:هیچی خیلی هم دختر خوبی.
شما خیال کردی افسون تو کوچه خیابون دنبال من افتاده که تورم بزنه؟...فکر میکنی برام دام پهن کرده یا اینکه داره دنبال شوهر میگرده؟

تو چی میگی مانی؟

بعد از اینهمه سال من مادر خودم رو خوب میشناسم. خیال کردی نفهمیدم چرا حرف ازدواج منو پیش کشیدی؟... مگه اینگه خون اون مادر تو رگهای شما نباشه. میخواستی با اینکارت غافلگیرش کنی نه؟ میخواستی بهش بفهمونی که یه وقت راجع بمن خیالات به سرش نزده نه؟
اصلا اینطور نبود.

مانی فریاد کشید: چرا بود. خیال کردید نفهمیدم دایما من و اون رو زیر نظر میگرفتید؟ تمام رفتار و حرکاتمون رو حلاجی میکردید. خیال کردید نفهمیدم وقتی نظر افسون رو راجع به ازدواج من شنیدی و رفتار بی تفاوتش رو دیدی چطور چشمتون از شادی برق زد؟ مادر دلم میخواد باور کنید که اون دختر بمن محل سگ هم نمیداره و درواقع با من یه طوری برخورد میکنه که اگه یه جو غیرت داشتم تا روز قیامت جلوش ظاهر نمیشدم. تنها عاملی که باعث میشه اون گاهی اوقات منو تحمل کنه وجود مادر بزرگه چون اون پیرزن بیچاره خیال میکنه من دایی منصورم و افسون میترسه واقعیت رو بهش بگه. میترسه نتونه تحمل کنه. مادر جون افسون حتی شباهت منو به دایی کتمان میکنه میگه هیچ مردی تو دنیا شبیه منصور نیست و اون نمیخواد هیچ کسی رو جز منصور ببینه.
ملوک شرمزده سر بزیر انداخت و آهسته گفت: حق با تونه پسر م. نمیدونم چرا بعضی وقتا آدم اینقدر بی رحم و احمق میشن. من رو ببخش.

مانی سکوت کرد و ملوک در سکوت او رنجی عمیق را دریافت. این دومین بار بود که مانی را در این وضعیت میدید. یکبار سالها قبل در عزای پدرش و اکنون در مامی که ملوک از آن سردر نمیآورد.
آهسته نزدیک شد و دستش را روی شانه مانی گذاشت و گفت: هنوزم از دستم عصبانی هستی؟ فکر میکنی من افسون رو ناراحت کردم؟
مانی سر تکان داد و لبخند غم انگیزی زد و گفت: افسون... مادر اون دختر دلش مثل چشمه پاکه شرط میندم که حتی متوجه منظور شما نشد.
خدا را شکر خیلی خوب شد.
مانی از جا بلند شد و به اتاقش رفت. جلوی در اتاق بطرف مادر برگشت و آهسته زمزمه کرد: من خیلی بدشانس تر از اینم که شما فکر میکنید.

ملوک با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی گفتی؟
مانی حالتی ب متفاوت بخود گرفت و گفت: هیچی. گفتم شب بخیر.
وقتی مانی در اتاقش را بست ملوک همچنان ایستاده بود و متفکرانه به در بسته اتاق پسرش نگاه میکرد و دلش بی سبب شور میزد.

مانی بالش دیگری پشت مادر بزرگ گذاشت و گفت: حالا راحتید؟
آره مادر جون من خوبم راحت.
پس یه کم استراحت کنید.

باشه مادر استراحت میکنم تو رو پیش افسون.

افسون خانم الان میاد. داره برای شما کمپوت باز میکنه.

دستش درد نکنه. من چقدر شما زن و شوهر رو تو دردرس انداختم. تو بعد از چندین سال از سفر اومدی که زنت رو بیینی ولی من همش مزاحمتون میشم.

افسون که تازه وارد اتاق شده بود از شنیدن سخن مادر بزرگ گونه هایش گلگون شد و گفت: خیلی خوب مادر بزرگ به این چیزها فکر نکن.

نه مادر دروغ که نمیگم. خودم میفهمم ولی حالا دیگه از مردن نمیترسم شما هم نمیخواهید انقدر برای من زحمت بکشید. دیگه وقت رفتن من رسیده. من میخوام با خیال راحت سرم رو بذارم زمین و بمیرم. افسون رو هم بسپارم بتو. مانی سر بلند کرد و به چهره افسون نگریست. صورت افسون را شرمی دخترانه گلگون کرده و لبهای نازکش را به شدت میگریزد. مانی آهسته گفت: خیالتون راحت باشه مادر جون من مواظبش هستم.

میدونم عزیزم... کی از تو بهتر؟ من میدونم تو چقدر افسون رو دوست داری. اینو از نگاهات میشه فهمید. من که موهامو تو اسباب سفید نکردم.

اینبار صورت مانی نیز سرخ شد و افسون با خنده او را نگاه کرد و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: مادر جون شما نباید انقدر حرف بزنید. براتون خوب نیست به جای این حرفها کمپوتتون رو بخورید. بعد اولین قاشق را بزور وارد دهان مادر بزرگ کرد و آهسته گفت: خواهش میکنم ناراحت نشید این بنده خدا نمیفهمه چی میگه.

نه بابا! چرا باید ناراحت بشم؟ خودم حالشون رو میفهمم.

دیگه معنی حرفاش رو نمیفهمه به چیزی میگه.

مادر بزرگ دست افسون رو کنار زد و گفت: نمیخورم ننه.. مگه زوره؟ بیینم تو چی گفتی من نمیفهمم چی میگم؟ نخیر خانم خیلی هم خوب میفهمم. خوب دوستت داره دیگه چرا انقدر براش ناز میکنی.. نه منصور جان من خودم میدونم این بلانمرده چقدر تو رو میخواد. وقتی از در میای تو رنگ و روش باز میشه تا از راه میپرسه میپرسه کسی نیومد؟ تو بگو منصور جان مابه جز تو کسی رو داریم که بهمون سر بزنه؟

افسون با عصبانیت سخن مادر بزرگ رو قطع کرد و گفت: بسه دیگه مادر جون مثلا شما مریضید... شما که گوشتون سنگینه چطوری حرفهای ما رو شنیدید؟

مانی نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلند خندید و گفت: خیلی خوب حالا چرا عصبانی میشی سرکار خانم؟ افسون هم ناگهان بخنده افتاد و گفت: آخه... آخه...

خیلی خوب قبوله خانم هر چی شما بگی.

مادر بزرگ با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت: تو رو خدا مردای این دوره رو باش. اینکه هنوز چیزی نگفته که تو میگی قبوله.

افسون و مانی هر دو یکدیگر را نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند.

آخر فصل 3

فصل چهارم

قسمت اول

- هی مهندس! به نفر کارت داشت.
- کی؟
- حدس بزن.
- به راهنمایی بکن، ببینم خانومه یا آقا؟
- خانوم.
- مانی ناگهان از جا بلند شد و مقابل رضا ایستاد و گفت:
- خانم کی بود؟
- رضاخنده پرتمسخری کرد و پاسخ داد:
- چرا هول شدی؟
- هول نشدم، کنجکاو شدم... حالامی گی یانه؟
- بله می گم. خانم مهندس کوشا.
- فرناز.
- او هو! خبر نداشتم اینقدر باهم صمیمی شدید، فرناز!
- خودمونی چیه دارم ازت سؤال می کنم.
- بله فرناز خانوم به ساعت پیش اینجابود. به من گفت مهندس اقبال، مهندس بهنود روچند وقته نمی بینم، سایه شون خیلی سنگین شده.
- خب توچی گفتی؟
- هیچی. گفتم لابد سایه ات رژیم غذایی رورعایت نکرده.
- اونم لابد فکر کرده عقلت کم شده. بهت نگفت دیوونه؟
- نخیر. گفت به مانی بگو بهم زنگ بزنه. سیستم اشکال پیدا کرده. حالامن دیگه نمی دونم سیستم خودش روگفت
- یاسیستم کامپیوترش رو.
- مانی دسته کاغذهایی راکه دردست داشت به آرامی برسر میز رضا کوید و گفت:
- چرند نگو، خجالت بکش.
- به جون بچه ام دروغ نمی گم.
- می دونم... خب فقط همین؟
- پس چی انتظار داشتی؟ به طومار عاشقانه هم بده بهت بدم؟
- مانی در حالیکه به طرف میزش می رفت باخنده گفت:
- رضاکمی می خوامی آدم بشی؟
- هر وقت زن بگیرم.
- خب پس کی زن می گیری؟
- هر وقت آدم شم.
- پس مشکل تو بیشتر از این حرفاست.

- بله ماکه دندون حل این مشکل روکندیدم انداختیم دور. توچه کارمی کنی بامشکلاتت؟
- کدوم مشکلات؟
- سیستم بهم ریخته خانوم مهندس رومی گم دیگه.
- هیچی زنگ می زنم ببینم اشکالش توچه.
- فکرنمی کنم بازنگ زدن درست بشه، اشکال سیستم فقط حضوری رفع می شه.
- باز شروع کردی دیوونه؟ من انقدر دردم دردم دارم که فرنازتوش گمه.
- اولاً فرناز نه و خانوم مهندس کوشا، ثانیاً کدوم دردم در؟ زن وبچه ات رومی گی؟
- نه بابا، بامادرم وخونواده اش مشکل دارم.
- باز هم سرزنداییت؟
- آره بابا. بااین واون درگیرمی شم. توروفحش می دم.
- به من چه؟ من چه کاره ام؟
- تو؟ دل لعنتی اگه تواون روز اون روزنامه رودست من نمی دادی امروز وضع من این نبود.
- وضع توچه؟ خودت دلت می خواد الکی شلوغش کنی. یه نفر دیگه مشکل داره تو ادا درمیاری؟
- مانی از جابلند شد، جلوی پنجره اتاق پشت به رضا ایستاد و گفت:
- اشتباه می کنی، مشکل من خیلی بزرگتر از این حرفهاست. وبدبختانه هرروز هم رشد می کنه.
- رضابه طرف مانی رفت، بازوی سمت چپش راکشید و اورابه سوی خود برگرداند و آهسته گفت:
- خدانکنه مشکل تواونی که من فکر میکنم باشه.
- مانی سرش راپایین انداخت. چشمانش پراز غصه شد و آهسته پاسخ داد:
- به جون رضا دست خودم نیست، دارم دیوونه می شم.
- مگه عقلت رواز دست دادی پسر.
- نه عقلم سر جاشه ولی فقط یه دستور روتکرارمی کنه یکسره می گه برو جلوه رچه بادا باد.
- دیوونه! اینکه تومی گی دله نه عقل، عاقل باش پسر. اصلاً بگو مادرت آخر همین هفته بره برات خواستگاری خونه خانم کوشا.
- مانی ناباورانه به رضانگاه کرد و گفت:
- پس افسون چی؟
- رضابابی قیدی شانه بالا انداخت و پاسخ داد:
- ببین پسر! اون زن قبل از تو زندگی می کرده، راحت ومستقل. بعد از تو هم همین کاررو می کنه. به قول خودت زنداییت هیچ نیازی نه به تو ونه به هیچ مرد دیگه ای نداره، پس سعی نکن با خاطر خواه بازیهای بیچگونه زندگی خودت وزندگی اونو وخونواده ات رو خراب کنی. اونبدون تو هم زندگی می کنه.
- مانی چند لحظه درسکوت به رضانگاه کرد بعد بالحنی بغض آلود زیر لب زمزمه کرد:
- ولی من بدون اون نمی تونم زندگی کنم.
- واین جمله راچنان صادقانه بیان کرد که رضادر پاسخش هیچ کلمه دیگری رانیافت.
- لحظاتی درسکوت گذشت. بالاخره رضاپرسید:

- جزمَن چه کسی می دونه؟

- هیچ کس.

- حتی خودش؟

- حتی خودش.

- چرا بهش نمی گی؟

- جرأت نمی کنم.

- آخرش که چی؟

- نمی دونم. به آخرش فکر نمی کنم.

- مثل پسر بچه های احمق حرف نزن.

- می گی چکار کنم؟

- بهش بگو. مرگ یه دفعه شیون یه دفعه.

- فکر میکنی چه عکس العملی نشون بده؟

- راستش روبگم؟

- آره.

- اون علاقه تو رو به خودش یه هوس و یه عشق زودگذر جوونی می دونه مثل یه تب چهل درجه سر شب که تاسحر لحظه

به لحظه پایین میاد.

مانی عاجزانه گفت:

- ولی به خدا اینطور نیست. تو که من رومی شناسی من یه همچین آدمی هستم؟

- نظر من که مهم نیست. مهم نظراونه ولی بازم می گم مانی. تادیر نشده اگه می تونی عقب بکش.

مانی چند بار با تأسف سر تکان داد و در حالیکه سرش رامیان دستهایش پنهان می کرد نالید:

- دیر شده رضا، خیلی دیر.

آقای سعیدی لبخندی زد و گفت:

- نه مانی جان. من مطمئنم که مشکلی پیش نمیاد. خودت استادی پسر.

- شمالطف دارید.

- آقای اقبال رو که می دونم حتماً لازم داری. غیر از ایشون هر کس دیگه ای رو هم که فکر می کنی کار آیی داره اسمش

رورد کن تا من حکم مأموریتش رو بدم.

مانی آهسته زمزمه کرد:

- اونجام باید این جونور رو تحمل کنم.

آقای سعیدی که چیزی نفهمیده بود سؤال کرد:

- چیزی گفتی؟

- هان؟... بله گفتم حتماً.

- خوب حرف دیگه ای هم مونده؟
- نه... فقط شما واقعا مطمئنید که می خواهید منو بفرستید؟ راه اندازی یه چنین سیستمی نیاز به یک گروه زنده و یک سرگروه زنده تر داره.
- گروه زنده روشما انتخاب کن، سرگروه زنده رو هم من انتخاب کردم. شما هم خیالت راحت باشه پسرجان. مشابه همین سیستم روشما اینجاره انداختید دیگه. این شرکت هم شعبه ای از همین شرکته که اینجای آقای کوشا سیستم دادید. دخترش هم اونجاست، می تونه کمکتون کنه.
- خانم مهندس کوشا؟
- آره دیگه، تازه مهندس.
- مانی خندید و حرفی نزد. آقای سعیدی باز گفت:
- بین آقای بهنود! دلم می خواد تو این مأموریت حسابی خودت رونشون بدی.
- سعی ام رومیکنم... خب امر دیگه ای نیست؟
- نه ممنونم. زودتر برو به کارت برس تا هرچه زودتر شروع کنید.
- چشم. پس با اجازه.
- مانی که جلودر رسید آقای سعیدی باز گفت:
- مهندس
- بله؟
- حال دایی تیمورچه طوره؟ خیلی وقته ازش بی خبرم. مثل اینکه بازار صادرات فرش خیلی گرمه، سرش خیلی شلوغه. دیگه کمتر خدمتتون می رسیم.
- دایی خوبه. وضع بازار هم ظاهرآبد نیست ولی دایی دیگه مثل اونوقت اسر حال نیست. یه جورایی خسته و مریض به نظر میاد.
- آره این اواخر به نظر من همین طور اومد... بیشتر بهش برسید. سلام منو هم خیلی خیلی برسون.
- چشم، ممنون. با اجازه.
- بفرمایید.
- مانی از اتاق خارج شد و یگراست به اتاق خودش رفت، پشت میزش نشست و اسامی همکارانش را روی برگه ای نوشت تا اعضاء تیم رامشخص کند. چند لحظه بعد رضانی از راه رسید و از همان جلوی در با صدای بلند گفت:
- شنیدم رئیس حکم اخراجت رو صادر کرده؟
- اتفاقآبرعکس به من گفت می خوام شرکت رو تعدیل نیرو کنیم، یه لیستی از پرسنل مازاد تهیه کن.
- جدی؟
- آره. مگه شوخی هم داریم؟
- سابقآکه داشتیم.
- ولی الان نداریم.
- خوب تو داشتی چه کاری کردی؟
- هیچی. لیست پرسنل رو می نوشتم تا اضافه ها رو خط بزوم.

- رضاحلو تر آمد و بادیدن اسم خودش در صدر لیست دید متعجب پرسید:
- اسم منو دیگه برای چی نوشتی؟
 - مگر تو جزء پرسنل شرکت نیستی؟
 - خوب چرا.
 - پس دیگه چی می گی؟
 - می گم که تو خیلی بی معرفتی... انگاه کن. اسم منو اول از همه نوشته.
 - پس چکار کنم؟ آخر بنویسم؟... برو کنار بذار به کارم برسم.
 - باشه برس. چه کلاسی برای خودش گذاشته!
 - تو چر اداری سخته می کنی؟
 - سخته؟ چه حرفا؟ کی گفته که من زیادی ام؟ بیچاره اگه من نباشم یک روز... می فهمی یک روز این شرکت دوام نمیاره.
 - که اینطور... خوب برای اینکه صحت حرفهای جنابعالی مشخص بشه امتحان می کنیم.
 - نخیر اصلاً.
 - چرا مگه به حرفت شک داری؟
 - نه ولی چون تاوان این اشتباه جبران ناپذیره نمی پذیرم.
 - مانی خنده ای کرد و گفت:
 - ای بدجنس زبون دراز... بیابنشین باهات کار دارم.
 - سر پا خوبه، بفر مایید.
 - نه، خسته می شی. می خوام باهات مشورت کنم.
 - راجع به اینکه چه کسی رو خط بزنی؟ کاری نداره اولیش رئیس رو خط بزنی که روزی یکی دوساعت بیشتر نیاد بعد این یارو جهرمی رو خط بزنی که هفت خط در میون میاد.
 - اون که از اعضاء هیأت مدیره است.
 - بی خیال. بین اون روزهایی که اینانیستند، کار شرکت نه تنها انجام می شه که بهترم هست. پس اضافه اند دیگه.
 - مانی خنده ای کرد و گفت:
 - خیلی خوب. ادامه نده. باباجان، اصلاً قضیه تعدیل دروغ بود.
 - رضادرحین نشستن، ضربه ای به پشت مانی زد و گفت:
 - ا... مسخره، مارو سرکار گذاشتی؟
 - نه جون تو، کارت دارم.
 - خوب بگوت اعصابانی نشدم.
 - چشم. بینم رضاتو شرکت کار آمد یادته؟
 - آره شرکت بابای خانم کوشا؟
 - آره سیستمی رو که بهشون دادیم چی؟ یادته؟
 - آره همون که مهندس نیکنام طراحی کرد.

- آفرین. حالا آریلای کوشایه شعبه ازاون شرکت روتوی انزلی زده و آقای سعیدی هم می خواد مجدداً بهشون سیستم بدیم.
- نیکنام که توی کانادا داره کوکامی خوره.
- اینومی دونم ولی آقای سعیدی می گفت ماهابرم.
- رضالحظه ای سکوت کرد وبعد بالحنی جدی گفت:
- فکرمیکنی بشه؟
- مانی که از لحن جدی رضاخنده اش گرفته بود گفت:
- نمی دونم.
- اصلاً به ماچه؟ بگوبه دخترش بگه.
- خنگ نشو. کار اون نیست.
- کار ماهم نیست.
- این طور فکرمی کنی؟
- نه.
- پس چی؟
- چه می دونم.
- البته خانم کوشا خودش اونجاشه. لابد یکی دوتا از همکاراش هم هستن.
- پس هیچی دیگه. کارمون دراومد... توقبول کردی؟
- آره.
- منم جای تو بودم قبول می کردم.
- لوس نشو.
- جدی می گم... دیوونه مگه کار کوچیکیه؟ مثل همون که خودت می دونی تو گل می مونی.
- مؤدب باش.
- هستم. من که نگفتم مثل چی، خودت فهمیدی.
- حتماً باید بگی؟ خیلی خوب پر حرفی ممنوع. بیابچه های تیم روانتخاب کنیم. شنبه باید بریم.
- چه عجله ای هم داره. امروز چهارشنبه است.
- خوب باشه. تا آخر وقت اداری حکم مأموریت همه آماده است.
- لابد شنبه صبح هم یک مشت دیوونه به فرماندهی یه مجنون راه می افتند به طرف شمال.
- آفرین!
- من که نیام.
- بی جامیکنی. شروع کن انقدرم حرف نزن.
- چشم. دستورم می ده.
- باز که غرزدی.
- نه، نه. بفرمایید در خدمتم.

مانی لبخندی زد و گفت:

- پس شروع کنیم.

عصر جمعه مثل تمام عصرهای جمعه زمستانی و سرد و ساکت بود و خیابانها بقدری آرام می نمود که انسان فراموش می کرد در خیابانهای پراز ترافیک تهران در حال حرکت است. مانی زیر لب ترانه ای را همراه خواننده که صدایش در ماشین پیچیده بود زمزمه می کرد و در همان حال سعی می کرد فکر افسون را از سرش بیرون کند. اما حتی اضطراب مأموریت بزرگی که در پیش داشت نمی توانست فکر او را از دیدار با افسون منحرف نماید. گویا کسی به او امر می کرد به دیدار افسون برود. ناگهان کنار خیابان متوقف شد، لحظه ای درنگ کرد و بعد بی اختیار دور زد و بسوی منزل زندایی، با سرعت پیش راند و خیلی زود تر از آنچه که تصور می کرد به مقصد رسید و قبل از اینکه بهانه ای بریا دیدارش بیابد، خود را در مقابل افسون دید.

افسون چون همیشه با احترام و سردی از او استقبال کرد و مانی نیز چون همیشه به مادر بزرگ پناه برد. او برعکس نوه اش با رویی خوش از مانی استقبال کرد و احوال تمام خانواده را پرسید. جالب آن بود که با وجود اختلال حواسش، حتی یکنفر را هم از قلم نیانداخت. مانی پس از آنکه با صبر و حوصله به تمام سؤالات مادر بزرگ پاسخ داد، روبه افسون که تازه از آشپزخانه خارج شده بود کرد و گفت:

- زندایی، ببخشید مزاحمت شدم. راستش می خواستم چند روزی برم مأموریت. گفتم پیام عرض ادبی کنم و خبر بدم. افسون لبخندی ساختگی بر لب راند و گفت:

تا پایان صفحه ی 113

افسون لبخندی ساختگی بر لب راند و گفت:

- خیلی خوب کردی ماهم تنها بودیم.

قبل از آنکه مانی حرفی بزند مادر بزرگ پرسید:

- میری مسافرت مادر؟

- با اجازه شما.

- ای بابا! تو هم با این کارت هی سفر. پس کی می خواهی زندگی کنی، بچه دار بشی؟

- ای مرتبه دیگه آخرین باره مادر بزرگ. دیگه برمی گدم پیش شما.

- ای وای ننه! منصور می خوامی خانم بزرگ سرمونوبکنه؟

- خیالی نیست مادر جون.

- یعنی خانم بزرگ حرفی نداره؟ می تونی زنت روبیری خونه ات؟

افسون که از شنیدن کلمه "زن" برآشفته شده بود با عصبانیت گفت:

- باز شروع کردی مامانی؟

مانی چشمکی به افسون زد و گفت:

- بله مادر جون خیالتون راحت باشه.

مادر بزرگ آه پردردی کشید و گفت:

- منصور مادر، من دیگه آخر خطم. این دختر جوونه. کاری نکن تن من توقبلرزه. خودت بالای سرش باش.

- خدانکنه مادر جون. این حرفا چیه؟ انشاء... که صدسال زنده باشید.

- ای مادر. برای من همین هم زیادی بود. مازنده و مرده مون باهم یکیه. فقط دلواپسیم این دختره.

- خیالتون راحت. همین روزا خانم بزرگ خودش میاد دست بوس و باسلام و صلوات شما و افسون خانم رومی بره خونه من.

مادر بزرگ با صدای بلند خندید. مانی به افسون نگاه کرد که دو قطره اشک از روی گونه اش سرمی خورد. با تعجب پرسید:

- دارید گریه می کنید؟

افسون آرام و بغض آلود پاسخ داد:

- خیلی وقت بود نخندیده بود. اصلاً صدای خنده اش رو فراموش کرده بودم. با وجود تمام سعی ای که کردم هیچوقت نتونستم اینطوری خوشحالش کنم.

مانی دستان پیروز حمت کشیده مادر بزرگ را در دست گرفت و بغض آلود گفت:

- مادر بزرگ روزای بد دیگه تموم شد. من نمی دارم به شما و افسون بدبگذره.

مادربزرگ موهای مانی را بوسید و گفت:

- منصور از من دیگه گذشته. از سفر زود بر گرد، می ترسم افسون تنه بامونه.

- نه دیگه مادر جون. من افسون رو دست شمامی سپارم تا بر گردم.

مادربزرگ باز آهی پر حسرت کشید و گفت:

- تابیینیم خداچی می خواد. فقط منو حلال کن... به خانم بزرگ هم بگو اگه بد کردم ازم بگذره.

افسون که حالا به حق افتاده بود گفت:

- مامانی به جون منصور اگه از این حرفا بزنی می رم تو کوچه از دستت هوار می کشم.

مادربزرگ لبخندی زد و گفت:

- منصور! زنت خل شده. چرا هوار می کشی مادر؟

افسون و مانی هر دو خندیدند. بعد مادربزرگ باغیظ به افسون گفت:

- به جای هوار کشیدنت پاشویه لقمه نون واسه شام حاضر کن... این چه زنیه توداری؟ پاشو چوب بردار بزنی توسرش تایاد بگیره کار خونه اش رو به وقت انجام بده.

- ممنونم مادربزرگ، ولی من شام نمی خورم.

- کجایم خوای بری تو این برف؟

افسون و مانی هر دو به طرف پنجره برگشتند و با تعجب پرسیدند:

- کدوم برف؟

مادربزرگ به آسمان اشاره کرد و گفت:

- نمی بینید گوله گوله داره برف میاد.

مانی هب افسون اشاره ای کرد و گفت:

- آخ آخ! چه برفی میاد. تا صبح همینطوری بباره یه متر اومده.

مادربزرگ باسرتأیید کرد و افسون خنده کنان گفت:

- عجب فیلمی هستی ها.

مانی صدایش را کمی کلفت تر از معمول کرد و گفت:

- بی صداخانم. پاشویه کارت برس. شام چی شد؟

- او هو چه استعدادی هم داره. زود یاد گرفت.

- چی خیال کردی سرکارخانم؟ شام می دی یا برم این رستوران سرخیابون؟

- لازم نکرده. زحمت نکش، شام داریم.

- پس بزن بریم آشپزخونه.

- شما راحت باشید، خودم میارم.

- مگه می شه؟ من باید در خدمت باشم.

افسون از جابر خاست و مادربزرگ به جای او پاسخ داد:

- زنده باشی مرد.

مانی خنده ای کرد و پشت سر افسون به آشپزخانه رفت و بلافاصله گفت:

- سالاد درست کنم؟

- زحمت نکش.

- نه زحتمی نیست. لوازمش توی یخچاله دیگه؟

افسون در حالیکه غذارامی چشید باسریاسخ مثبت داد. مانی به داخل قابلمه سرک کشید و گفت:

- ببخشید خانم، شام چیه؟

- خورشت آلو... دوست داری؟

- چه جورم... البته تا حالانخوردم.

افسون خنده ای کرد و چیزی نگفت و مانی مشغول درست کردن سالاد شد. در همان حال به حرفهای رضافکرمی کرد که با تأکید گفته بود اگر می خواهد تکلیفش روشن شود، رازدش را با افسون در میان بگذارد، اما او حتی از تصور گفتن حقیقت به افسون دچار دلشوره و اضطراب می شد. با اینحال سعی می کرد خود را متقاعد کند که امشب با افسون صحبت کند.

در تمام مدت صرف شام و پس از آن «اومتر صد فرصتی بود که با افسون به گفتگو بنشیند گرچه خود بهتری دانست که این فرصت را خودش باید به وجود بیاورد با اینحال تا آخر شب حتی وقتی مادر بزرگ بعد از شام خوابید او و افسون تنها شدند او شجاعت ابراز حرفهایش را پیدا نکرد و وقتی ساعت از ده گذشت به ناچار از جابر خاست و با افسون خداحافظی کرد و از درها خارج شد.

برای اولین بار زندایی پشت سر او از ساختمان خارج گردید و مانی در دست او یک کاسه پر آب و یک جلد قرآن دید. لبخندی زد و گفت:

- پایین نیاید سرمای خورید.

- نه، نگران نباش.

- باورم نمی شه می خواهید پشت سر من آب بریزید.

- چطور؟

- آخه می گن آب می ریزن که مسافر زود برگرده.

- خب.

- شما که اصلاً دوست ندارید من برگردم.

افسون ناگهان ایستاد و با اخم گفت:

- تو واقعاً اینطور فکر می کنی؟

مانی که اخم افسون را دید سرانگشتش را در کاسه آب فرو برد و به صورت افسون پاشید و با خنده گفت:

- یعنی از دست مزاحتمهای من خسته نشدید؟

- چرند نگو.

- خیلی خب، اخماتون رو باز کنید. شوخی کردم.

افسون لبخندی زد و گفت:

- مواظب خودت باش.

- ممنونم.

مانی جلودر از زیر قرآن رد شد و یک بار دیگر از افسون تشکر و خدا حافظی کرد و به سوی ماشین رفت. افسون هم کاسه آب راپشت سرش پاشید و برایش دست تکان داد. مانی هم دستش را در هواتکان داد و در همان حال به دنبال سوئیچ اتومبیل، جیبهایش را جستجو کرد. چند لحظه بعد دوباره به طرف افسون دوید. او با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

- نه سوئیچ رو جا گذاشتم. فکر کنم رو میزه.

- میرم میارم.

- نه، نه خودم می رم.

افسون از جلوی در کنار رفت و با خنده گفت:

- بفرماید.

مانی دوان دوان از پله ها بالا رفت و چند لحظه بعد سوئیچ به دست برگشت. افسون خنده ای کرد و گفت:

- حواست کجاست؟

مانی مکث کرد و بعد گفت:

- خاطر خواهیه دیگه... پدر عشق بسوزه.

- ای باباشماهم؟

- مگه شمارسم مه رویان رونمی دونی؟ عاشق می کنن، می کنن کنار و هیچ تحویل نمی گیرن.

افسون نگاه تحسین آمیزی به چهره جوان و جذاب مانی انداخت و لبخند زنان گفت:

- باید خیلی بی انصاف باشه اون دختری که تورو تحویل نگیره.

مانی لحظه ای به چهره مهتابی و ظریف افسون خیره ماند و بی آنکه پاسخی بدهد از در خارج شد. نزدیک ماشین دوباره به طرف افسون برگشت و با صدای بلند گفت:

– مواظب خودت باش... خدا حافظ بی انصاف!

افسون در حالیکه دستش را در هوا به علامت خدا حافظی برای مانی تکان می داد به رویش لبخند زد ولی ناگهان منظور مانی را از جمله اش فهمید و یک مرتبه خشکش زد. خواست حرفی بزند که ماشین به حرکت درآمد. مانی به سرعت از او فاصله گرفت. افسون همان طور جلوی در ایستاد و ناچارانه زیر لب زمزمه کرد: «خدا حافظ بی انصاف» و بعد احساس کرد موجی از حرارت تمام بدنش را فرا گرفت.

تأپایان صفحه 119

وقتی وارد اتاق شد، فرناز را در کنار بچه هادید. او به محض دیدن مانی از جابر خواست و گفت:

– سلام مهندس، خسته نباشید.

– ممنونم، شما کی رسیدید؟

– نیم ساعت پیش.

– تو اتاق مدیر عامل یودید؟

– با اجازه شما.

– خواهش می کنم.

– خوب بچه های تیم آشنا شدید؟

– مهندس اقبال که از قبل سعادت زیارتشون رو داشتم ولی...

مانی جمله فرناز را قطع کرد و با اشاره به دوستانش گفت:

– آقای یوسفی و آقای رضایی همکاران عزیز ما.

فرناز لبخندی زد و پاسخ داد:

– خوشوقتم...

و بعد ادامه داد:

– تا نزدیک ظهر که تورا بودید از اون وقت تا حالام که مشغول کارید. حالا احتمالاً خسته اید، بهتره بریم استراحت کنید.

– فکر خوبی. شما لطف کنید آدرس مهمانسرا رو به ما بیدید. ما مزاحم شما نمی شیم.

– چه مزاحمتی آقای بهنود؟ من در خدمتتون هستم، البته مهمانسرای در کار نیست.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– مانی غلط نکنم هتل کارتن اونم تو این سرما... خانم کوشاما از طلبا بودن پیشیمان گشته ایم. همین جاتوی شرکت می

خوابیم.

مانی به رضا چشم غره رفت و فرناز در حالیکه به زحمت جلوی خنده اش رامی گرفت پاسخ داد:

- اختیار دارید آقای اقبال. راستش قضیه چیزدیگه ایه. اجازه می دید توضیح بدم؟
- البته.
- من و پدر فکر کردیم شما بجای مهمانسرا بهتره شهبادر ویلای ما استراحت کنید که ما هم بتونیم حسابی از حضورتون فیض ببریم هم خیالمون از بابت جاو پذیرایی راحت باشه. البته اگه آقایون موافق باشن؟
مانی لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد گفت:
- فکر نمی کنید اینطوری دیگه خیلی مزاحم شیم.
- نه آقا، اصلاً. من و خانواده از میزبانی شما خیلی هم خوشحال می شیم.
- پس در این صورت ما در خدمتیم.
فرناز نگاهی مشتاق به مانی کرد و خنده کنان گفت:
- خدمت از ماست مهندس... بفرمایید.
- مانی و بچه هاپشت سرفراز از ساختمان خارج شدند. جلوی در دوتا از ماشینهای شرکت منتظرشان بودند. فرناز در جلوی اولین ماشین راجلوی پای مانی گشود و به بچه ها اشاره کرد که سوار ماشین دوم شوند. مانی که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود به ناچار سکوت کرد. رضا که از کنارش رد شد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
- موفق باشی مهندس!
مانی چینی به پیشانی انداخت و پاسخ داد:
- تولا اقل نرو.
- انرم تا به زور بفرستتم؟ کور خوندی.
و بعد با سرعت سوار ماشین شد. فرناز به مانی که همچنان ایستاده بود نزدیک شد و گفت:
- خوب، افتخار نمی دید آقای مهندس.
- آه... بله... البته خانم.
و بعد بابی میلی داخل اتومبیل قرار گرفت.
- زندایی چی مادر؟ تماس نگرفت؟
ملوک لحظه ای مردد ماندولی بعد با وجود آنکه می دانست افسون چندین بار تماس گرفته و مصرانه شماره تماس مانی را خواسته بود پاسخ داد:
- نه زنگ نزده.
- خیلی خوب. اگر زنگ زد حتماً شماره منو بهش بده.
- باهش کاری داری؟
- نه بنا بود زنگ بزنه شماره منو بگیره. اگه کاری پیش اومد تماس بگیرین.
- آهان باشه. اگر زنگ زد چشم... خودت چه کاری کنی؟ کی برمی گردی؟
- ما هم مشغولیم و لیم معلوم نیست کی برگردیم. کارمون یه کم بیشتر از اون چیزیه که تصور کرده بودیم.
- امیدوارم کارهات خوب پیش بره.

- متشکرم...سلام صبحتون بخیر.
- بامنی مادر.
- نه خانم کوشاومدند.
- اِه فرناز؟
- آره آره.
- بهش سلام برسون.
- مانی گوشی را کمی عقب تر گرفت و روبه فرناز گفت:
- مادر سلام می رسون.
- فرناز جلو تر آمد و گوشی را از مانی گرفت و گفت:
- اجازه هست؟
- مانی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- طبق معمول شما آدم رودر مقابل عمل انجام شده قرار می دید.
- فرناز لبخندی زد و گفت:
- اگه اشکالی داره بفرمایید.
- و گوشی را مقابل مانی گرفت. مانی بالحنی پوزش خواهانه پاسخ داد:
- اصلاً منظورم این نبود... خواهش می کنم بفرمایید، مادر خوشحال می شه.
- فرناز از او روی برگرداند و بابت میلی گفت:
- ممنون.
- و بعد شروع به صحبت باملوک کرد. مانی پشت میزش نشست و مشغول جمع آوری دیسکتها شد. با وجود آنکه می دانست افسون تمایلی به برقراری ارتباط با او ندارد ولی دلش شور می زد و می ترسید اتفاقی افتاده باشد.
- سنگینی نگاه فرناز ناگهان او را به خود آورد. با تعجب پرسید:
- چیزی شده؟
- فرناز نگاه خاصی به او کرد و گفت:
- نخیر آقا...مادر تون.
- و بعد گوشی را مقابل مانی گرفت. مانی به خود آمد و گفت:
- خدا حافظی کنید من دیگه کاری ندارم.
- فرناز طنز آلود گفت:
- بله البته... خانم بهنود مانی می گه دیگه کاری نداره. سلام برسونید... بامن امری نیست؟
- ...
- ممنونم خدانگهدار.
- فرنازه سوی مانی چرخید و گوشی را روی دستگاه قرارداد و چهره درهم کشید. مانی که متوجه رنجش فرناز شده بود دلجویانه گفت:

- معذرت می خوام.می دونید من منتظر به تلفن ضروری بودم ولی مادرم گفت که کسی تماس نگرفته.منم کمی نگران شدم.

فرناز چند لحظه به چهره نگران مانی خیره ماند وبعد آهسته پرسید:

- می تونم بپرسم منتظر تلفن کی بودید که انقدر ضروریه؟

مانی لحظه ای مکث کرد وبعد خیلی راحت گفت:

- زنداییم.

چهره فرناز اهم باز شد و لبخندی شفاف روی لبهایش نشست و گفت:

- اینکه غصه نداره شماهاش تماس بگیر.شاید می ترسی مخارج تلفن شرکت بابابره بالا.

- نه خانم اختیار دارید.راستش منزلشون تلفن ندارند.

- آهان نگران نباشید.حتماً تماس می گیرن.

مانی خود رامشغول انجام کارهانشان داد وزیر لب گفت:

- ممنونم.

فرناز دستهایش را روی میز مانی ستون تنش کرد، کمی خم شد و آهسته گفت:

- کارت امروز خیلی طول می کشه؟

مانی سر بلند کرد و با تعجب به فرناز نگاه کرد و پرسید:

- چطور مگه؟

- همین طوری... خوب توی این یک هفته که اینجا بودید هیچ جانرفتم. امروز جمعه است. بهترینیست کار روزودتر تموم

کنیم و کمی هم استراحت به خودتون و گروهتون بدید؟

- آخه ما باید زودتر برگردیم.

- چرا؟ حق مأموریت بامزاجتون سازگاری نداره؟

مانی لحظه ای به فکر رفت وبعد گفت:

- برنامه خاصی دارید؟

- اگه اجازه بدید.

- می تونم بپرسم چیه؟

- می تونم خواهش کنم نپرسید؟

مانی باز هم با تعجب به فرناز نگاه کرد و گفت:

- می خواهید چه کار کنم؟

- کاررو ظهر تعطیل کنید.

- خوب...بعد؟

- بعدش بامن.

مانی هنوز هم مردد بود.فرناز این بار مصراانه زمزمه کرد:

- خواهش می کنم مانی اینقدر سختگیر نباش.

- خیلی خوب.من حرفی ندارم.

- واقعاً متشکرم. مطمئن باش به همه خوش می گذره... پس بلندشید دیگه.
- الان که تازه ساعت 5/10 صبحه.
- مانی پاشو دیگه.
- مانی ناچار از جابر خاست و گفت:
- اجازه بدید بچه هارو صدا کنم.
- لازم نیست قرار کار رو با مهندس اقبال گذاشتم. خودشون میان. شما با ماشین من تشریف بیارین.
- بچه ها چی؟
- سوئیچ ماشین شرکت رودادم به آقارضا.
- گوش کن خانم کوشا این اصلاً درست نیست.
- فرناز با عصبانیت به طرف مانی برگشت و گفت:
- اولاً خانم کوشا اسم داره، ثانیاً چی درست نیست؟ مابه گردش خانوادگی می ریم. با خانواده من، دوستان و ما. این چه اشکالی داره؟ نکنه می ترسی سوار ماشین من بشی؟
- فرناز هنوز آخرین جمله اش را کامل ادانکرده بوده که با همان عصبانیت به سوی دررفت. مانی بادوگام بلند خود را به اورسند و گوشه آستینش را کشید و او را وادار به توقف کرد. فرناز نگاه پرتمسخری به دست مانی کرد و پوزخندی زد و گفت:
- بفر مایید.
- تو خودت می دونی من چی می گم. پس مغلطه نکن. اینطور هم از اتاق بیرون نرو. می خوام دیگران راجع به ماچی فکر کنن؟
- مهم نیست مانی. دیگه هیچی مهم نیست.
- چرا فرناز؟ مگه چی شده؟
- از دستت خسته شدم مانی. می دونم فقط دوست داری منو اذیت کنی. دلت می خواد غرورم رو بشکنی. دائماً بهانه میاری.
- من...؟ فرناز تو اشتباه می کنی.
- چرا دیگه، کورم؟ اشتباه دارم می بینم؟... اصلاً توتاز گیهاچت شده؟ معلوم هست؟
- مانی آستین فرناز را رها کرد و به طرف پنجره رفت. فرناز نیز آهسته آهسته به سویش رفت و این بار آرام پرسید:
- نمی خوام بگی؟
- چی باید بگم؟ وقتی خودمم نمی دونم چه مرگمه.
- چی شده مانی؟ حرف بزن... با خانواده ات مشکلی داری؟
- با خانواده؟ آره فکر می کنم.
- فرناز رو دروری مانی قرار گرفت و با تعجب گفت:
- فکر می کنی؟
- مانی با کلافگی دستهایش را در موهایش فرو برد و گفت:

- اعصابم بهم ریخته فرناز! اصلاً نمی دونم دارم چه غلط می کنم... همه زندگیم شده خیالبافی ورؤبا. شده آرزوهای دست نیافتنی.

- بس کن مانی. به کم از بلند پروازیهاست کم کن. همه چی درست ی شه.

مانی غمگین و مغموم نگاهی به فرناز کرد و گفت:

- بلند پروازی؟ فرناز ظاهر آخط فکری ما از هم جداست. حرف من غم دنیا نیست. غم دله.

- غم و غصه که تمومی ندار، آدم باید تحمل داشته باشه.

- آخه بعضی غمها تحمل پذیر نیست.

- خواهش می کنم تمومش کن انی. من رفتم ماشین رو روشن کنم. زود بیا.

مانی با سرپاسخ مثبت داد و فرناز که از حرفهای او گیج شده بود به سرعت از اتاق خارج شد و مانی راتنها گذاشت.

مانی گوشی راروی دستگاه قرارداد و بانا امید روی تخت دراز کشید و زمزمه کرد: «آخه چرا زنگ نمی زنی؟ می خوای

دیوونه ام کنی؟ مگه نگفتی زنگ می زنی، از مادرت شماره می گیرم و باهاش در تماسم، پس چی شد دختر؟ چرا این

قدری رحمی؟ خدا لعنت کنه اونایی رو که قلب شیشه ای تو رو به سنگ تبدیل کردند...»

بابا زدن در به سرعت سکوت کرد و خود رابه خواب زد. در بسته شد و او احساس کرد کسی داخل اتاق شد اما باز هم

از جاتکان نخورد و اجازه داد تا وارد شوند کنارتخت بنشینند. لحظه ای در سکوت گذشت، بعد صدای رضارا شنید که

گفت:

- خوابی یا ادا در میاری؟

چشمهایش راباز کرد و گفت:

- ادا در میارم. چطور مگه؟

رضادستش راروی سینه او کوبید و گفت:

- مسخره چرا خودت رو به خواب زدی؟

- همینطوری.. کاری داشتی؟

- نه اومدم بینم سردرد کذایی ات خوب شد یا نه؟

- آگه می دونمی سردردم کذاییه که دیگه احوال پرسی نداره.

- بابا این پایینی هام مجبورم کردند. بیچاره ها فکر کردند تو الان رو به قبله ای.

- خب مگه نیستم؟ نگاه کن.

رضابه جهت دراز کشیدن مانی نگاه کرد و گفت:

- راست می گی ها. خوب حالا وصیت کن از کی طلب داری به من بگو، به هر کسی بدهکاری به خانم کوشابگو.

- راستی تو آگه بمیری من دوستی به این مهربونی از کجا پیدا کنم.

- چطور شد تو رو به قبله ای، من بمیرم؟

مانی خنده ای کرد و روی تخت نشست. رضابا تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- تو که طوریت نیست، چرامرده بازی درمیاری؟...داری برای این بیچاره ها نازمی کنی؟...عجب دوره ای شده ها! تاجایی که ما خبرداریم همیشه عروس خانمانازمی کنند نه نره غول دامادها.
- مانی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و در همان حال گفت:
- دیوونه من اهل این حرفام؟
- رضاقیافه ای متفکرانه به خود گرفت و درحالیکه انگشت سبابه اش را روی سرش می کشید گفت:
- آره فکرکنم.
- بی معرفت!
- خودتی... حالا از این حرفا گذشته بگو ببینم چه مرگنه؟
- رضاهمین الان دوباره زنگ زدم خونه، زنداییم هنوز هم زنگ نزده. دلم شورمی زنه، می ترسم براشون اتفاقی افتاده باشه.
- رضاقیافه ای جدی به خود گرفت و گفت:
- وقتی می خوای اینطور راجع بهش حرف بزنی نگوزندایی، اسمش رو بگو. اینطوری می گی چندشم می شه.
- مانی بی اعتنا به طعنه رضادوباره گفت:
- اگه تافردازنگ نزنه کار تو هرمرحله ای که باشه پس فردا برمی گردم تهران.
- دیوونه ای؟
- شک داری؟
- شاید دلش نخواسته زنگ بزنه.
- ممکنه. اون زیاد از من خوشش نیما. ممکنم هست که از دستم ناراحت باشه ولی احساس من چیزدیگه ای می گه.
- خوره به اون احساس بیفته. چرا از دستت ناراحته؟
- تقصیر توئه دیگه.
- به من چه؟ گربه شمام از رودیوار بیفته پای من می شکنه.
- بله چون تو توی هر کاری دخالت داری. مگه تونگفتی مستقیماً احساسم رو بهش بگم تا تکلیفم روشن بشه؟
- خوب چرا. مگه بد گفتم؟
- نمی دونم خوب گفتی یا بد فقط می ترسم ناراحتش کرده باشم.
- ببینم مگه تو بهش چی گفتی؟
- هیچی تولفاهه اشاره کردم.
- به! اگه از توی لفاهه گفتن توناراحت شده باشه، پس وای به روزی که علناً بفهمه. فکر می کنم سرت رو بایه ضربه می پرونه قبرکناری دایی منصورت.
- مانی لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- نمی دونم... شاید.
- حالامی خوای چه کارکنی مجنون سربه بیابون می داری؟
- نخیر، سربه تهرون می دارم.

تاپایان صفحه 130

- کارچی می شه؟
- اگر شده تمام شب روهم تاصبح نخوابم تاپس فرداتوموش می کنم.
- باشه من وبچه هاهم سعی خودمون رومی کنیم ولی مانی...
- ولی چی؟
- تکلیف این دختره چی می شه؟
- کدوم دختره؟
- خودت روبه جاده خاکی نزن.
- آهان، فرناز رومی گی؟
- آره. نمی بینی چه حالی داره؟ مثل پروانه دورت می گرده.
- توکه می دونی دل من جار دیگه ایست.
- توچقدر بی عقلی پسر. این که برات می میره محلش نمی داری، می ری سراغ کسی که برای رسیدن بهش باید زندگی خودت و خانواده ات وهمه روبهم بریزی. توچرا از درد سرخوشت میاد پسر؟... اصلاً نمی فهمم این زن بیوه برای توچه جذابیتی می تنه داشته باشه؟ به اعتقاد من توفقط می خوای گناه داییت و خانواده اش روباین کارسبک کنی. فقط دلت برای این دختر بیچاره وبی پناه می سوزه، ولی احمق حس ترحم اصلاً معیار خوبی برای انتخاب همسرنیست. صحبت سربیک عمر زندگی می فهمی؟
- اشتباه توهمین جاست. به چی قسم بخورم که باورت بشه واقعیت قضیه این نیست که توفکر می کنی؟ چرا فکر می کنی یه حس بی ارزش ترحم می تونه ارزش این روداشته باشم که من بقول توقیده همه کس وهمه چیز روبزنم، خودم ربا عالم و آدم درگیر کنم، تورو ی همه کسانی که دوستشون دارم بایستم؟ این حس نمی تونه ترحم باشه. رضا باور کن من افسون رومی نهایت دوست دارم. زنگ صداس، تپشهای قلبم رو صد برابر می کنه. نگاهش سرتاپام روبه لرزه درمیاره. گاهی اوقات فکر می کنم حاضر م افسانه دایی منصور رو تکرار کنم تافقط برای چند ماه افسون روداشته باشم و در برابرش جونم روبا کمال میل به عزرائیل تقدیم کنم. مطمئن باش که اگه من این دختر روجای دیگه ای هم می دیدم مثلاً توی شرکت خودمون، بدون اینکه زنداییم باشه بازم عاشقش می شدم، نه یکبار بلکه هزار بار.
- رضاکه باتعجب به مانی نگاه می کرد آهسته گفت:
- آخه این دخترچه جور موجودیه که اینطور مردهای دوروبرش روبه جنون می کشه؟
- مانی سرش رابین هردودستش گرفت وگفت:
- نمی دونم. بخدانمی دونم چه جذبه ای توی وجود ظریف وشکننده این عروسک وجود داره که توی این مدتی که اینجام یک لحظه از یادم نمی ره. دلم برای دیدنش بدجوری پرپرمی زنه دارم دیوونه می شم.
- رضاصمیمانه بازویش رافشرد وگفت:
- نگران نباش پسر! به خداتوکل کن. اونوی که باعث شد شماخیلی اتفاقی باهم آشنا بشید خودش می تونه همه کارهارو روبراه کنه.

مانی درمانده به رضانگاه کرد و گفت:

- یعنی می شه؟

قبل از آنکه رضا پاسخی بدهد، چند ضربه به در خورد و هر دوی آنها را ساکت کرد. رضا پرسید:

- کیه؟

صدای فرناز از پشت در شنیده شد:

- منم آقای اقبال. مهندس بیداره؟

- بله... بفرمایید.

درباز شد و فرناز سینی به دست وارد اتاق گردید و گفت:

- یه شربت آبلیمو براتون اوردم شاید حالتون رو بهتر کنه.

مانی صاف نشست و گفت:

- ممنونم چرا زحمت کشیدید؟

- خواهش می کنم زحمتی نبود... بهتر شدید؟

- ای تقریباً.

فرناز نگاهی به مانی کرد و دستش را جلو برد و گفت:

- ولی چشماتون قرمزه، شاید تب دارید.

مانی خود را عقب کشید و گفت:

- نه تب ندارم. به خاطر سردرده.

- زیاد کار می کنید.

مانی لبخندی زد و گفت:

- خوب دیگه باید انجام بشه.

- با این عجله؟

- عجله؟ ما پانزده روزه که اینجا هستیم بنا بودیه هفته، ده روزه برگردیم.

- خیلی بد می گذره؟

- اختیار دارید. ما انقدر مزاحم شما و خانواده شدیم که دیگه خودمون خجالت می کشیم.

- چه زحمتی؟ شما توی طقه خودتون هستید. شام و نهار هم که به ما افتخار نمی دید بیاید پایین. دیگه چه زحمتی؟

- بهر حال مزاحم که هستیم.

- اصلاً این حرفارو ننزید... شما یه چیزی بگید مهندس اقبال.

رضا گفت:

- چی بگم خانم؟ مانی تهران کارداره، ماهم باید زودتر برگردیم.

- وای از این تهران. خیلی دلتون بر اش تنگ شده؟

هرسه خندیدند و مانی خمیازه ای کشید که فرناز را ناچار به رفتن می کرد، به همین دلیل به طرف دررفت و در همان حال گفت:

- خوب شما باید استراحت کنید. صبح می بینمتون.
- ممنون.
- شب بخیر.
- خانم کوشابابت شربت هم ممنون.
- خواهش می کنم.
- وقتی فرناز از اتاق خارج شد رضا با عصبانیت گفت:
- خیلی بی ادبی! یعنی واقعاً تونستی جلوی خمیازه ات رو بگیری؟
- اتفاقاً برعکس خیلی مؤدبانه از اتاق بیرونش کردم.
- خجالت بکش مانی.
- آخه برای چی؟
- آخ دلم خنک میشه وقتی افسون دمت رو قیچی کنه، بشی مونده از اینجا و رونده از اونجا... آخه پسردیوونه تو که می دونی اون زن تره هم بارت نمی کنه، چرا این دختر رو که انقدر برات مناسبه از خودت می رونی؟
- مانی لیوان شربت را به طرف رضا گرفت و گفت:
- بگیر بخور. جوش نزن. یا افسون یا هیچکس.
- می خورم تا چشمت چهارتابشع دیوونه.
- مانی خنده ای کرد و روی تخت دراز کشید و چشمانش را روی هم نهاد و آهسته زمزمه کرد:
- اگه بهای هر یک روز زندگی با افسون 10 سال زندان با اعمال شاقه باشه خوش بحال اون لحظه ای که بهم بگن به صد سال زندان با اعمال شاقه محکوم شدی.
- رضالیوان شربت را از جلوی دهانش پایین آورد و با تعجب به مانی نگاه کرد و پاسخی نداد
- مانی به مادر نگاه کرد و گفت:
- خوب من می رم یه دوش بگیرم. باید برم بیرون.
- کجا؟ تازه از راه رسیدی، نمی خوای استراحت کنی؟
- نه باید حتماً برم.
- حالا کجایم خوای بری که انقدر واجبه.
- برم یه سربه زندایی بزنم، ببینم چه کار می کنه.
- زندایی؟ افسون رومی گی؟
- نه، پس زن دایی تیمور رومی گم! احترام السطنه.
- مانی مؤدب باش.
- هستم.
- باز که راه افتادی.

- می خوام حمام کنم، اشکالی داره؟
- نه ولی نمی ذارم امشب جایی بری. باید پیش خودم بمونی.
- مانی درحالیکه به طرف حمام می رفت پاسخ داد:
- تاشب برمی گردم.
- ملوک به سویش رفت و وقتی درحمام رابست از پشت در گفت:
- بذار برای فردا. می خوام یه کم ازسفرت برام تعریف کنی.
- تعریف می کنم ولی وقتی برگشتم.
- ملوک چند لحظه ای به فکر فرورفت وبعد مصراانه گفت:
- جون مامان امشب نرو.
- دوش بازه صداتون رونمی شنوم... چیزی گفتید؟
- ملوک ناچار تسلیم شد و گفت:
- نه.
- وبعد به داخل هال برگشت. چند لحظه ای خود راباتلویزیون سرگرم کرد ولی بعد نگران ومضطرب از جابرخواست وبه طرف گوشی تلفن رفت وبلافاصله شماره منزل مادرش راگرفت. بجای مادر، آذرگوشی رابرداشت:
- سلام، آذرتویی؟
- آره، سلام. چی شده؟
- مانی اومده.
- چشمت روشن. خوب پس چرا اینطوری حرف میزنی؟ دویدی؟
- نه... آذر، می خواد بره خونه افسون.
- خوب بره.
- آگه افسون بهش بگه چند مرتبه اینجاتلفن کرده واون بفهمه من بهش دروغ گفتم چی جوابش رویدم؟
- لحظه ای سکوت برقرارشد، بعد آذر پاسخ داد:
- چه می دونم؟... یه جوری راضیش کن فعلاً نره تایه فکری بکنیم.
- اصلاً راضی نمی شه. رفت دوش بگیره وبره... اشتباه کردم به حرف مامان گوش دادم بخدا.
- می خوای مامان رو صداکنم؟
- نه فکر نمی کنم ازدست اونم کاری بریاد.
- بین ملوک، بهش بگو خاله خونه مامان بزرگه زنگ زده گفته توهم بیا ما مانی روببینیم.
- راست می گی بهش می گم.
- بگو بناست تیمور اینام بیان. بیاید دورهم باشیم. تافرداهم خدابزرگه.
- آره خوب فکریه. باشه پس مابرای شام میایم اونجا.
- بروزودتر راهش بنداز.
- باشه کاری نداری؟
- نه. تاتوییای من با مامان صحبت می کنم. شاید یه فکری کردیم.

- مرسی. پس فعلاً خدا نگهدار.
- خدا حافظ.
- ملوک گوشی را گذاشت و به سرعت به طرف حمام رفت. و چند ضربه به در زد. مانی جواب داد:
- دیگه چی شده؟
- خیلی کار داری؟
- نه. در رو باز کن دارم موهامو سشواری کنم.
ملوک در رو باز کرد. مانی حوله حمام بر تن، جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را خشک می کرد. مادر نگاهش به قامت رشید و زیبای پسرش کرد و باخنده گفت:
- ماشاء... بز نم به تخته آب شمال بهت ساخته ها!
- شما هر امری دارید بفرمایید نیازی به بازار گرمی نیست.
- بد نشو مانی.
- چشم... حالامی فرمایید؟
- خاله ات زنگ زد و گفت همه خونه مادر بزرگ جمعند.
- همه یعنی کی؟
- خاله آذردوایی تیمور...
- بامخلفات؟
- بله.
- خب؟
- خب نداره دیگه. خواست ماهم بریم.
- پس برید حاضر شید من هم الان میام بیرون.
- یعنی بریم؟
- آره دیگه فقط سریعتتر.
- باشه من که کاری ندارم الان حاضر می شم.
مانی از داخل آینه به مادر لبخند زد. ملوک روی پنجه پابند شد و به زحمت خود رابه موهای مانی رساند و آهسته او را بوسید و گفت:
- مادر فدای این قد و بالات.
مانی باز خندید و گفت:
- مادر جون بریم.
ملوک به سرعت از حمام بیرون آمد و آماده شد. چند لحظه بعد مانی نیز کاملاً آراسته و مرتب از اتاق خارج شد. ملوک بادیدن او گفت:
- کاش امشب بنا بود بریم برات خواستگاری. خیلی قشنگ شدی!
- یعنی اینطوری برم خواستگاری جواب مثبته؟
- معلومه. تو پسندیده شده خدایی هستی.

مانی سری با تأسف تکان داد و درحالیکه سوئیچش را از روی جاکلیدی برمی داشت گفت:

– ای کاش اون که باید بیسنده این حرف روبزنه.

ملوک دنبال مانی راه افتاد و گفت:

– میگه، حالامی بینی.

مانی خنده ای کرد و گفت:

– خداکنه.

ملوک هم خندید و کنار مانی داخل ماشین نشست و بالذت به پسرش نگاه کرد که با سرعت به سوی منزل مادر بزرگ

پیش می راند. جلوی درخانه مادر برگ که متوقف شدند ملوک پیاده شد و لیم انی همچنان در ماشین بود. ملوک سرش

راخم کرد و از داخل شیشه پرسید:

– چرا پایین نیمای؟

مانی دستش رابه سمت صندلی عقب برد و بسته ای را از روی صندلی برداشت. ملوک با دیدن چند بسته دیگر روی

صندلی تازه متوجه قصد مانی شد. با اینحال گفت:

– این چیه؟

– سوغات مامان بزرگ.

– چرا خودت نمیاری؟

– من یه سرمی رم پیش زندایی وزود برمی گردم.

ملوک لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

– ولی مانی...

اما مانی اجازه نداد جمله اش را تمام کند لبخندی زد و دستش رابه علامت خدا حافظی بلند کرد و با سرعت به راه افتاد

و در همان حال ملوک شنید که گفت:

– زود برمی گردم.

وقتی به سرکوچه رسید از داخل آینه مادر را دید که هنوز سر جایش ایستاده ولی فرصت برگشتن نداشت. به سرعت به

طرف منزل افسون روانه شد، درحالیکه احساس می کرد باطنی کردن هر خیابان بر تعداد ضربان قلبش افزوده می

گردد. بالاخره زمانی که در مقابل خانه افسون قرار گرفت، وجودش چون شبهای امتحان های مشکل پراز آشوب

و دلهره بود.

تا پایان صفحه 139

. با سرعت از ماشین پیاده شد و بسته های سوغا را از روی صندلی عقب برداشت و به سوی خانه رفت. جلوی در لحظه ای

مکث کرد تا کمی آرام شود ولی چون فایده ای نداشت انگشت لرزانش را روی زنگ فشار داد. چند لحظه بعد صدای

آشنای افسون در گوشش پیچید:

– کیه؟

– سلام... منم مانی...

دیگر صدایی نیامد ولی درهم باز نشد. مانی به تصور آنکه در باز کن خراب شده منتظر ایستاد. چند لحظه ای طول کشید. سایه افسون روی شیشه های مات در حیات نقشی مبهم زد و بعد در باز شد و مانیتوانست از لای در باز در چهره رنگ پریده و خسته افسون را ببیند.

در حالیکه با تعجب به هاله کبودی زیر چشمهای افسون خیره شده بود آهسته گفت:

- سلام... حالت خوبه؟

افسون در باز کرد و قلب مانی از دیدن اندام نحیف او در میان لباس حریر مشکی، در سینه فرو ریخت. با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

افسون شال حریر مشکی را روی سرش جابجا کرد و باتکان سر پاسخ منفی داد. مانی باز پرسید:

- تو چت شده؟ این چه وضعیه؟

افسون بغض آلود و آهسته گفت:

- مهم نیست... مهم نیست.

مانی بسته هارا روی پله ی جلوی در گذاشت و مصرانه پرسید:

- چی مهم نیست؟ تو رو به خدا حرف بزن.

- چیزی که برای شما مهم باشه نیست آقا!

مانی به چشمهای پراشک افسون نگاه کرد و گفت:

- چرا با من بازی می کنی افسون؟ حرف بزن خواهش می کنم.

- از اینجا برو... برو و هیچ وقت دیگه هم برنگرد. تو دیگه اینجا کاری نداری.

مانی لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد مضطربانه پرسید:

- مادر بزرگ... مادر بزرگ که حالش خوبه، نه؟

افسون ناگهان روی زمین زانو زد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مانی داخل ساختمان شد و در را بست و روبروی افسون روی زمین نشست. به زحمت صورتش را بالا آورد و گفت:

- چی شده افسون؟

افسون همچنان گریه کنان نالید:

- مادر بزرگ رفت... مادر بزرگ... اون... اون منو تنها گذاشت.

دو قطره اشک به سرعت راه خود را روی گونه ها مانی باز کردند و صدای گریه اش با صدای ناله های افسون درهم آمیخت. چند لحظه ای به همین حال گذشت. بعد افسون به زحمت از جا بلند شد و روی اولین پله نشست و با صدایی گرفته گفت:

- لطفاً منو تنها بذارید.

مانی که حال افسون را خوب می فهمید آهسته گفت:

- چشم فقط بگید کی این اتفاق افتاد؟

چهره افسون ناگهان چون صورتکی سنگی سخت شد. پوزخندی لبهای بیرنگش را از هم گشود و بعد با صدای محکم و سرد پاسخ داد:

- کی؟ اون وقتی که جناب عالی توشمال خوش می گذروندی...اون وقتی که من ده مرتبه به خونه تون زنگ زدم و التماس کردم یا شماره همسایه رو بهت بدن یا شماره تورو به من بدن...اون وقتی که مادرت شماره رو بهت داد و تو حتی زنگ نزدی بپرسی من بدبخت چه مرگمه که پش سرهم تلفن می کنم...اون وقتی که من به هزار نفر روانداختم و التماس کردم و به هردر بسته ای با سر کویدم...مادربزرگ اونوقت مرد.

مانی با تعجب از جا بلند شد. روبروی افسون ایستاد و گفت:

- توبه خونه ما زنگ زد؟ برای من پیغام گذاشتی؟ شماره دادی؟...نه باور نمی کنم راست بگی افسون...تویی بهانه می گردی که از من ببری. تا امروز منو بخاطر مادربزرگ می خواستی ولی حالا منم با مادربزرگ برای تو مردم.

- من پی بهانه می کردم؟...من دلم می خواد فقط بهم بگی چرا اومدی؟ چطور روت شد بیای؟ من که به مادرت گفته بودم مادربزرگ داره می میره، چرا اون موقع به کمکم نیومدی که لحظه به لحظه محتاج بودنت بودم.

مانی صادقانه پاسخ داد:

- می خوام باور کن می خوام باور نکن. من روزی دوباره خاطر تو باخونه تماس می گرفتم ولی هربار جواب مادرم منفی بود. اون به من نگفت تو زنگ زد...هیچ کس به من شماره تلفن نداد...افسون باور کن به خدا قسم...به ارواح خاک دایی منصور، پیغامهای توبه من نرسید و گرنه من با سر می اومدم پیشت...

افسون با همان لحن سرد پاسخ داد:

- بهر حال دیگه مهم نیست. حالا دیگه همه چیز تموم شده...لطفاً دیگه اینجانیا. این آشغالات رو هم جمع کن و باخودت ببر.

مانی عاجزانه گفت:

- ولی زندایی...

افسون با عصبانیت فریاد زد:

- به من نگو زندایی...من زندایی تونیستم...من زن منصور هستم ولی منصور دایی تونیست. اون از طایفه ی شمانیست...می بینی مادرت هم دست کمی از مادربزرگت نداره.

مانی بادلخوری از جا برخاست، در را باز کرد و در حین خارج شدن گفت:

- زحمت بکش آشغالامو بریز دور...باتمام این حرفا هر وقت کاری داشتی روی من حساب کن گرچه شما زندایی من نیستی، ولی مانو کر شما هستیم.

و بعد به طرف ماشین حرکت کرد. وقتی کنار ماشین رسید، رویش رابه سوی خانه برگرداند و افسون را دید که هنوز در آستانه در ایستاده صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- یه چیز دیگه، عروسک قشنگ، اگه مادرم دست کمی از مادربزرگم نداشته باشه، مطمئن باش منم دست کمی از داییم ندارم. برای من عذاب کشیدن از دست تو هم به اندازه نوازش کردنت قشنگه.

و بعد به سرعت سوار ماشین شد و به طرف خانه مادربزرگ راند. بی آنکه پشت هیچ چراغ قرمزی توقف کند یا اجازه دهد عقربه کیلومتر شمار لحظه ای پایین بیاید. وقتی با همان سرعت داخل کوچه ای پیچید که ماشینی از جهت مخالف می آمد نتوانست ماشین رابه موقع متوقف کند و گلگیر سمت راست ماشین با چراغ سمت چپ ماشین روبرو برخورد

کرد و صدای شکسته شدن چراغهابه هوا برخاست و ماشین منحرف شده با درخت کنار خیابان برخورد کرد و بر اثر شدت توقف سرمانی باشیشه اصابت کرد و پیشانی اش شکست. راننده ماشین روبرو از ماشین پیاده شد و فریاد زد:

- چه خبر ته آقا؟ خوابی؟

مانی با عصبانیت از در ماشین بیرون پرید و گفت:

- چیه مگه؟

- تازه می گه چیه. نمی بینی؟

- خوب خورده که خورده. به جهنم.

مرد به سوی مانی خیز برداشت و یقه اش را به شدت کشید. صدای پاره شدن پیراهن مانی با فریاد راننده درهم آمیخت:

- خیلی پروویی مرد.

مانی دستانش را به شدت به سینه مرد کوبید و او را به عقب هل داد و گفت:

- پرو توئی... خوب خسارتش رومی دم.

مرد که حالا در روشنایی تیر چراغ برق صورت غرق در خون مانی رامی دید لحظه ای آرام شد. مانی سرداخل ماشین کرد و از داشبورد دوبسته اسکناس بیرون کشید و به طرف مرد پرت کرد و گفت:

- خوبه؟... خیالت راحت شد؟... حالا بکش کنار می خوام برم.

چند نفری که از سرو صدای تصادف در محل جمع شده بودند به راننده در جمع آوری اسکناسها کمک کردند. مانی نگاهی به جلوی ماشین که بر اثر برخورد با درخت بشدت آسیب دیده بود انداخت و بی اعتنا سوار شد. خونهارا روی چشم چپش پاک و سپس ماشین را روشن کرد و در حالیکه سعی می کرد از چاله کنار خیابان بیرون بیاید به شدت پدال گاز را فشرد. مردم که متوجه او شده بودند به کمکش شتافتند و ماشین را از چاله بیرون آوردند. مردی که کنارشیشه ایستاده بود گفت:

- آقا اگه حالت خوب نیست در مانگاه نزدیکه.

مانی باز خونهای صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و پاسخ داد:

- چیزی نیست.

مرد نگاهی به راننده تصادف نموده و گفت:

- گمونم بیچاره مجنونه. راه باز کن بره.

مانی بی اعتنا به افرادی که دورش جمع شده بودند با باز شدن راه به سرعت امحل حادثه دور شد و تار سیدن به خانه مادر بزرگ پایش را از روی پدال گاز برداشت. جلوی دراز ماشین پیاده شد. انگشتش را با قدرت روی دگمه زنگ فشرد و تازمانیکه در باز نشد، بر نداشت. طول حیات راطی کرد و وقتی کنار پله های ساختمان رسید احساس کرد ضعفی عجیب تمام وجودش را فرا گرفت و سردرد و سرگیجه اش غیر قابل تحمل است. با اینحال به کمک نرده ها از پله ها بالا رفت. داخل ایوان لحظه ای توقف و به باغچه نگاه کرد و روبرو به بید مجنون که شاخه های خشکش را زیر نور مهتاب افشانده بود آهسته زمزمه کرد:

- می بینی دایی چی به روز من آوردن؟ می بینی؟

- و بعد وارد ساختمان شد. مادر، خاله و مادر بزرگ که از نحوه زنگ زدن او تعجب کرده بودند هر سه در حال انتظارش رامی کشیدند. وقتی ملوک چشمش به صورت خون آلود و لباس پاره مانی افتاد جیغی کشید و گفت:
- خدامرگم بده چی شده؟
- مانی با عصبانیت فریاد زد:
- چی شده؟ آره مادرچی شده؟ بگو چی به روزم آوردی... چرا مادر؟ چرا؟
- مادر بزرگ سعی کرد پادرمیانی کند و گفت:
- بیابشین بینم چی شده؟
- مانی با عصبانیت فریاد زد:
- شماساکت باشید... من فقط می خوام بدونم چطورتونستید به من دروغ بگید... می دونید نتیجه دروغهای شماچی شد؟... تنها پناه اون دختر بی پناه هم از دست رفت.
- ملوک با تعجب پرسید:
- مادر بزرگ افسون مرد؟
- بله مرد.
- مانی به جون خودت قسم من نمی دونستم قضیه اینه... من واقعا متأسفم.
- قضیه هرچی که بود چرا از من پنهون کردید؟
- نمی دونم. فکر کردم برای تو اونطوری بهتره. هوایی نمی شی کارت رو با خیال راحت انجام می دی.
- حالا خیال شما راحت شد؟ هم خودت، هم مادرت هم بقیه. افسون منو از خونه اش بیرون کرد و گفت برم گورم روگم کنم.
- هرسه مخاطب مانی با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. آذر چند قدم جلو آمد و بامهربانی دست مانی را در دست گرفت و گفت:
- اون الان عصبانیه خاله، همه چیز درست می شه. بهت قول می دم.
- بدری خانم به آذر چشم غره رفت ولی اوبی اعتنا ادامه داد:
- هرچی باشه عزا داره. ح. صله نداره... من و مادرت می ریم خونه اش رسلا متی. خودمون همه چی و درست می کنیم. خیالت راحت باشه.
- مانی به ناچار سکوت کرد. آذر شانه های او را به سمت پایین فشرد و مجبورش کرد روی کاناپه بنشیند. بعد با عصبانیت به خواهرش گفت:
- چیه نگاه می کنی ملوک؟ نمی بینی پیشونیه اش چه خونی میاد پاشودیکه.
- ملوک از جا پرید و آذر رو به مانی پرسید:
- دعوا کردی؟
- آره تصادف کردم، بعد بایارو دعوا کردم.
- ملوک جعبه کمکهای اولیه در دست، کنار مانی ایستاد و گفت:
- تو که از این کارهانی کردی. تو و دعوا؟
- مانی نگاهی خصمانه به مادر کرد و گفت:

- شما ودروغ؟

آذر خونهای روی پیشانی مانی را پاک کرد و نگاهی موشکافانه به زخم کرد و گفت:

- ملوک اینطوری نمی شه، بخیه می خواد. زخمش عمیقه.

- چیز مهمی نیست خاله.

- نه خونش بند نیواد. باید بخیه بشه... ملوک زنگ بزن فریدون بیاد زود باش.

مانی حرف دیگری نزد. احساس ضعف و سرماری کرد. چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد آرام باشد. گرچه فکر نمی

کرد بشود به حرفهای خاله اعتماد کرد ولی در آن حالت دلش می خواست حتی به یک امید واهی دل خوش کند.

تا پایان صفحه 147

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

قسمت اول

درست مثل همیشه راس ساعت ، صدای ترمز ماشین در سکوت خوفناک و آرام گورستان پیچید. مانی که مطمئن بود

افسون از ماشین پیاده می شود کمی کنار قبر جابه جا شد. چند لحظه بعد صدای گام های خسته و آرام افسون را شنید

که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. وقتی سایه اش را روی سنگ قبر دید بی انکه سرش را بلند کند، سلام کرد.

افسون هم بی تفاوت پاسخ داد و پایین قبر نشست و دسته گل همراهش را کنار دسته گل مانی روی قبر گذاشت.

مانی اهسته بلند شد و به طرف اتومبیل کرایه اژانس که کنار خیابان پارک شده بود رفت. کرایه راننده را پرداخت و

او را مرخص کرد و باز به جای اولش برگشت و منتظر اعتراض افسون نشست ولی افسون باز هم سکوت کرد و مانی

اجازه داد در همان حالت خلسه مورد علاقه اش باقی بماند.

بالاخره افسون گونه های خیسش را پاک کرد و سرش را بالا آورد اما کوچکترین نگاهی به مانی نکرد. مانی ناچار لب

به سخن گشود و گفت:

_ معذرت می خوام که اینجا مزاحمتون شدم. اخه شما من رو از خونتون بیرون کردید ، منم اومدم خونه دایی. به هر

حال اگه ناراحت شدید عذر می خوام.

افسون پاسخی نداد و تنها از جا برخاست و به راه افتاد. مانی دنبالش دوید و گفت:

_ صبر کنید من باید باهاتون حرف بزنم. شما مثل اینکه حرف های من رو باور نکردید.

افسون بی انکه رو برگرداند گفت:

_ مگه فرقی هم می کنه؟

_ برای شما نه ولی برای من خیلی... من می خوام که شما باور کنید پیغام های شما به دست من نرسیده.

_ خب فرض کنید که باور کردم، که چی؟

_ فرض نه، یا باور می کنی یا نمی کنی.

_ خیلی خب باور میکنم، که چی؟

مانی لحظه ای سکوت کرد و با خود اندیشید: «واقعاً که چی؟» افسون به طرف او برگشت و ظاهراً خواست چیزی بگوید که باندهای سر مانی توجهش را جلب کرد و نگران پرسید:

پیشانی ت چی شده؟

شکسته.

دارم می بینم شکسته. چرا؟

اون شب که از خونه شما اومدم تصادف کردم.

حالا که خوبی؟

اگه شما حالم رو پرسید اره ولی در غیر اینصورت نه.

لوس نشو.

چشم!

ولی خودمونیم با این باند روی سرت خیلی ناز شدی ها.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. او که از گفته خود پشیمان شده بود دوباره گفت:

منظورم اینه که مثل بچه ها شدی.

مانی خنده ای کرد و پاسخ داد:

مگه فقط بچه ها پیشونی شون می شکنه؟

افسون شانهِ هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. مانی باز پرسید:

هنوزم باهام قهری؟

افسون لبخند زیبایی زد و گفت:

قهر؟ بچه شدی؟

من نه ولی شما که قهر می کنی اره.

کی گفته من باهات قهرم؟

خودم فکر کردم.

افسون پاسخ داد:

خب اشتباه فکر کردی.

و باز راه افتاد. مانی با چند گام بلند خود را به او رساند و گفت:

حالا کجا با این عجله؟

میرم سر خاک مادربزرگ. میای؟

شما با من قهر نکن من تا سر قله قاف هم میام.

فاصله قبر مادربزرگ و منصور زیاد بود و آنها مجبور شدند ان مسافت را با ماشین طی کنند. افسون سر قبر

مادربزرگ هم زیاد توقف نکرد و باز در کنار مانی در ماشین قرار گرفت. مانی حرکت کرد و افسون همچنان غرق

در خود به پنجره ماشین خیره شده بود. بالاخره مانی سکوت را شکست و گفت:

خونه تشریف می برید سرکار خانم؟

افسون لبخند زیبایی زد و گفت:

_بله.

_کار خاصی دارید؟

_نه.

_می تونم خواهشی بکنم؟

_البته.

_امکانش هست شام در خدمتتون باشم؟

افسون لحظه ای به حالت بچه گانه چهره مانی نگاه کرد و با طعنه گفت:

_نه پسر کوچولو! می ترسم دیر به خونه برسی مامانت دعوات کنه.

مانی نگاهی غضبناک به صورت افسون انداخت و پاسخی نداد. او چهره در هم کشید و به راه خود ادامه داد. چند

لحظه بعد افسون دلجویانه به مانی نگاه کرد و گفت:

_چی شد؟ چرا اخم کردی؟ شوخی کردم پسر خوب.

مانی کنار خیابان ماشین را متوقف کرد و به افسون که با تعجب به اون نگاه می کرد چشم دوخت و گفت:

_امشب می خوام تکلیفمو با تو روشن کنم.

_با چراغ قوه یا فانوس؟

_زندایی؟

_جانم.

_دارم جدی حرف میزنم.

_خب بفرمایید.

_شما راجع به من ... چی فکر میکنید؟

_منظورت چیه؟

_به نظر شما من چی هستم؟

_شما پسری هستی ساده و مهربان و گاهی کمی عصبی...

_زندایی!

_اهان، خب پسری هستی زیبا، مثل داییت اقا، مثا داییت خوب، مثل داییت...

افسون سکوت کرد. مانی سر به زیر انداخت و گفت:

_من به شباهت دیگه هم به داییم دارم که شما نگفتید.

افسون اهسته پرسید:

_چی مانی؟

_و مانی به همان اهستگی جواب داد:

_عاشق مثل داییم.

قلب افسون در سینه لرزید و مانی این لرزش را در تکان های اهسته لبهایش دریافت. افسون چند لحظه سکوت کرد

تا بر خود مسلط شود. بعد در تاریک و روشن غروب داخل ماشین نگاهش لحظه ای با چشمان معصوم و نگاه مشتاق

مانی تلاقی کرد و به سختی نفسش را بیرون داد و گفت:

میدونی مانی در اولین مرحله عشق باید عاقل باشه و گرنه عشق مساوی با ناکامیه.

مانی خنده پر معنایی کرد و گفت:

بین افسون جان! سراغ فلسفه برای عاشقی نرو. عشق و عقل میشه جمع الضدین که این امکان پذیر نیست...

زندایی من... من دارم دیوونه میشم.

خدا نکنه این چه حرفیه؟

تعارف رو بذار کنار افسون... همه بهم گفتند مرگ یه بار شیون هم یه بار... حالا منم می خوام تکلیفمو روشن کنم.

مانی من اصلا منظورت رو نمی فهمم.

تا پایان ص 152

فصل پنجم

قسمت دوم

چرا خوبم می فهمی.

بس کن مانی. خواهش می کنم ادامه نده.

چی رو بس کنم؟ من که هنوز شروع نکردم چی رو باید تموم کنم؟

گوش کن مانی.

نه زندایی شما گوش کن... اختیار همه چیز با شماست. میخوای برون می خوای نگه دار. دوست داری عذاب بده،

نمی خوای راحت کن. اقا من اینجا ایستادم که بگم اقا به هر حکمی که بکنی راضیم... افسون دیگه نه... دیگه طاقت

ندارم سکوت کنم... می خوام بگم... می خوام بگم.

مانی ناگهان سکوت کرد. لحظه ای دایی منصور را دید که درست پشت افسون روی صندلی عقب نشسته بود. نگاه

دایی گویا لبهایش را به هم دوخته بود ولی بعد لبخندی روی لبهای منصور نشست که مانی را به گفتن تشویق می

کرد. منصور با اشاره جمله "دوستت دارم" را تفهیم کرد. لبهایش ارام لرزید و افسون شنید که گفت:

می خوام بگم دوستتون دارم یا چیزی خیلی بالاتر از این حرفا.

افسون سرش را پایین انداخت. گونه هایش سرخ و پر حرارت به نظر می رسید و با حالتی عصبی ناخن هایش را در

کف دست هایش فرو برد. مانی ملتسانه گفت:

یه حرفی بزن. خواهش می کنم.

افسون اهسته سرش را بالا آورد و نگاهش را به صورت مانی پاشید و گفت:

نمی دونم چی باید بگم.

مانی دوباره به صندلی عقب نگاه کرد ولی دایی رفته بود و این بدترین زمانی بود که ممکن بود منصور او را تنها

گذاشته باشد. با این حال تمام نیرویش را در زبانش متمرکز کرد و گفت:

می ودم چی فکر میکنی. به نظر شما من یه پسر بچه احساساتی هستم نه؟... نمی تونی به حرفام و عشقم و وجود

تکیه کنی. مگه نه؟

افسون مصرانه پاسخ داد:

نه...نه... باور کن اینطور نیست. من باید روی این مساله فکر کنم.

_ دست بردار زندایی. نمی خواد بهم بگی که از احساسم بی خبر بودی و حرفم برات تازگی داره چون نمی تونم باور کنم. من مطمئنم که شما پیش از این به روز اعتراف من فکر کردید و نتیجه هم گرفتید. پس تو رو خدا با من بازی نکنید.

لحظه ای سکوت برقرار شد و مانی این بار عاجزانه ادامه داد:

_ خیلی خب! اگه دوست داری عذابم بدی من حرفی ندارم. هر قدر دوست داری فکر کن.

افسون به مانی نگاه کرد. او به روی صندلی خود بازگشت. هر دو دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و سرش را میان دستهایش قرار داد. لحظاتی که در سکوت گذشت برای افسون لحظاتی طوفانی بود. خاطرات دورش با منصور در جلوی چشمانش جان می گرفت ولی هر بار که در خیال به صورت منصور نگاه می کرد، به جای او مانی را می دید. بالاخره روزی که همیشه از آن می ترسید از راه رسیده بود. روز سخت انتخاب، ولی احساس می کرد هنوز آمادگی این کار را ندارد. از طرفی نگاه معصومانه و حالت های بچه گانه مانی مجبورش می کرد که به صراحت او را از خود نرنجاند. بالاخره لب باز کرد و اهسته گفت:

_ گوش کن مانی! حق با توست. من پیش از این هم از چنین روزی واهمه داشتم. شاید به خاطر همین بود که هیچ تمایلی به ایجاد ارتباط با تو از خودم نشون نمی دادم. می دونی مانی من هنوز آمادگی صحبت کردن در مورد این چیزها رو ندارم.

_ ولی از اون حادثه بیست سال می گذره و این زمان زیادیه.

_ مانی باور کن من هنوز هم مرگ داییت رو باور نکردم و منتظرم یه روزی از راه بیاد.

_ شما مرگ دایی رو باور کردی ولی دلت می خواد از این واقعیت تلخ فرار کنی و به رویا پناه ببری. افسون جان، دایی مرده، نه حالا، بلکه بیست سال پیش. خواهش می کنم این رو بفهم.

_ مانی اون مرگ نبود، حادثه بود، حادثه ای که یک راز رو در خودش پنهان کرده. رازی که با تمام سعی ای که این سال ها کردم نتونستم ازش پرده بردارم.

_ شاید حق با شما باشه ولی به هر حال دایی منصور دیگه پیش ما نیست و هیچ وقت هم بر نمی گرده. منصور بهونه است افسون. یک کلمه بگو نه و راحتم کن، بگو من رو نمی خواد دیگه. بگو از من بدت میاد، بگو باعث می شم خاطرات تلخ گذشته برات تکرار بشه، بگو دیگه، چرا خجالت می کشی؟

_ می خوام بگم... می خوام بگم نه ولی دلم راضی نمیشه.

مانی پوزخندی زد و گفت:

_ دلت راضی نمیشه دل یه پسر بچه رو بشکنی؟

_ دیوونه نشو... من به تو چی میتونم بدم؟ من یه بیوه زن بیشتر نیستم و تو یه جوون پر شور و احساساتی. اخه تو کدوم ایین ما به درد هم می خوریم؟

_ تو مکتب عشق خانم. خیال کردی من نمی دونم؟ نمی دونم چند سالته؟ نمی دونم به قول خودت بیوه زنی؟ خیال کردی با یه دختر چهارده ساله اشتباهت گرفتم؟ نه خانم! همه اینها رو خومد می دونم ولی چیکار کنم که این دل وامونده حساب کتاب دو دوتا چهارتا حالیش نمیشه. حالا بگو چیکار کنم؟

تکرار عشق من و تو تکرار در دسرهای گذشته است. اینو می فهمی؟ اونوقت که من یک دختر بچه بودم و وضعیت الان رو نداشتم، خونواده ی تو با من اینجوری کردن ، وای به حال حالا که تو به جوونی و من به پیرزن.

باز می گه پیرزن. اخه دختر تو کجات پیره؟ در ثانی اگه تو به این روز افتادی گناهاش به گردن من و مادر و مادر بزرگ و داییم و بقیه است.

تو چرا باید تاوان اشتباه اونا رو پس بدی جوون؟

تاوان؟ این حرفا چیه؟ من تو رو دوست دارم، بخدا اگر زنداییم هم نبودى باز هم دوستت داشتم. مثلا اگر تو شرکت همکارم بودى یا هر طور ديگه اى که با هم آشنا مى شدیم باز من بهت پیشنهاد ازدواج مى دادم و مجبورتمى کردم بهم جواب مثبت بدى.

فکر بقیه شو کردى؟

تو به بله بگو، به ارواح خاک داییم تمام این شهر رو به هم میریزم. من از پس این قوم برمیام و اون کارى رو که دایى نتونست تموم کنه، تموم مى کنم و تو رو خوشبخت مى کنم.

افسون سرش را کاملا پایین انداخته بود ولی مانى درخشش دو قطره اشک را روی گونه اش دید. با این حال همچنان ساکت ، منتظر پاسخ چشم به او دوخت. اما افسون فقط بی صدا اشک مى ریخت. مانى کاملا به طرفش خم شد و دلجویانه گفت:

دیگه گریه نکن... من دیگه اجازه نمیدم گونه هات رو بارون اشک خیس کنه، حالا ببین.

افسون اهسته سرش را بلند کرد ، لحظه اى به چشمان تبار و چهره مصمم مانى خیره شد. سپس لبخند زیبایى لبان رنگ پریده اش را زینت بخشید و اجازه داد مانى اهسته اهسته گونه های خیسش را پاک کند.

ملوک سراسیمه وارد هال شد. مادرش که از اشفتگی او بسیار ترسیده بود وحشتزده به استقبالش شتافت. ملوک بی انکه نفسى تازه کند، گفت:

بالاخره دیدى مادر؟ بالاخره گفت...حالا چه خاکی باید توى سرم کنم؟ جواب فک و فامیل پدرش رو چی بدم؟

بدرى خانم نگاهی از سر تعجب به دخترش انداخت و گفت:

چی مى گى ملوک؟ قاطى کردى؟

کاش قاطى کرده بودم مادر، کاش زده بود به سرم و این بدبختى گریبانم رو نمى گرفت. حالا فقط بگو چیکار کنم؟

چی رو چیکار کنى؟

این پسره رو.

پسره؟

اره دیگه مامان، مانى رو مى گم.

چی مى خواستى بشه؟ امروز اومد تو خونه. روبروم نشست و پوست کنده گفت:«مى رى خواستگارى عروست یا نه؟» من بدبخت بى خبر از همه جا گفتم:«معلومه که مى رم. نوکرش هم هستم. فقط بگو کجا...» چه مى دونستم .

گفتم لابد همکارى، دوستى، چیزیه ...

خب حالا کى بود؟

_ حدس بزن مادر.

_ همون خانم مهندسه همکارش...

_ نه بابا اگه اون بود که غمی نداشتم.

_ پس کی؟

_ لحظه ای سکوت برقرار شد. ملوک با نگاهی مضطرب به مادر نگریست. پیرزن همچون گربه وحشی غبناک و براق

شد و غریب:

_ نه ملوک، نه.

_ چی نه مادر؟

_ می خواستی بگی راضی نیستم. نمی گیرم.

_ گفتم ولی اقا خیلی راحت گفت: «خیلی خب، اسباب اثاثیه های من رو جمع کن. تا سر ماه خونه می گیرم خودم زرم

رو می برم خونه ام.» هر چی اشک ریختم، التماس کردم، فایده نکرد. انگار که پسره جادو شده. فقط تکرار می

کنه: «افسون، افسون»

پیرزن که حالا عصبی و کلافه طول و عرض پذیرایی را می پیمود گفت:

_ دیدی خانم اون روزها که می گفتم این دختره ساحره س کسی باور نمی کرد؟ حالا دیدی خانم؟

_ چی بگم مادر؟ این پسر که دور از جون حاضر بود بمیره و اشک تو چشم من نبینه حالا دیگه اصلا محلم نمی ذاره.

انگار نه انگار دارم باهاش حرف میزنم.

مادربزرگ غریب:

_ برای من توضیح نده دختر. خودم قبلا لنگه ش رو داشتم ولی این دفعه با اون دفعه فرق داره. به شرافت خانوادگی

قسم نمی ذارم این وصلت سر بگیره. منصورم رو گرفت کم بود حالا نوبت مانیه؟ ای بشکنه قلم این تقدیر نویس که

یک بار دیگه این عفریته رو سر راه خونواده ما قرار داد.

_ اون دفعه با این دفعه فرق می کرد مادر. اولاً اینکه باز اون موقع منصور و افسون مناسب هم بودند، لاقلاً از نظر سن

و سال، از نظر وضعیت زندگی، هر دو مجرد بودن ولی این دفعه این خانم خانم ها حداقل ده پونزده سال از پسر

بیشعور من بزرگتره. از طرفی من مطمئنم افسون مانی رو نمی خواد. می خواد باهاش ازدواج کنه فقط به این خاطر

که از من و شما انتقام بگیره. می خواد پسر رو بدبخت کنه مامان. ثانیاً به خدا که مانی یه ارزن از حیای منصور رو

نداره. یعنی جوونای این دوره زموه هیچ کدوم مثل قدیمیا نیستن. گفتم که خیلی راحت بهم گفتم سر برج می خوام

زرم رو بیارم، اسباب و اثاثیه های من رو جمع کن. منصور کجا از این حرفا میزد؟

_ تو نگران نباش مادر جون. اینا رو بذار به عهده من.

_ مامان! مانی منصور نیست. اینو فقط حواست باشه. حالا دیگه افسون هم اون دختر کم سن و سال و ساده نیست. حالا

دیگه خود دانی.

بدری خانم چینی به پیشانی انداخت و گفت:

_ منم دبگه اون بدری سابق نیستم. وقتش رسیده به این دختره یه گوشمالی حسابی بدم.

صدای زنگ در صحبتهای مادر و دختر راقطع کرد. بدری خانم نگاهی استفهام امیز به ملوک کرد. او اهسته گفت:

_ فکر می کنم مانی باشه. اومده دنبال من. بهتره فعلاً چیزی به روش نیارید. ببینیم خودش چی می گه.

بدری خانم با تکان سر اعلام موافقت کرد و بعد با صدای بلند گفت:
_ زیور در رو بزن. مگه نمی شنوی؟

تا پایان ص 159

فصل پنجم

قسمت سوم

چند لحظه بعد مانی مثل همیشه در حال را باز کرد و وارد شد و سلام کرد. ملوک به سردی پاسخ سلامش را داد ولی مادر بزرگ مثل همیشه به طرفش آمد و پیشانی اش را بوسید و گفت:
_ بشین خودم برم یه چیزی برات بیارم بخوری خستگی از تنت دراد پسرم.
مانی با لبخند تشکر کرد و در حالی که دور شدن مادر بزرگ را نظاره می کرد رو ب مادرش گفت:
_ چیه قهر و قهر کشی شد؟... ببین مامان! من تمام مراحل این راه رو بلدم. یعنی افسون برام توضیح داده. لحظه به لحظه عکس العمل های شما رو می دونم. مثلاً خیلی خوب میدونم که مادر بزرگ رو در جریان قرار دادی ولی به روی خودش نیاره.

ملوک پوزخندی زد و گفت:

_ لابد فکر می کنی ازت می ترسه!

مانی خونسرد سری تکان داد و گفت:

_ نه همه شما رو می شناسم. شماها از هیچ چیز نمی ترسید. نه از خدا و نه از بنده خدا. هیچ چیز تو دنیا نیست که تن خانواده محترم اذرتاش رو بلرزونه حتی اه مظلوم. غیر از اینه؟
ملوک روی در هم کشید و پاسخ داد:

_ اینارم معلمت یادت داده؟... همچین می گی شماها انگار خودت تافته جدا بافته ای. تو هم بچه همین خانواده ای اقا.

_ بیخودی من رو با خودتون قاطی نکن. من اصلاً عارم میشه با این کارایی که شما کردید بگم از این خانواده ام.

_ خب کاری نداره برو شناسنامه ات رو عوض کن به اسم افسون خانم بگیر.

_ خوشبختانه شناسنامه ام به اسم پدرمه وگرنه این کار رو می کردم.

ملوک ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

_ پسره ی بی حیا! خجالت بکش.

در همین لحظه بدری خانم وارد حال شد و با عصبانیت گفت:

_ چته ملوک؟ چرا هوار می کنی؟ مگه سر جالیز وایستادی؟

ملوک که از فرط عصبانیت به خود می لرزید پاسخ داد:

_ این بی غیرت دیگه پسر من نیست. بذار هر کار دلش می خواد بکنه. شما که نشنیدی چی گفت.

بدری خانم به دخترش چشم غره رفت و گفت:

_ هر چی که گفته باشه مادر جون. مگه نمیدونی که میگن جوونه و جاهل؟ جوونه دیگه نمی فهمه چی میگه.

مانی از جا برخاست. لیوان شیر کاکائو را از دست بدری خانم گرفت و گفت:
 _ مسلما همون طوره که می فرمایید مادر بزرگ عزیزم.
 پیرزن که از رفتار مانی به شدت عصبی شده بود به سختی بر خود مسلط شد و با لبخندی تصنعی پاسخ داد:
 _ مانی انقدر مادرت رو اذیت نکن.
 _ من مادرم رو اذیت نکنم؟ شماها دارید من رو اذیت میکنید... من همیشه فکر می کردم اگه اون وقتا مادرم ایران بود هیچ وقت این بلا سر دایی منصور نمی اومد. مادرم بهش کمک می کرد. ولی حالا می فهمم اون طفلک بیچاره بین
 یه لشکر یزیدی تنها مانده بود. مادرم هم مثل شماست. من اشتباه می کردم.
 _ من شاید اونوقت به منصور کمک می کردم ولی الان به تو نه. احمق جون این دختره بیوه است. نزدیک چهل
 سالشه، دو برابر سن تو رو داره. تو چطور میخوای بگیریش؟
 _ اینا رو خودم می دونم ولی برام مهم نیست.
 _ اصلا من به جهنم، جواب فامیل های پدرت رو چی میدی؟ عمه هات چی میگن؟
 _ اون با خودم. عمه های من شعورشون بالاتر از این حرفاست. بعدشم به اونا چه مربوطه؟ من میخوام زندگی کنم نه
 اونا.
 ملوک با حالتی عصبی طول و عرض حال را پیمود و وقتی مقابل مانی قرار گرفت به تندی گفت:
 _ یک کلمه اونم اخرش، یا فرناز یا هیچکی. تا دیروز که عاشق سینه چاکش بودی حالا امروز نمیدونم این زنیکه تو
 رو چطور جادو کرده که اسم فرناز رو هم از زبونت انداخته.
 بدری خانم در تایید سخنان دخترش رو به مانی کرد و گفت:
 _ راست می گه. مگه اون دختره چشمه؟ مثل دسته گل. ما اونو می گیریم.
 مانی پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:
 _ برای دایی تیمور دیگه؟
 ملوک با عصبانیت فریاد کشید:
 _ خجالت بکش!
 _ چرا مادر جون؟ چون نمیخوام تحمیلی ازدواج کنم؟ ... اره؟
 لحظه ای سکوت برقرار شد. مانی از جا بلند شد و سکوت را شکست و گفت:
 _ شما خونه نیای مادر؟
 _ نه تا وقتی که تو عاقل نشدی پامو توی اون خونه نمیذارم.
 _ تو رو خدا بچه نشید.
 _ همین که گفتم. من فعلا توی اون خونه نیام. مگه اینکه روزی بیای اینجا و ازم بخوای برات برم خواستگاری فرناز.
 مانی لبخندی زد و گفت:
 _ پس یعنی هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردید؟
 ملوک نگاه تندی به مانی کرد و گفت:
 _ پس تصمیمت رو گرفتی اره؟
 مانی پاسخ نداد و به جای او بدری خانم گفت:

_ حالا تو کجا می ری؟ حالا بمون شام رو با هم بخوریم ببینیم چی میشه؟
 _ نه ممنون. باید برم خونه کار دارم.
 ملوک نگاهی به سر تا پای مانی کرد و با طعنه گفت:
 _ مطمئنی میری خونه؟ جای دیگه کاری نداری؟
 اما مانی خونسرد پاسخ داد:
 _ نه از جای دیگه اومده بودم.
 و از اتاق خارج شد. ملوک با عصبانیت کوسن روی کاناپه را به وسط اتاق کوبید و گفت:
 _ می بینی مادر؟ مانی اینطوری نبود. من نمی فهمم چش شده...
 بدری خانم در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود زیر لب غرید:
 _ ولی من میدونم چشه... ظاهرا این یه اعلان جنگ جدیده. نه افسون خانم! پس بچرخ تا بچرخیم.

تا ص 163

فصل پنجم قسمت چهارم

صدای زنگ در که بلند شد افسون احساس تپشی در سینه اش کرد که سال ها از آخرین تجربه ان می گذشت. بی اختیار به طرف در باز کن دوید و گوشی را برداشت. با انکه مطمئن بود مطابق هر یک شنبه مانی است ، با این حال پرسید:

_بله؟

و به جای مانی ناشناسی پاسخ داد:

_ سلام خانم من از طرف آقای بهنود اومدم. ایشون ماشینشون خراب بود گفتن من پیام شما رو برسونم. آقای بهنود هم به محض اینکه اشکال ماشینشون برطرف بشه تشریف میارن.

افسون پاسخ داد:

_چشم. الان میام پایین.

کیفش را برداشت و به سرعت از پله ها پایین امد. راننده اژانس که مرد جوانی بود ، جلوی در خروجی منتظرش ایستاده بود. به محض دیدن او سلام کرد. افسون جوابش را داد و به سرعت سوار ماشین شد و ماشین پس از لحظه ای درنگ به راه افتاد. افسون از داخل اینه چشمش به راننده افتاد و به نظرش رسید او شدیداً شبیه کسی است ولی هر چه به مغزش فشار آورد به خاطر نیاورد که او کیست؟ ناچار چشمانش را بر هم نهاد و سعی کرد از به خاطر آوردن شخص مورد نظر منصرف شود ولی ذهنش همچنان به دنبال او می گشت. ناگهان احساس کرد ماشین متوقف شد. به تصور برخورد با ترافیک بدون هیچ عکس العملی برجای خود باقی ماند اما وقتی صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنید، سراسیمه چشمانش را از هم گشود و در کمال تعجب زنی را داخل ماشین روی صندلی جلو دید. قبل

از آنکه فرصت اعتراض بیابد زن به طور کامل به طرف او برگشت و افسون را در هاله ای از بهت و ابهام فرو برد. نمی توانست باور کند که ان زن مادر منصور است.

پیرزن خنده زشتی کرد و به طعنه گفت:

می بینم که از دیدن مادر شوهرت بعد از این همه سال خوشحال نشدی.

افسون که به شدت حیرت کرده بود با تعجب پرسید:

شما منو از کجا پیدا کردید؟

بدری خانم چهره در هم کشید و گفت:

این دیگه به تو ربطی نداره.

افسون از داخل اینه بار دیگر نگاه به چهره جوان راننده انداخت و ناگهان به یاد آورد که او شدیداً به تیمور برادر منصور شباهت دارد. بدری خانم که متوجه نگاه افسون شده بود پوزخندی زد و گفت:

اره خودشه. نادر پسر تیموره... تیمور رو که یادت میاد؟

و افسون از این یادآوری پشتش لرزید. با این حال سعی کرد به خود مسلط شود. گفت:

خب بفرمایید. مطمئناً بعد از این همه سال برای احوالپرسی از عروستون اینقدر خودتون رو به زحمت ننداختین.

بدری خانم با تحکم پاسخ داد:

تو عروس من نیستی. هیچوقت نبودی، منصور من زن نداشت. این رو یادت باشه.

افسون که از لحن کلام بدری خانم کاملاً اشفته شده بود، با سماجت پاسخ داد:

چه شما قبول کنید من زن شرعی و رسمی منصورم.

بدری خانم با عصبانیت عصایش را به طرف افسون تکان داد و گفت:

نیستی، نبودی و نیستی.

بر اثر برخورد عصا با دهان افسون شکافی روی لبش ایجاد شد و خون از آن جاری شد. نادر که از اینه ماشین به

افسون نگاه می کرد معترضانه گفت:

مادر بزرگ چیکار می کنی؟

بدری خانم با عصبانیت پاسخ داد:

تو دخالت نکن.

با این حال نادر ماشین را گوشه ای متوقف کرد، به طرف افسون برگشت و یک دستمال به دستش داد. افسون تشکر

کرد و دستمال را روی شکاف لبش فشرد و در حالی که سعی می کرد بغزشش را در گلو پنهان سازد به سختی گفت:

من پیاده میشم.

بدری خانم با تحکم به نادر گفت:

حرکت کن.

فصل پنجم

قسمت پنجم

افسون نگاهی به آقای رضایی کرد که کنار پنجره با گوشه پهن سیبل های مشکی اش بازی می کرد. از وقتی که آقای صانعی خانه را به او واگذار کرده بود و بعد از بازنشسته شدن به زادگاه خود بازگشته بود ، دو ماه می گذشت و این اولین بار بود که افسون صاحب خانه اش را می دید. پیش از این هر بار زیور خانم با آن نگاه های همیشه مشکوک و اخلاق کاراگاه منشانه اش بالا می آمد و با موشکافی بسیار راجع به هر چیز سوال می کرد. افسون ناگهان به خاطر آورد که در چند روز گذشته نحوه برخورد او به شدت تغییر کرده و او بیش از پیش در مسائل مربوط به مستاجرش مداخله می کرد و حالا آقای رضایی دقیقا رو به روی او ایستاده بود و با حالتی خاص به او نگاه می کرد.

_من به جان چهارتا بچه ام فقط رو حساب این که آقای صانعی اونقدر از شما تعریف کرد ، قبول کردم شما اینجا بمونید. خودتون بهتر می دونید که اگر من می خواستم این طبقه رو کرایه بدم خیلی بیشتر از اینا گیرم می اومد ولی فکر کردم یه کم کمتر می گیرم ولی در عوض خیالم راحت...من تو این خونه دختر و پسر بزرگ دارم.

_خب مگه خطایی از من سر زده؟

_خطا / خانم دیگه چی باید بشه؟ شما...واقعا نمی دونم چی بگم.

افسون که از سکوت آقای رضایی تعجب کرده بود هراسان پرسید:

_چی شده آقای رضایی؟ شما رو به خدا حرف بزنید.

آقای رضایی دوباره به طرف پنجره برگشت و غریب:

_اصلا می دونید چیه خانم؟ اجاره ی خونه به یک زن تنها غلطه.

افسون کم مانده بود به گریه بیفتد. بغض الوده گفت:

_یه کم بیشتر توضیح بدین.

_من وقتی شنیدم اول باور نکردم. به خانم گفتم حتما سوتفاهمی پیش اومده ولی حالا دیگه هیچ جای شکی باقی نمونده.

_اخره در چه موردی؟

_در چه موردی؟ شما خودتون رو چنان ماهرانه به اون راه می زنید که ادم باور می کنه از همه چیز بی اطلاعید.

_خب همین طوره. شاید اگه حرفی شده یا به قول شما یا سوتفاهم بوده یا شایعه. شما خودتون بهتر می دونید که زندگی یک زن تنها و جوون خالی از مشکل و حرف و نقل نیست.

_یعنی وجود یه ادم میتونه شایعه باشه؟ اون اقایی که منظور نظر من خیلی راحت و ازادانه توی این خونه رفت و امد می کنه...خانم به خدا این کارها خوبیت نداره... درست نیست.

افسون که تازه خیالش راحت شده بود نفس اسوده ای کشید و گفت:

_اها من منظورتون رو فهمیدم. من که گفتم حتما اشتباهی رخ داده...اون اقایی که شما ازش صحبت میکنید مانی، خواهرزاده شوهر مرحوم منه. در واقع من زنداییش هستم.اون وقت هم که آقای صانعی اینجا بودن مانی به اینجا می اومد...باور کنید آقای رضایی مانی تنها مردیه که پا توی این خونه میذاره. این مرتبه چند بار پشت سر هم اومده؛ چون برام کار پیدا کرده بود این طرف و اون طرف رفتیم.

آقای رضایی هیکل درشتش را تکانی داد و مقابل افسون ایستاد و گفت:

_ اگر شما واقعا راست می گید چرا مادر بزرگ این پسره اومده اینجا؟ بنده خدا پیرزن اومده پیش خانم کلی گریه زاری کرده، التماس کرده، ما کاری کنیم شما دست از سر این پسر بیچاره بردارید. اون جوونه بی عقله ولی شما باید بدونید اون پسر جوون و کم سن و سال به درد شما نمی خوره... به خدا زشته، خجالت داره. اتاق دور سر افسون چرخید. دستش را به صندلی گرفت و به زحمت تعادل خود را حفظ کرد. آقای رضایی دوباره گفت:

_ من می خوام تو این محل به عمر زندگی کنم، شما مستاجری. دو روز دیگه می ری. من میخوام اینجا دختر شوهر بدم، پسر زن بدم. برام خوب نیست. .. اون خانم گفته دفعه دیگه از شما شکایت می کنه و با مامور میاد اینجا. منم طاقت این ابروریزی ها رو ندارم. اصلا با این حرف هایی که شده ما چطور می تونیم به شما اعتماد کنیم؟ لبهای افسون لرزید و چشم هایش تار شد. هر چه دنبال کلمه ای گشت بی فایده بود. حتی یک حرف هم از حنجره اش بیرون نیامد. آقای رضایی که سکوت افسون را دید دوباره لب باز کرد و گفت:

_ به هر حال خانم با کمال تاسف یک راه بیشتر باقی نمانده. یا اون اقا دیگه حق نداره بیاد اینجا یا اینکه شرمنده... شما باید خونه رو خالی کنید...

شدت سرفه های افسون آقای رضایی را وادار به سکوت کرد. او لحظاتی به چهره براشفته و رنگ پریده و چشمان معصوم افسون نگاه کرد و بی اختیار لحنش آرام تر گردید و دلجویانه گفت:

_ حتی اگه حق با شما باشه با وضعیتی که پیش اومده بهتره کمی رعایت کنید... خب من قبول دارم که اون اقا نسبتی با شما داره، راستش اصلا به شما نمیاد اهل این کارا باشید ولی به هر حال خواهش می کنم از این به بعد بیرون از خونه پسر خواهر شوهرتون رو ببینید... این طوری برای همه بهتره... منم از دست غرغره های زنم راحت می شم. خودتون که زن ها رو بهتر می شناسید.

افسون به زحمت از جا برخاست و گفت:

_ بله... بله اقا می فهمم. حتما همین کار رو می کنم.

آقای رضایی که در نگاهش هراس موج میزد پرسید:

_ شما حالتون خوبه افسون خانم؟

_ بله ممنونم. خوبم

_ رنگتون خیلی پریده، اگر به دکتر احتیاج دارید...

_ نه نه این سرفه های لعنتی دیگه برام عادی شده.

_ به هر حال ابجی من منظور خاصی نداشتم... ولی ادم به خاطر خانواده گاهی مجبور میشه کارهایی رو بکنه که اصلا بهش اعتقادی نداره.

افسون نگاه پاک و بی الایشش را از روی صورت آقای رضایی که حالا به نحو عجیبی آرام به نظر می رسید، برداشت و گفت:

_ می دونم زیور خانم از همون اول هم با وجود من توی این خونه مخالف بود. اما نگران نباشید از این به بعد اون اقا دیگه اینجا نمیاد. منم در اولین فرصت بهتون قول میدم دنبال یه جای جدید باشم.

_اگه یه خورده رعایت کنید اصلا نیازی به جای جدید نیست.

_بله میفهمم، از شما هم ممنونم.

_خب ابجی من میرم. جون هر کسی دوست داری اگه حالت بد بود من رو خبر کن یه دکتری، دوایی چیزی...

_حتما. متشکرم.

اقای رضایی وقتی از ساختمان خارج شد یک بار دیگر نگاهی دلسوزانه به افسون کرد و باز عذرخواهی کرد و رفت.

ولی حتی سخنان دلجویانه آقای رضایی هم نتوانست روح نارام و اعصاب در هم ریخته افسون را تسکین دهد.

وقتی وارد اتاق شد با عصبانیت گلدون چینی روی میز را به طرف دیوار پرت کرد و فریاد کشید:

«اخه چرا؟؟ من که بهت گفته بودم پامو از زندگی مانی بیرون می کشم، دیگه چرا این ابرو ریزی ها رو راه می

اندازی؟! لعنتی! ساحره پیر! دست از سرم بردار.»

بغض سمجی که ساعتی بود گلویش را می فشرد بالاخره شکست و صدای گریه اش تمام فضای ساختمان را پر کرد.

چنان دردناک می گریست که حتی دل خودش هم می گریست. نمی دانست چه مدت گریه کرد ولی بعد احساس

کرد که پلک هایش سنگین شده اند. چند لحظه بعد با صدای زنگ، پلک های بسته اش را از هم گشودف گرچه می

اندیشید تنها چند لحظه از رفتن آقای رضایی گذشته ولی فضای اتاق در نظرش تاریک تر آمد. به زحمت از جا

برخاست و به ساعت نگاه کرد. باور نمی کرد که نزدیک دو ساعت از رفتن آقای رضایی می گذرد. به طرف ایفون

رفت و گوشی را برداشت.

_بله.

_سلام افسون جان.

_سلام...تویی مانی؟

_اره چیزی شده؟ ... صدات گرفته.

نه چیز مهمی نیست. خواب بودم.

_معذرت می خوام، فکر نمی کردم خواب باشی.

_اشکالی نداره.

_خب نمی خوامی در رو بزنی؟

افسون به من من افتاد:

_نه ... یعنی اره...راستش نمی تونم.

_چرا؟ مهمون داری خانم؟

_نه...اخه یه مسئله ای پیش اومده.

_چه مسئله ای؟ اجازه بده بیام بالا با هم صحبت کنیم.

افسون با نارضایتی دکمه در باز کن را فشرد و فوراً به طرف آینه رفت و با تعجب به پلک های متورم و چشم های

خون الودش نگاه کرد. با عجله به سوی دستشویی پرید و چند بار پیاپی دستانش را از آب سرد پر کرد و به

صورتش، مخصوصاً چشم هایش پاشید. با سرعت و سرسری سر و وضعش را مرتب کرد.بعد به حال دوید و با

سرعت تکه های گلدان شکسته را از کنار دیوار جمع کرد ، در همین حال صدای مانی را از جلوی در شنید:

_نازنین کجایی؟

به طرف در برگشت. در همان لحظه قطعه کوچکی از گلدان شکست و به انگشتش فرو رفت و خون با سرعت از محل بریدگی خارج گردید. انگشت شستش را روی انگشت مجروح فشرد و با سرعت از جا بلند شد. به طرف در رفت و در همان حال با صدای گرفته گفت:

_ بیا تو اینجام.

مانی وارد شد و در را پشت سر خود بست. با دیدن افسون در مقابلش، چشمانش را تا آخرین حد گشود و با نگرانی پرسید:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه چطور مگه؟

_ آخه یه جوری شدی.

_ فکر نکنم.

_ قطره های خون از زیر انگشت شست افسون به طرف کف دستش به راه افتاد. مانی سراسیمه جلو آمد و پرسید:

_ دستت زخمی شده؟

افسون در حالی که دستش را عقب می کشید پاسخ داد:

_ نه بابا چیزی نیست. گلدون از روی میز افتاد و شکست. داشتم خرده هاش رو جمع م کردم رفت توی دستم.

مانی از توی کیف پولش دو قطعه چسب زخم بیرون کشید و به طرف افسون گرفت و گفت:

_ کدوم انگشتته؟ بده چسب بزنم.

افسون انگشت زخمی اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و مقابل مانی گرفت. مانی با دقت هر دو چسب را روی زخم که تقریباً بزرگ هم به نظر می رسید، قرار داد. بعد گفت:

_ آگه خونش بند نیومد باید بخیه ش کنیم.

_ نه بابا چیز مهمی نیست سخت نگیر.

_ اصلاً معلوم هست چیکار می کنی عروسکم؟ این از چند روز پیش که از پله افتادی و لبت زخمی شد، هنوز کبودی

صورت و زخم لبت خوب نشده دستت رو بریدی. آخه حواست کجاست؟ حالا که دیگه خداروشکر یه کار خوب هم

پیدا کردی، دیگه از چی ناراحتی؟ به من بگو شاید کمکی از دستم بریاد. آخه این حق منه که مشکلات تو رو بدونم.

افسون سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد. مانی باز مصرانه گفت:

_ تو باید با من حرف بزنی افسون، بگو چی شده؟ این روزا فکر می کنم دیگه مثل اون وقتا نیستی. یه جورایی سرد

شدی، اصلاً انگار پشیمون شدی.

افسون کاملاً به طرف پنجره برگشت و اهسته پاسخ داد:

_ آگه بگم اره ناراحت نمی شی؟

مانی ناگهان از جا جهید. افسون را به طرف خود برگرداند و حیرت زده پرسید:

_ چی پشیمون شدی؟

افسون سرش را پایین انداخت و باز زمزمه کرد:

_اره راستش رو بخوای من نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو بعد از منصور بپذیرم. من به این مساله خیلی فکر کردم و چند روزیه که می خوام باهات صحبت کنم، اما فرصتش پیش نیومده، ولی امروز بالاخره راستش رو بهت گفتم. مانی ناباورانه چند بار سرش را به طرفین تکان داد و با عصبانیت غرید:

_باور نمی کنم...نه باور نمی کنم. تو داری من رو بازی میدی.یه روز اره، یه روز نه، اخه این کارا چه معنایی داره؟

_معنای خاصی نداره. بهت که گفتم. من امدگی ازدواج ندارم و ما با هم نمی تونیم خوشبخت بشیم. چرا نمی خوای بفهمی؟

_خیلی خب خوشبخت نمیشیم به جهنم. اصلا کی دنبال خوشبختی می گرده؟ کی خوشبخته که ما دومیش باشیم؟

_این چه حرفیه؟

_بین افسون داری بهونه می گیری ها. ما قبلا صحبت هامون رو کرده بودیم.خودت قبول کردی، اصلا حق نداری به همین راحتی پا روی حرفت بذاری.

_چرا زور می گی؟ نمی تونم دست خودم نیستم.

مانی که لحن قاطع افسون را دید سعی کرد بر خودش مسلط شود و اینبار با لحن ملایم تری گفت:

_افسون خانم، خانم من، بریز دور این حرف ها رو. تو باید بتونی یک زندگی جدید رو شروع کنی. من هم بهت کمک می کنم.

افسون باز از مانی روی گرداند و پاسخ داد:

_نه مانی خواهش می کنم دست از سرم بردار. اگه خوشبختی من رو می خوای پات رو از زندگی من بیرون بکش. من میخوام از اینجا برم. همین امروز صاحبخونه هر چی از دهنش در اومد بارم کرد.

مانی به دور افسون چرخ می زد و مقابلش ایستاد و گفت:

_غلط کرد واسه چی؟

_چه میدونم همین جوری.

_اخه حرف حسابش چی بود؟

_هیچی میگه می خواد تو توی خونه ش رفت و امد کنی.

_من؟ من کی رفتم خونه اون؟

_پایین رو که نمی گه. اینجا رو میگه.

_اینجا به اون چه ربطی داره؟

_یعنی چی؟ خب خونه شه.

_مسخره ست ها.خونه اش رو داده مستاجر دیگه به اون ربطی نداره.

_ولی اون فکر می کنه که بهش مربوط میشه.

مانی چند لحظه ای به فکر فرو رفت. بعد در حالی که با عصبانیت طول و عرش هال را می پیمود پاسخ داد:

_اصلا از اینجا می ریم. ادمی که انقدر بی شعور باشه همیشه تو خونه ش زندگی کرد...راستی شاید نمی دونه من و تو فامیلیم. می خوای شناسنامه م رو بیارم نشونش بدم؟

افسون با چشمانی پر اندوه به مانی نگاه کرد ، بعد با دلتنگی پاسخ داد:

__ مساله این حرفا نیست. میخوای بگی مردم رو نمی شناسی؟ یه زن تنها توی این جامعه سیاه هر کاری می کنه براش عیب محسوب میشه و مردم با چشم دیگه ای نگاهش می کنن.

دل مانی پر از غصه شد اما مسلما حق با افسون بود. ولی مانی امیدوار بود که به زودی روزهای سخت برای افسون به سر آید و او بتواند زندگی راحتی را آغاز کند. بنابراین دوباره پرسید:

__ خب کجا دوست داری بری؟

افسون لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

__ شاید شمال، شهر مادربزرگ. شاید جنوب و شاید یه ده دور افتاده. فقط میخوام برم. از این شهر و از این ادما و از همه چیز خسته شدم.

مانی با تعجب پرسید:

__ پس تکلیف من چی میشه؟

__ تو؟ تکلیف تو مگه دست منه؟ تو هم به زودی تشکیل خانواده می دی و امیدوارم زندگی موفق داشته باشی.

مانی با عصبانیت پاسخ داد:

__ فقط همین؟ یعنی همه چیز تموم شد؟

__ گوش کن مانی، دلم میخواد این وسط یه امتحانی پس بدی و بهم ثابت کنی علاقه ای که بهم داری واقعیه نه از روی هوا و هوس.

__ باشه. صدتا امتحانم حاضرم پس بدم چون واقعیت همینه.

__ پس دلم میخواد به خاطر خوشبختی و رضایت من اجازه بدی کاری رو بکنم که دلم می خواد. بذار از اینجا برم و پات رو از زندگی من بیرون بکش.

مانی چند لحظه ناباورانه به افسون نگاه کرد، بعد چشم هایش را که حالا پر از اشک بود به زمین دوخت و اهسته گفت:

__ باشه. هر طور که تو بخوای. ولی هر وقت خواستی برگرد. من تا ابد منتظرت می مونم.

بعد سلانه سلانه به طرف در رفت و بی هیچ حرف دیگری خارج شد. افسون چند لحظه ای بهت زده بر جای ماند و بعد به طرف پله ها دوید و مانی را که از در خارج می شد با صدای بلند صدا زد. مانی لحظه ای به سوی او برگشت ولی بی آنکه پاسخی بدهد در را بست و رفت.

پایان فصل 5 و ص 179

فصل 1_6

ملوک از پنجره به بیرون نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

__ اذر تو رو خدا نگاش کن. انگار عزاداره.

__ تو چه مادری هستی که نمی فهمی بچه ات چشمه؟ خدا رحم کرده یه دونه بیشتر نداری.

__ می دونم چشمه، یعنی میدونم چشم بود.

- __ یعنی چی؟ چرت و پرت می گی ها.
- __ خب از دست ما به خاطر اینکه گفتیم حق نداری افسون رو بگیری ناراحت بود.
- __ خب حالا که بهش گفתי هر کاری دلش می خواد بکنه، دیگه چشمه؟
- __ حالا قضیه فرق یم کنه. این دفعه اون خانم پا نمی ده. یعنی من اینطوری فهمیدم. گفته می خواد از این شهر بره، قصد ازدواج هم نداره.
- اذر با تعجب به ملوک و مادرش نگاه کرد و گفت:
- __ شنیدی مامان؟! ... شما که می گفتید این دختره واسه مانی کیسه دوخته، می خواد خرش کنه، دعا و جادوش کرده، حالا چطور شد کنار کشیده؟
- بدری خانم لبخند زشت و مرموزی بر لب راند و پاسخ داد:
- __ چه میدونم لابد تیکه بهتری گیر آورده.
- آذر بلافاصله پاسخ داد:
- __ وا! مگه از مانی بهتر هم هست؟
- ملوک که خنده اش گرفته بود پاسخ داد:
- __ ایناش برای من مهم نیست. برای من این مهمه که پسر دسته گلم داره از دست میره. نه خورد داره نه خواب.
- بدری خانم با عصبانیت پاسخ داد:
- __ خجالت بکش ملوک، این پسره یه بار با اطوارهاش تو رو ## کرد، بهش گفתי هر کاری دلش میخواد بکنه. حالا لابد اون دفعه نتیجه گرفته ف باز داره بازی در میاره که یه بامبول دیگه علم کنه.
- به جای ملوک اذر با لحن دلجویانه ای پاسخ داد:
- __ چه حرفا میزنی مامان! مانی اهل این حرفاست؟ ملوک راست میگه دیگه بچه داره از دست میره. یه قدم کوتاه بیاید. خودمون بریم براش خواستگاری، شاید دختره هم رضا بده، باز بهتر از اینه که اینطوری بچه از دست بره.
- بدری خانم با عصبانیت فریاد کشید:
- __ ساکت شو اذر. تو هیچ وقت نمی فهمی چی میگی. اگه خیلی عاقلی واسه ش برید خواستگاری یه دختر خوب و خونواده دار تا این زنیکه از فکرش دراد. ... ملوک اون دختره همکارش که می گفתי چی شد؟
- __ هیچی هست ولی کی جرات می کنه با مانی حرف بزنه؟
- __ بیخود می کنه، اصلا بهش نگو برو براش خواستگاری.
- ملوک با تعجب به اذر نگاه کرد و گفت:
- __ وا! چه حرفا میزنه. مامانو باش تو رو خدا.
- اذر لبخند پر طعنه ای زد و پاسخ داد:
- __ خیال کردی پسرای این دوره هم مثل منصورن؟
- بدری خانم با شنیدن نام منصور چینی به پیشانی انداخت و به اذر چشم غره رفت و با غیظ پاسخ داد:
- __ برای این خونواده همه باید مثل منصور باشن.
- به جای اذر ملوک جواب داد:
- __ خب وقتی نیستن چیکارشون کنیم؟ سرشون رو ببریم؟ ایناها، اذر تو حریف فرزین می شی؟

_ نه والله. هر غلطی دلش بخواد میکنه تازه منتم سرم می ذاره.

پیرزن با عصبانیت گفت:

_ فرزین رو ولش کن. لنگه باباشه.

اذر که از حرف مادر بزرگ خوشش نیامده بود گفت:

_ مانی چی؟ اون لنگه کیه؟

_ اون مثل داییشه.

_ با تمام این حرفا مادر جون، لجاجت فایده نداره. نمی خوام وایستم و پرپر شدن دسته گلم رو بینم. دیشب بهش

گفتم من و خاله ت می ریم خواستگاری این دختره و هر طور شده راضیش می کنیم....

بدری خانم کلام ملوک را نیمه کاره گذاشت و فریاد کشید:

_ شما غلط میکنید. مگه شهر هرته؟

اذر با عصبانیت به مادرش نگاه کرد و گفت:

_ مادر اجازه بده فعلا ملوک حرفش رو بزنه.

و ملوک باز اجازه داد:

_ به جای اینکه خوشش بیاد، بدش اومد. عصبانی شد و گفت اون موقعی که باید این کار رو می کردید نکردید. حالا

هم دیگه لازم نیست. گفت افسون می خواد از این شهر بره. بعدشم دیگه یک کلمه هم با من صحبت نکرد. بیک دو

بار گفتم برم خونه این دختره باهاش صحبت کنم ولی ادرشش رو ندارم بدبختی.

اذر از جا بلند شد و پشت پنجره رفت و نگاهی به مانی زیر درخت بید کرد و گفت:

_ همه کار و زندگیش شده همین؟ همه ش بشینه زیر این درخت؟

ملوک سری با تایید تکان داد و گفت:

_ اذر یادتو منصورم همیشه می نشست زیر این درخته؟

و چشمانش پر از اشک شد.

اذر با سر پاسخ مثبت داد و سعی کرد بغضش را فرو دهد.

صدای زنگ در گفتگوی آن سه را قطع کرد. اذر به ملوک نگاه کرد و گفت:

_ به گمونم فریدونه، اومده بریم برای فرزانه لباس بخریم.

_ نه فریدون نیست تیموره. گفتم شب همه اینجاییم بیادش. یه کم در مورد مانی باهاش درد دل کردم گفت شب میام

با هم صحبت می کنیم. گفتم فریده اینا رو هم بیاره. گفت خودش زودتر میاد که یه کم حرف بزیم. اونا شب میان.

اذر با همان سنگینی همیشگی از جا بلند شد و گوشی ایفون را برداشت و گفت:

_ بله؟

.....

_ سلام داداش جان. بفرما.

در را که باز کرد کنار ملوک نشست و در حالی که از پنجره ورود تیمور را به حیاط نگاه می کرد، اهسته گفت:

_ ملوک تیمور چقدر پیر شده.

ملوک به طرف حیاط برگشت و تیمور را دید که آرام آرام به سمت درخت بید و مانی می رود.

فصل 2_6

وقتی تیمور به مانی نزدیک شد، مانی چنان در خود فرو رفته بود که متوجه حضور دایی نشد. تیمور که چنین دید نزدیک تر رفت، دستش را روی شانه مانی قرار داد و گفت:

_سلام دایی.

مانی ناگهان از جا پرید و وقتی تیمور را دید با تعجب چند لحظه ای را به او خیره ماند. تیمور گفت:

_چیه دایی؟ ترسیدی؟

_نه دایی نترسیدم. فقط جا خوردم. یک لحظه فکر کردم شما دایی منصورید... کی اومدید؟

تیمور لبخند تلخی زد و گفت:

_منتظر منصور بودی؟

_نه، منتظر کنه نه، فقط داشتم بهش فکر می کردم.

_چیه؟ خیره دایی؟ شنیدم بد قلق شدی.

_شایعه است دایی جان... گوش ندید.

_به خاطر افسونه نه؟ راستی حالش خوبه؟

_نمی دونم، یعنی چند وقته ندیدمش.

_قیافه اش خیلی یادم نمی اد. یعنی زیاد ندیدمش. از ترس مادر جرات نمی کرد پا اینجا بذاره. البته منصور اون وقت

ها از منم به اندازه مادر می ترسید. طفلکی ها هر دوشون می ترسیدند.

_می دونم برام گفته.

_شنیدم مادرت با ازدواجتون موافقت کرده. پس دیگه مشکل چیه؟

_ازدواجی در کار نیست دایی. افسون پشیمون شده.

_خب چرا؟ به خاطر اینکه خودت تنهایی باید جلو بری؟

_نه دایی، بهونه میاره. به دفعه می گه میخوام برم از این شهر. به دفعه میگه از ازدواج کردن منصرف شدم. به وقتای

دیگه هم میگه نمی تونم مرد دیگه ای رو جای منصور ببینم. بالاخره نفهمیدم حرف حسابش چیه.

_چیز دیگه ای بهت نگفته؟

_نه مثلاً چی؟

_مثلاً راجع به زخم گوشه لبش.

_چرا، از پله ها سر خورده، خورده زمین گوشه لبش شکاف برداشته.

مانی هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که ناگهان مکث کرد. با تعجب به دایی نگاه کرد و گفت:

_شما از کجا میدونی گوشه لب افسون زخمی ده؟ مگه دیدیش؟

_نه ندیدم ولی شنیدم.

_از کی؟

_خیلی چیزها این وسط هست که تو نمیدونی دایی جون.

مانی ملتسانه گفت:

_ مثلا چی دایی؟ تو رو خدا بگید. من خیلی دلم میخواد بفهمم این دختر چرا یهو عوض شد؟
تیمور نگاهی دستی به موهای سفدش کشید و با همان نگاه خسته و بیمارگونه همیشگیش به مانی نگاه کرد. بعد کنار
باغچه نشست و گفت:

_ بشین دایی، باید با هم حرف بزیم.

مانی کنار تیمور نشست و مشتاقانه چشم به دهان او دوخت. تیمور اهسته شروع به صحبت کرد:
_ چند روز پیش مادرت زنگ زد حجره، کلی در مورد تو درد دل کرد و از من خواست تو رو نصیحت کنم. یکی دو
روز خیلی فکرم به تو و افسون مشغول بود. همه توی خونه متوجه شده بودند تا اینکه پریروز طرفای بعدازظهر نادر
اومد بازار. پسردائیت رو که می شناسی. بی جریزه ترین مرد دنیاست. وقتی که کاری رو ازش میخوان بکنه شجاعت
"نه" گفتن نداره و وقتی انجام میده طاقت انجام دادن نداره. گفت ده دوازه روز پیش با مادر بزرگ ملاقاتی با زن
منصور داشته.

چشمان مانی از تعجب گرد شد و با حیرت پرسید:

_ چطور؟ مگه خونه ش رو بلد بودند.

_ نه ظاهرا ملوک بهشون گفته بوده تو هر یکشنبه با افسون میری سر خاک منصور. اونا هم میان وانجا وایمیستن و
موقع برگشت تعقیبتون می کنن. دفعه بعد نادر میره میگه تو فرستادیش، ماشینت خراب بوده و گفتی اون بره
دنبالش. وسط راه هم مادر رو سوار می کنه. مادر تو ماشین تا جایی که می تونه دختر بیچاره رو تهدید می کنه. حتی
کار به جایی می رسه که با عصا میزنه تو دهن دختره. اخر سر هم بهش می گه اگه به رابطه ش با تو ادامه بده، قصه
منصور تکرار میشه. دختر بیچاره هم از ترسش قبول میکنه پاش رو کنار بکشه.

مانی که به شدت حیرت کرده بود با عصبانیت گفت:

_ باورم نمیشه. واقعا باورم نمیشه که همچین کاری کرده باشه.

تیمور نگاهی به چهره برافروخته مانی کرد و گفت:

_ بین اگه می خوای همه قصه رو بشنوی باید خونسرد باشی. خلاصه دختر بیچاره از ترس اینکه قصه منصور دوباره
تکرار نشه قبول می کنه. بعد به خواست مادر بزرگ به جایی کنار جاده پیاده اش می کنه. نادر به خاطر همکاری ای
که با مادر بزرگ کرده بود، خیلی ناراحت بود. می گفت قرار نبوده اینطوری بشه. مادر بزرگ گفته می خواد با افسون
صحبت کنه. حالا هم اومده بود پیش من تا به جوری این قصه رو رفو کنم.

مانی لحظه ای در سکوت به تیمور نگاه کرد و گفت:

_ دایی، قصه منصور تکرار شه یعنی چی؟

تیمور اه سوزناکی کشید و گفت:

_ قصه منصور همون قصه ایه که بیست ساله داره سینه منو می سوزونه.

_ چرا دایی؟ مگه غیر از اینه که اون فقط به حادثه بوده، به تصادف؟

تیمور به تلخی به مانی نگاه کرد و گفت:

_ درسته که اون حادثه فقط به تصادف بود ولی پشت این تصادف رازی نهفته بود که شاید اگر پای اون راز در میون

نبود، منصور الان سر خونه و زندگیش بود.

مانی کمی جلو رفت و منتظر ادامه صحبت دایی ارام نشست. تیمور که ظاهراً سعی می کرد افکارش را جمع کند بالاخره لب گشود و اهسته گفت:

اون روزها منصور تو سن و سال تو بود و مثل تو پر از شور عشق. تمام زندگیش افسون بود و هیچ طرفندی نتونست منصور رو از اون دختر جدا کنه. مادر بزرگ بهش گفت از ارث محرومش می کنه، گفت مهم نیست. گفت اسمش رو از شناسنامه ش خط میزنه گفت مهم نیست. خلاصه چه دردسرت بدم هر چی گفت، گفت مهم نیست. واسه منصور فقط افسون مهم بود و بس؛ دیگه همه اینو فهمیده بودند. من، مادر، ابجی ها. تا اینکه خیرش رسید منصور با افسون عقد کرده. نمی دونی مادر چه حالی شد. فریاد زد، فحش داد، گریه کرد ولی فایده نداشت، منصور کاری ور که میخواست کرده بود. برای مادر؛ خب سنگین بود کسی که نوه ی کسی عروسش بشه که روزای مهمونی توی ویلای شمال برامون اشپزی می کرد، اما برای منصور این حرف ها اهمیتی نداشت و وقتی کار تموم شد اونا عقد کردن، ماد فهمید که با داد و فریاد دیگه کاری پیش نمی بره.

تا ص 187

فصل 3_6

یک دفعه رویه ش عوض شد. به منصور گفت که می خواد عروسش رو ببینه. افسون رو دعوت کرد خونه و کلی تحویلش گرفت بعد هم که میخواست بره یه گردنبنند داد بهش که به قول خودش نشونه ی عروسای این فامیله. طفلی منصور سر از پا نمی شناخت. مادر بهش گفت به رسم هم پسران این فامیل باید اوایل بهار ازدواج کنه و منصور با کمال میل پذیرفت که اون چند ماه رو منتظر بمونه تا ماه نو بشه. همه از تغییر ناگهانی مادر تعجب کرده بودن ولی من که مادر رو بهتر از همه می شناختم، می دونستم که به این سادگی ها دست بردار نیست. دلم از حادثه بدی گواهی می داد ولی به روی خودم نمی اوردم. راستش رو بخوای اون روزها خیلی درگیر بودم. کارخونه فرش مشهد رو تازه راه انداخته بودم و کلی کار داشتم. سهم بزرگی از کارخونه متعلق به منصور بود. هر چی باشه اونم پسر این خانواده بود، گرچه زیاد علاقه ای به این چیزها نداشت. مادر از من خواست برای انجام کارهای کارخونه، منصور رو بفرستم مشهد. اول زیر بار نمی رفتم ولی مادر محکم گفت بالاخره منصور باید راه بیفته. تا کی میخوای زیر بالش رو بگیری؟ من هم فکر کردم حق با مادره، منصور رو راهی کردم مشهد. اونم دلش رو جا گذاشت اینجا و رفت. وقتی منصور رفت تازه مادر نقشه شومش رو برام فاش کرد و من که تقریباً در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم، نمی دونم به خاطر رضایت مادر یا خودخواهی و غرورم خام شدم و با مادر همکاری کردم. هنوز یکی دو روز از رفتن منصور نگذشته بود که کارمون رو شروع کردیم. مادر به مادر بزرگ افسون گفت که باید خونه شون رو عوض کنن و به منزلی برن که شایسته اقامت عروس این خانواده باشه. بعد هم به بهونه پیدا کردن یه خونه مناسب برای اون بیچاره ها، اونا رو موقتاً توی یه خونه اجاره ای توی یکی از محله های پرت و شلوغ تهران جا داد. به افسون سفارش کرد که در و همسایه بگه میرن شمال تا اگه فامیل ما برای تحقیق اومدن ردی از افسون پیدا نکنن. بنا شد حتی به منصور هم چیزی ننویسه تا وقتی میاد برایش سورپریز باشه. افسون اون روزها بچه بود. یه دختر چهارده پونزده ساله، ولی مادر بزرگش هم که زن کاملی بود بنده خدا اون قدر ساده بود که به حرف های ما شک هم نکرد.

خیلی زود کارها مطابق میل ما پیش رفت و افسون و مادر بزرگش توی این شهر شلوغ مثل یه قطره تو دریا ناپدید شدند.

مادر می دونست که منصور هر شب برای افسون نامه می نویسه ، بنابراین باید عجله می کردیم و قبل از اینکه منصور به دنبال جواب نامه هاش راهی تهران بشه همه چیز رو آماده می کردیم. خیلی زود برای افسون و مادر بزرگش اگهی ترحیم چاپ کردی و روی در و دیوار محله افسون چسبوندیم. همه باورشون شده بود که پیرزن بیچاره و دختر جوون توی یه سانحه تصادف کشته شدند. مشکلی با جنازه و قبر نداشتیم. شایعه کردیم توی دهات خودشون خاکشون کردیم. بعد یه مجلس ترحیم توی خونه خودمون براشون راه انداختیم و خبر رو به گوش منصور رسوندیم. منصور گویا دست ما رو خونده بود، اول باور نمی کرد ولی وقتی همراه قاصد اگهی ترحیم رو براش فرستادیم و اون با همسایه های محل زندگی افسون تماس گرفت و اونا حرف ما رو تایید کردند باورش شد. همون شب به طرف تهران حرکت کرد ، نیمه راه بر اثر لغزندگی جاده و سرعت زیاد نتونسته بود ماشین رو کنترل کنه و به داخل دره سقوط کرد. این تنها چیزی بود که پلیس محلی درباره مرگ منصور به ما گفت. اما من فکر می کنم منصور عمدا ماشین رو به داخل دره هدایت کرده بود و این اون دردی که بیست ساله سینه م رو می سوزونه. مانی، شاید باورت نشه، بیست ساله یه شب خواب خوش ندیدم. هر شب توی کابوس های شبانه م منصور با همون سرو دست خسته که روز شناسایی توی دره دیدم میاد دنبال من و از من سراغ زن و زندگیش رو می گیره. تمام شب رو تا صبح دنبال من میدوه و من از دستش فرار می کنم. می ترسم و ایستم و بهش نگاه کنم، به اون صورت سوخته و چشم های خون الود. مانی حالا که واقعیت رو فهمیدی شاید از من و مادر بزرگت متنفر بشی ولی باور کن ما هر دو توی این بیست سال تاوان گناه بزرگی رو که مرتکب شدیم به بدترین وجه پس دادیم. مادر در بیست سال گذشته همیشه در حال گریه بوده و حسرت اینکه حتی یه شب خواب منصور رو ببینه به دلش مونده. منصور از مادر بزرگ قهر کرده ، ما به منصور بد کردیم. مانی باور کن که من حاضرم امروز تمام ثروتم رو بدم برای اینکه فقط یک شب بدون اون کابوس و عذاب وجدان بخوابم. حاضرم هر کاری رو برای جلب رضایت منصور انجام بدم و امشب اینجا اومدم تا بهت بگم مانی من پشت سرت ایستادم. پشت سر هردوتون، هم تو و هم افسون. افسون رو مثل دخترم بهت شوهر می دم، تمام مخارجش رو به عهده می گیرم و تمام سهم منصور رو از ثروتم به شما میدم ، شاید خدا از سر گناهم بگذره و با من اشتی کنه.

لبهای مانی اهسته لرزیدند، نمی دانست چه بگوید. نمی دانست از آنچه می شنود باید خوشحال باشد یا ناراحت. دلش می خواست می دانست که واقعیت چه بوده. ایا منصور خودکشی کرده بود یا ان حادثه فقط یک تصادف مرگبار بود.... نمی دانست باید از دایی و مادر بزرگ متنفر باشد یا نه، اما می دانست که نسبت به انها احساس ترحم می کند ، ترحمی سرد و کشنده.

تیمور به زحمت از جا بلند شد و مانی تازه به خاطر آورد که تیمور همیشه به نظرش شکسته و خسته می رسیده و حالا می دانست سنگینی باری که بیست سال بر دوش کشیده و او را اینگونه از پا انداخته است. باز به دایی نگاه کرد که با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد، اما نتواست حرفی بزند. در سکوت ایستاد و تیمور را تماشا کرد که اهسته اهسته به سوی خانه می رفت. وقتی پیرمرد نزدیک پله ها رسید مانی ناگهان به خود امد ، احساسی به اون نهیب می زد پیش او برود. بی اختیار به سوی دایی دوید و روی اولین پله او را صدا کرد. تیمور به طرفش سر برگرداند و ان نگاه مغموم همیشگی را به چشم های جوان مانی دوخت. مانی اهسته زمزمه کرد:

_دایی من مطمئنم که اون حادثه فقط یک تصادف بوده.
 لبخند شفافی لبهای مردانه تیمور را زینت بخشید و مانی دوباره گفت:
 _دایی بهم قول مروندنه دادیا! من افسون رو از شما میخوام.
 تیمور از ته دل خندید و گفت:
 _نوکر هر دوتونم هستم.
 _راستی دایی یه سوال دیگه.
 _بگو دایی.
 _یعنی دایی منصور و زندایی هیچ وقت با هم عروسی نکردن؟
 _نه عزیزم.
 _شما مطمئنید؟
 _اره دایی.
 _پس چرا افسون از این مساله هیچ وقت به من حرفی نزده؟
 _من اینو نمی دونم، ولی میدونم اون دختر هنوز منتظر بهاریه که بنا بود با منصور عروسی کنه و بالاخره امسال این بهار می رسه. من مطمئنم.
 مانی به فکر فرو رفت و حرف دیگری نزد. دایی باز اهسته اهسته از پله ها بالا رفت. روی ایوان یک بار دیگر به طرف مانی برگشت و اینبار با چهره ای روشن و آرام گفت:
 _زود با تو دایی. سرما نخوری.
 مانی پاسخ داد:
 _چشم دایی الان میام.
 و باز به طرف بید مجنون به راه افتاد.
 در گرگ و میش غروب زیر درخت بید، دست همان جای همیشگی، منصور به درخت تکیه کرده بود و به مانی لبخند میزد. مانی روی لبه ی باغچه نشسته بود و شروع به تعریف آنچه میان او و تیمور گذشته بود کرد.
 اذر که از کنار سالن پذیرایی رد می شد چشمش به پنجره افتاد. در تاریکی اتاق از پنجره کسی را دید که زیر درخت بید ایستاده و به ان تکیه داده بود. با تعجب جلو رفت و پشت پنجره ایستاد و به دقت به بیروه خیره شد. ملوک که متوجه رفتا غیرعادی خواهر گردیده بود پشت سر اذر داخل اتاق گردید و پرسید:
 _چی شده؟
 اذر لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:
 _اونجا رو ببین. زیر درخت بید منصور وایستاده.
 ملوک نگاهی سرسری به بیرون کرد و گفت:
 _دیوونه، منصور کجا بود؟ مانیه.
 اذر دست هایش را روی شیشه گذاشت و سرش را به شیشه چسباند و گفت:

_ یعنی اینقدر به هم شبیهند؟

صدای گام های تیمور آنها را به خود آورد. تیمور که صحبت های آن دو را شنیده بود کمی نزدیک شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و قامت منصور را زیر درخت دید. به خواهرانش نگاه کرد و گفت:

_ مانی نیست. این خود منصوره.

و بعد از پذیرایی خارج شد.

اذر و ملوک با تعجب به هم نگاه کردند. داخل حیاط مانی به آرامی از لبه ی باغچه برخاست.

تا ص 193

فصل 4_6

تیمور باز گفت:

_ مادر من چرا لج می کنی؟ بیست ساله هر دومون داریم عذاب می کشیم بس نیست؟ اینا که بالاخره هر کاری

بخوان می کنن، چرا خودت رو سبک میکنی؟

_ می گی چیکار کنم؟ من پاره جونم رو از دست دادم که تسلیم این دختره نشم، حالا به همین راحتی بکشم کنار تا

پیروز بشه؟

_ مادر جون مگه این دختره چه گناهی کرده که شما باهاش لجید؟

_ چیکار کرده؟ پسر من رو ازم گرفته.

_ حرفا میزنی مادر! لااقل من و شما می دونیم که این ما بودیم که منصور رو از افسون گرفتیم نه اون از ما. مادر تو را

به خدا کمک کن بذار هر دومون از این عذاب وجدان راحت بشیم. برات کافی نیست که بیست سال حسرت به

خواب دیدن منصور به دلت مونده؟

مادربزرگ با لجاجت پاسخ داد:

_ خب اونم تقصیر این افریته است. این نمیداره پسر من بیاد به خوابم.

تیمور با تعجب به مادرش خیره شد و گفت:

_ مادر از شما بعیده به خدا. این حرف ها بچه گونه است. منصور از دست من و شما رنجیده خاطر شده. اینو که

خودمون می دونیم.

_ نه این دست نیست. منصور منو اون تصادف کشت. این که تقصیر ما نیست.

تیمور با لحن ملایم تری پاسخ داد:

_ من که نگفتم تقصیر شماست مادر من. به قول شما همه چیز تقصیر اون تصادف بود، پس به این دختره هم ربطی

نداشت.

_ چرا به اون ربط داشت. ندیدی چطور منصور رو از من جدا کرد؟ ندیدی کار رو به جایی رسوند که پسر حرف

شنوی من، پسر خوب من، بودن اجازه و خبر من عقدش کرد؟

_ خب شما که انتقام خودت رو گرفتی، دیگه چی؟ منصور از دست هردوتون رفت. حالا با این لجبازی ها می خوای کاری کنی که مانی هم از دست بره؟

_ می دونی چیه؟ این پسر به دنیا اومده تا منو عذاب بده. اون از شباهت بی حدش به منصور که هر دفعه نگام تو چشمش می افته، می میرم و زنده میشم و تمام خاطراتم با منصور از بچگی تا زمانی که مُرد زنده میشه. اینم از آخرش، دوباره رفته انگشت رو دختری گذاشته که من ازش متنفرم.

_ مادر این حرفا چیه؟ شما که همیشه می گید شباهت مانی به منصور برای شما نعمته.

_ اره واسه اینکه خودم رو عذابم. خودم رو شکنجه کنم. ... اصلا میدونی به من چه؟ هر غلطی می خوان بکنن.

_ اینجوری نه مادر جونف درست بگین. با این حرف شما هم مانی ناراحته هم ملوک. اجازه بدین با خیال راحت ازدواج کنه.

_ حرف من برای این پسره مثل دائیش ارزش نداره. این ساحره مانی رو هم خام کرده. حتی تو رو هم خام کرده. شنیدم گفتی میخواهی مثل دختر خودت شوهرش بدی.

_ اره مادر من گفتم.

_ تو بیخود میکنی. خجالت نمی کشی؟ تو روی منم وایمیستی و از دشمنم طرفداری می کنی؟

_ دوباره که شروع کردی مادرجون، دشمن کدومه؟ اون دختر بیچاره که هر چی شما می گید، میگه چشم. بعدشم من به خاطر اون نگفتم. به خاطر منصور مادر، به خاطر عذاییه که بیست ساله دارم می کشم. اشتباه کردم مادر، اشتباه کردم از روز اول به حرف شما گوش دادم. ما با این کار باعث شدیم جوون خودمون ناکام بشه. پستی کردم مادر، پستی کردم و به عمر دارم می سوزم. به عمر دارم تاوان پس میدم. حالا هم که خدا فرصتی فراهم کرده تا گناهمون رو جبران کنیم، شما بهونه میاری؟

_ مادر بزرگ به گریه افتاد و گفت:

_ تو داری چی می گی؟ چی می گی تیمور؟ می گی من سر خودم رو کشتم، اره؟

_ نه مادر، من غلط بکنم به همچین حرفی بزنم.

_ دروغ می گی، شما همه تون به من به چشم یه قاتل نگاه می کنین. تو این چند روز مانی به چشم دشمن نگاه میکنه. حتی به زور بهم سلام می کنه. مثل اینکه همه تون به خونخواهی منصور بلند شدید. من قاتلم، اره، قاتل پسرم...

_ قبل از انکه تیمور فرصت دفاع بیابد مادر با صدای بلند شروع به فریاد کرد. صدای فریادهای بی وقفه عصبی اش داخل ساختمان پیچید و او پیوسته تاکید می کرد که قاتل پسرش نیست و تلاش تیمور برای ساکت نمودن او بی فایده بود. در واقع مادر بزرگ در آن لحظات بحران عصبی تمام آنچه را که سال ها در مورد خود اندیشیده بود، از زبان دیگران فریاد می کشید. برای لحظه ای رنگ چهره پیرزن به طرز وحشتناکی کبود شد و صدایش به حالتی خفه تغییر کرد. دستش را روی سینه فشرد ولی باز هم ساکت نشد. همچنان فریاد می زد و تیمور که اکنون به شدت مستاصل گشته بود، برای کمک گرفتن به طرف در رفت که ناگهان صدای افتادن مادر بزرگ بر روی زمین بر جا میخکوبش کرد. لحظه ای فکر کرد که این هم یکی دیگر از ترفندهای مادر است اما وقتی به جسم کبود رنگ و بی حرکت مادر نزدیک شد، به شدت وحشت کرد و با فریاد دیگران را به کمک طلبید.

ملوک و مانی که به انتظار گرفتن پاسخ از مادر بزرگ انتظار تیمور را می کشیدند، به محض آنکه صدای فریاد تیمور بلند شد، سراسیمه به داخل اتاق دویدند.

ظرف چند دقیقه مادر بزرگ روی صندلی عقب مانی کنار ملوک دراز کشیده بود و مانی با سرعت سرسام آوری به طرف نزدیک ترین بیمارستان پیش می راند، در حالی که در دل آرزو می کرد برای مادر بزرگ اتفاق ناگوار نیفتد. در بخش اورژانس بیمارستان کارها به سرعت انجام و چند لحظه بعد مادر بزرگ راهی اتاق سی سی یو شد و پزشکان ناراحتی او را سکت قلبی عنوان نمودند. در راهروی بیمارستان ملوک و مانی و تیمور مضطرب و نگران کنار دیوار نشسته بودند که اذر به آنها پیوست.

او که از مستخدمین خانه خبر حمله ناگهانی مادر را شنیده بود با سرعت خود را به بیمارستان رسانده بود و یگراست کنار ملوک رفت. ملوک با چشمانی اشک بار بریده بریده آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای اذر بازگو کرد. بعد به مانی اشاره کرد و گفت:

همه ش تقصیر اینه. مادرم رو به کشتن داد. دیدی چه خاکی به سرم شد؟ اگه یه مو از سر مادرم کم شه هیچ وقت نمی بخشمت مانی.

ملوک نگاهی به چهره پریده رنگ مانی انداخت و به ملوک چشم غره رفت، ولی ملوک بی اعتنا ادامه داد:

می بینی به خاطر هوا و هوش خودش چی به روزمون آورد؟

مانی مظلومانه به خاله نگاه می کرد. اذر که از حرف های ملوک به شدت عصبی شده بود به تندى پاسخ داد:

خجالت بکش. مادر 75 سالشه. بعد از 75 سال تقصیر اینه که مادر سکت کرده؟

تیمور در تایید حرف های اذر با عصبانیت گفت:

ملوک اگه میخوای این بازی ها رو در بیاری پاشو برو خونه. سرو صدا چرا راه می ندازی؟ اینجا بیمارستانه.

مانی بی آنکه یک کلمه در دفاع از خود بگوید، از جا برخاست و راهروی بیمارستان را ترک کرد. اذر با سر انگشتان به پهلوی ملوک زد و گفت:

بدبخت! مادر عمرش رو کرده. درسته که مادرمونه و همه ناراحتیم ولی تو به فکر خودت باش. میخوای یکی یه دونه ت رو دق مرگ کنی؟

ملوک که حالا کمی آرام گرفته بود گفت:

به خدا دست خودم نبود، اعصابم به هم ریخته.

چون اعصاب تو به هم ریخته باید اعصاب اون بیچاره رو هم به هم بریزی؟

ملوک پاسخی نداد، تیمور از جا بلند شد تا به دنبال مانی برود که ناگهان دکتر از اتاق خارج شد. ملوک و اذر و تیمور سراسیمه به سویش دویدند. دکتر لبخند امیدبخشی زد و اهسته گفت:

اروم باشید. خوشبختانه خطر برطرف شده. جای نگرانی نیست.

تیمور به روی خواهانش لبخند زد و با عجله به طرف حیاط دوید. کنار باغچه بزرگ بیمارستان، زیر نم نم باران، مانی به تیره برق تیکه داده و به آسمان نگاه می کرد. تیمور با دیدن او به سرعت جلو آمد و مانی را به نام خواند. مانی لحظه ای احساس کرد نفس در سینه اش سنگین شده. با نگاهی که در آن هراس موج میزد به تیمور خیره شد. تیمور لبخند اطمینان بخشی بر لب آورد و اهسته زمزمه کرد:

به خیر گذشت پسر.

مانی هیجان زده به اغوش دایی پرید و گفت:

_راست میگی دایی؟ مرگ من؟

_اره عزیزم. دکتر گفت خطر برطرف شده الحمدا...

مانی سرش را از شانه دایی برداشت و نگاهش را به آسمان دوخت و با صدای بلند گفت:

_خدایا شکر. دایی منصور متشکرم.

تیمور با تعجب به مانی نگاه کرد و باز به طرف ساختمان بیمارستان به راه افتاد و مانی را که شادمانه زیر قطرات

باران به دور خود می چرخید تنها گذاشت.

پایان فصل 6 و ص 198

فصل هفتم

چندروزی که مادر بزرگ در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود برای مانی روزهای بسیار پرتلاش و اضطرابی بود و با هر صدای تلفن قلبش در سینه فرومی ریخت و پیوسته منتظر رسیدن خبر شومی بود که خوشبختانه هرگز نرسید. مادر بزرگ بالاخره به بخش منتقل گردید و چند روز بعد پزشک او را مرخص کرد. تنها نکته نگران کننده در این میان سکوت مادر بزرگ بود. پیرزن از صبح تا شب یک کلمه هم حرف نمی زد. حتی ناله های همیشگی اش را هم گویا از یاد برده بود. فقط گنگ و خسته به دوروبر خود نگاه می کرد، طوری که همه می اندیشیدند که از دست دادن قوه ی گویایی یکی از عوارض سکتة اوست، ولی دکتر معتقد بود که او از نظر جسمی برای صحبت کردن هیچ مشکلی ندارد و سکوت او تعمدی یا شاید ناشی از فشار روحی می باشد. بهر حال وقتی مادر بزرگ مرخص گردید ملوک که در این میان خود را به نحوی مقصر می دانست، با اصرار فراوان او را به منزل خود برد و دلسوزانه به پرستاری از او پرداخت، ولی ظاهرآ مادر بزرگ به هیچ عنوان قصد شکستن سکوتش را نداشت و فقط گاهی با سر پاسخ ملوک و بقیه رامی داد که این باعث دلگرمی آنها می شد چرا که لااقل مادر بزرگ می شنید و می فهمید.

ملوک با اصرار و پشتکار مادرش را از مطب این متخصص به مطب آن فوق تخصص می کشاند، اما نظر پزشکان تغییر نمی کرد، تنهارینگ و اندازه قرصها بود که گاه گاه تغییر می نمود و باز همان داروهای ضد افسردگی.

به نظر مانی با آنکه این روزها رفت و آمد آشنایان دور و نزدیک به خانه بیشتر از هر وقت دیگری شده بود اما گویا خانه برای همراهی با مادر بزرگ به سکوتی سرد و عمیق فرورفته بود که او را دچار کسالت می کرد و در این میان هیچ کس حتی یک کلمه در مورد افسون و مانی سخن نمی گفت یا شاید دیگر کسی جرأت این کار را نداشت.

سرانجام در یک نیمه شب آرام و ابری، سکوت سنگین خانه با فریاد وحشتناک مادر بزرگ شکسته شد. مانی از داخل اتاق خوابش صدای فریاد های مادر بزرگ را می شنید که کلمات نامفهومی را به زبان می آورد که میان آنها فقط نام "منصور" معنی دار بود. به سرعت از روی تخت پایین پرید و سراسیمه به اتاق مادر بزرگ رفت. ملوک پیش از او رسیده بود و سعی داشت مادر بزرگ را آرام کند، ولی او پیوسته فریاد می زد:

- نرو، منصور نرو.

واشک بی وقفه از چشمانش جاری بود. مانی جلوتر آمد و کنار تخت مادر بزرگ نشست و دستهای او را که به شدت در هوا تکان می داد در دستهای خود گرفت. مادر بزرگ تا چشمش به مانی خورد خود را در آغوشش انداخت و چون طفلی در آغوش مادر به شدت شروع به گریه کرد. در حالیکه پیوسته نام منصور را زمزمه می کرد. مانی که خود نیز به گریه افتاده بود، شروع به نوازش و دلداری مادر بزرگ کرد. چند لحظه بعد پیرزن کمی آرام گرفت. ملوک لیوان شربت در دست به اتاق برگشت و مانی شربت را جرعه جرعه در گلوئی مادر بزرگ ریخت. مادر بزرگ دستان مانی را در میان دستان پیر و خسته خود گرفت و چند بار پیاپی او را منصور صدا کرد. ملوک باهراس به مانی نگاه کرد ولی مانی با اشاره، او را وادار به سکوت کرد.

مادر بزرگ دستی به موهای مانی کشید و گفت:

- تو که می دونی من خودم کشتش.

بعد اشاره ای به ملوک کرد و گفت:

- این خبر ندارن. من می دونم و تیمور... بچه ام بیگناهه، من تنهایی کشتش... می خواستم دست افسون بهش نرسه، بعد

کشتمش، نصفه شب کشتمش، تو تاریکی. بارون می اومد، بارون شدید، هوام سرد بود، سرد سرد... توی جاده

کشتمش... بچه ام سوخت... منصورم جزغاله شد... همه این کارها رو من کردم، من گردن شکسته...

مانی دلجویانه مادر بزرگ را نوازش کرد و گفت:

- نه مادر بزرگ. اون فقط یه اتفاق بود، یه اتفاق وحشتناک.

مادر بزرگ چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- تو مطمئنی؟

- آره مطمئنم. جاده بارونی بود و لغزنده، سرعت ماشینم زیاد بوده، سرپیچ ماشینم سُرخورده افتاده توی درّه.

- کی اینو گفته؟

- همه می دونن.

- افسون چی؟ اون چی می گه؟

مانی مکث کرد و باز پاسخ داد:

- افسونم همین رومی گه.

- به تو اینو گفت؟ نگفت من منصور رو کشتم؟

- نه مادر بزرگ. این حرفا چیه؟ اون می گه خدا اینطور خواسته، با خواست خدا هم نمی شه جنگید.

مادر بزرگ چند بار سر تکان داد و گفت:

- راست می گه. با خواست خدانمی شه جنگید... مانی الان اون کجاست؟

- توی خونه اش مادر بزرگ.

- هنوز نرفته؟

- نه، ولی تصمیم گرفته بره.

- آخه چرا می خواد بره؟ منصور گفت بمونه. به من گفت: «مادر، افسون حال خوشی نداره. مراقبش باش.»

- کی مادر بزرگ؟

- همین الان اومده بود اینجا. نشسته بود بالای سرم. برام از افسون گفت، از تو گفت، حتی از تیمورم گفت... منصور من کی افسون رو ببینم؟
- مانی با تعجب پرسید:
- از من می پرسید؟
- آره دیگه... افسون رو بیار اینجامی خوام عروس گلم رو ببینم.
- مانی باشک به مادر نگاه کرد و ملوک تنها سرش را تکان داد. مادر بزرگ دوباره گفت:
- چیه؟ به من شک داری؟ فکرمی کنی می خوام کلک بزنم / نه به ارواح خاک منصور، من خودم همین یه ساعت پیش به منصور قول دادم، اونم بهم قول داد از این به بعد بیشتر حالم رو بپرسه.
- مانی با اندوه به مادر بزرگ نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت:
- نه مادر بزرگ، مابه شما شک نداریم. من مطمئنم که دایی منصور روی حرفش و امی ایسته.
- باورت می شه؟ بیست سال بود به خوابم نیومده بود.
- ملوک با مهربانی دستی روی موهای سفید مادر کشید و گفت:
- خب الحمدالله منصورت رو هم دیدی، خیالت راحت شد؟ حالا باید استراحات کنی و گرنه ممکنه دوباره حالتون بهم بخوره.
- مادر بزرگ نگاهی با محبت به ملوک کرد و گفت:
- اینقدر جوش منو نزن دختر. من دیه عمر خودم رو کردم. فقط بذار راحت بمیرم / اجازه بده مانی این دختر رنج کشیده رو خوشبخت کنه، هم به خاطر من هم به خاطر منصور و مانی وهم برای رضای خدا.
- ملوک نگاهی به صورت نگران مانی کرد و گفت:
- مادر من که خیلی وقته بهش گفتم هر کاری صلاح می دونه بکنه.
- مادر بزرگ به مانی نگاه کرد و لبخندی روشن و مهربان چینهای صورتش را به حرکت در آورد. بعد با مهربانی گفت:
- پاشو مادر. برو استراحت کن. همه کارها زود درست می شه. من بهم قول می دم.
- مانی ضمن برخاستن، بوسه ای بردست خسته ی مادر بزرگ زد و بعد در حالیکه جرقه های امید از نگاهش می باید، بایک شب بخیر ودلی پر از اشتیاق وصال به اتاق خواب خود بازگشت. فقط می ترسید آنچه مادر بزرگ امشب گفته باشد هذیانهای بیماری او باشد ولی صبح روز بعد هنگامیکه از خواب برخاست، مادر خبر تازه ای به او داد. مادر بزرگ برای امروز بعد از ظهر منتظر افسون بود و با اصرار زیاد خواسته بود این ملاقات انجام گیرد. وقتی مانی خانه را ترک می کرد در دلش آشوبی برپا بود. هنوز نمی توانست به مادر بزرگ اطمینان کند. ضمن آنکه نمی دانست چگونه باید افسون را راضی نماید.
- نگاه افسون طوری نگران بود که باعث تعجب مانی شد. بعد گفت:
- یعنی حالش اینقدر بد بود؟
- آره. خدا خیلی رحم کرد.
- واقعاً متأسفم.

- باور کنم؟
- هرطور خودت دوست داری.
- به هر حال من امروز اودم اینجا تا پیغام مادر بزرگ رو بهت برسونم و گرنه توی خونه ای که بیرونم کنن دیگه پانمی ذارم.
- توی کوچه اش چی؟
- منظورت چیه؟
- خودت روبه اون راه نزن مانی. ده مرتبه توی کوچه دیدمت. از همون پنجره.
- مانی سرش را پایین انداخت و گفت:
- دست خودم نبود، می خواستم ببینم رفتی یانه.
- افسون لبخند تلخی زد و گفت:
- نه هنوز مقدمات کار فراهم نشده... نگفتی پیغام مادر بزرگ چیه؟
- فکر کنم دیشب دایی منصور رو خواب دیده. دایی از اش قول گرفته که تورو ببینه. به مادر گفته بود منو بر دیدنش ولی مادرا اجازه نداد، آخه حالش خیلی خوب نیست.
- خب؟
- اودم ازت بخوام به دیدنش بری.
- افسون ناگهان از جابر خاست و از مانی روی گرداند. چند لحظه ای همانجا ایستاد، بعد به آشپزخانه رفت و گفت:
- جای می خوری؟
- مانی از جا بلند شد و به دنبال او به آشپزخانه رفت. درست پشت سرش ایستاد و گفت:
- تا جوابم رو نگیرم، نه.
- از من چی می خوای؟
- مادر بزرگ منتظر ته.
- و تو فکر می کنی من باید به دیدنش برم؟
- فکر می کنم، ولی اصرار نه. من همه چیز رو راجع به ملاقات تو و مادر بزرگ می دونم. انصاف نبود از من پنهون کنی. آگه واقعا اون روز به خاطر من وسلامتیم پاپس کشیدی، حالا دیگه وضع فرق کرده. مادر بزرگ خودش خواسته تورو ببرم خونمون.
- افسون در حالی که از پنجره آشپزخانه به کوچه نگاه می کرد چند لحظه ای سکوت کرد و بعد آهسته گفت:
- مادر بزرگت بامن چیکار داره؟
- نمی دونم. فقط خیلی بی قرار دیدن توئه.
- فکر می کنی برای چی می خواد منو ببینه؟
- گفتم که نمی دونم. شاید یه چیزی تومایه حلالیت طلبی.
- افسون لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- شاید باور نکنی، ولی من از مادر بزرگت هیچ کینه ای ندارم. اونم پایه پای من توی همه این سالها عزا دار منصور بود. شاید روزی اشتباهی مرتکب شد ولی تاوان اون اشتباه روبه دردناکترین شکل پس داد و من نمی توئم ازش کینه ای به دل بگیرم.
- مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:
- حاضری حرفت رو ثابت کنی؟
- آره، چطوری؟
- به دیدن مادر بزرگ بیا، بذار این اختلافات تموم بشه. بذار با خیال راحت ازدواج کنیم.
- برای لحظاتی سرخی شرم تنها آرایش گونه های رنگ پریده ی افسون شد. او سر به زیر انداخت و گفت:
- لازم نیست این طوری صحبت کنی. من به دیدن مادر بزرگ میام.
- مانی چند لحظه به چهره معصوم و نگاه بی آرایش افسون خیره ماند و با خود اندیشید درک روح بزرگ این دختر امکان پذیر نیست و در دل به خود به خاطر داشتن او افتخار کرد. بعد گفت:
- خیلی خوب بریم؟
- چیزی نمی خوری؟
- نه ممنون. خونه منتظرن.
- باشه. فقط چند لحظه فرصت بده آماده شم.
- افسون به داخل اتاق خواب رفت و مانی بیرون منتظر ایستاد. حاضر شدن افسون چند لحظه بیشتر طول نکشید و او با همان سادگی همیشگی در حالی که تنها، لباسش را عوض کرده بود از اتاق خواب خارج شد، با عجله ای که مانی به خرج می داد خیلی زود آنها به نزدیکی خانه رسیدند. به خواست افسون مقابل یک مغازه گل فروشی ایستادند و افسون با سلیقه خود یک دسته گل کوچک و زیبا برای مادر بزرگ تهیه کرد. دوباره سوار ماشین شد و بلافاصله پرسید:
- خونه منصور اینانمی ریم؟
- نه. مادر بزرگ خونه ماست.
- افسون حرف دیگری نزد مانی از زیر چشم نگاهی به او کرد. راضی به نظر نمی رسید، بنابراین دوباره گفت:
- دوست داشتی می رفتی خونه خودتون؟
- افسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- بیست سال بود خونه مادر بزرگت روندیده بودم، دلم می خواست لااقل اون خونه رو دوباره می دیدم. مخصوصاً اون درخت بید رو.
- خب عیبی نداره. یه روز می ریم خونه مادر بزرگ.
- افسون سر تکات داد و مانی مقابل در حیات ایستاد و با سرعت از ماشین پیاده شد و در را باز کرد. دوباره که سوار شد به نظرش افسون رنگ پریده تر از قبل آمد. پرسید:
- حالت خوبه؟
- آره خوبم... نمی دونم چرا دلم کمی شور می زنه؟
- فکرمی کنم طبیعیه. نگران نباش.

افسون از ماشین پیاده شد و کنارمانی قرار گرفت و بعد هر دو آهسته به طرف ساختمان راه افتادند. در این آخرین لحظات مانی هم احساس می کرد زیاد از این ملاقات راضی نیست ولی به هر حال حال دیگری همه چیز تمام شده بود و مادر بزرگ و افسون در چند قدمی یکدیگر قرار داشتند. همین که به جلوی در ساختمان رسیدند ملوک مشتاقانه به استقبالشان آمد. او که از آمدن افسون تعجب کرده بود به گرمی از او استقبال کرد و آنهارا به داخل پذیرایی دعوت نمود و خود به آشپزخانه رفت.

وقتی چشمش به مانی افتاد که پشت سرش بود، پرسید:

- چه جویری راضیش کردی بیاد؟

- خیلی ساده ماجرا و برایش تعریف کردم قبول کرد که بیاد.

- به همین سادگی؟

- آره، گفته بودم که چه دختر خوبی.

ملوک ناباورانه به مانی نگاه کرد و سینی شیر کاکائو را به دستش داد. مانی همانطور که به طرف پذیرایی می رفت با صدای بلند پرسید:

- مادر بزرگ در چه حاله؟

ملوک بعد از او داخل پذیرایی شد و در حال نشستن گفت:

- خوبه. چند بار بیدار شده و سراغ شماها رو گرفته. الان باز خوابه، هی از من می پرسید فکر می کنی افسون بیاد؟

افسون از زیر چشم نگاهی به ملوک انداخت. ملوک به او لبخندی صمیمانه زد و بعد گفت:

- واقعاً لطف کردین که اومدین. نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم.

افسون لبخند ملیحی بر لب آورد و پاسخ داد:

- اختیار دارید خانم. کاری نکردم، وظیفه ام بود.

در همین لحظه صدای مادر بزرگ که از داخل اتاق خواب بیرون می آمد، ملوک را مجبور به برخاستن کرد و او ضمن

گفتن کلمه ی "ببخشید"، به اتاق خواب مادر بزرگ رفت.

افسون نگاهی نگران به مانی انداخت. مانی سعی کرد پاسخ نگاهش را بانگاهی اطمینان بخش بدهد، اما ظاهراً چندان موفق نبود و افسون همچنان ناخنهایش را در کف پنجه هافرومی برد. ملوک که دوباره برگشت افسون به طور ناگهانی

دستپاچه از جابرجاست. ملوک با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید. خواهش می کنم.

بعد اضافه کرد:

- مثل بچه ها بی طاقت شده. می خواد شمارو ببینه.

افسون که همچنان ایستاده بود گفت:

- من آماده ام.

و چند قدم به طرف ملوک برداشت. ملوک نگاهی به مانی کرد. مانی از جابرجاست و دسته گل افسون را به دستش داد

و گفت:

- شیرتون سردمی شه.

افسون گل راگرفت وپاسخ داد:

- ممنون، حالانمی خورم.

وپشت سرملوک به طرف اتاق خواب مادر بزرگ رفت. در اتاق که باز شد از لای در، افسون مادر بزرگ را دید که بارنگی پریده و چشمانی به گودی نشسته روی تخت دراز کشیده بود. به نظرش رسید چطور از موجودی به این ضعیفی همیشه ترسیده است؟ و احساس کرد امروز خانم بزرگ برعکس همیشه هیچ ترسناک نیست. بادعوت ملوک وارد اتاق شد و باگامهای آرام و پرتردید به تخت مادر بزرگ نزدیک شد. مادر بزرگ به زحمت چشمانش راگشود و وقتی افسون را در مقابل خود دید لبخند زد. افسون آهسته سلام کرد. مادر بزرگ جوابش را داد و ازمانی خواست به او کمک کند تا بنشینند. این اولین باری بود که طی روزهای گذشته به حالت نشسته روی تخت قرار می گرفت. مانی احساس کرد دیدار افسون به مادر بزرگش قدرت و امیدی تازه بخشیده است. مادر بزرگ دستش را به طرف افسون دراز کرد و از او خواست نزدیکتر برود.

افسون دسته گل را در دست مادر بزرگ جاداد و خود به تخت نزدیکتر شد و کنار آن نشست. مادر بزرگ آرام و لرزان گفت:

- چه خوب کردی اومدی.

- خواهش می کنم مادر جون.

- چی گفتی؟

- گفتم خواهش می کنم مادر جون.

پیرزن لحظه ای ساکت شد. بیست سال از آخرین باری که این کلمه را شنیده بود می گذشت.

تا پایان صفحه ی 109

در خانه او تنها منصور «مادر جون» خطابش می کرد و طی این سالها بقیه کلمه مادر بزرگ را چنان به او اطلاق کرده می کردند که گویی به ساحره ای پیرو حال پس از بیست سال، همسر منصور درست با همان لحن همیشگی او را مادر جون صدای کرد و این برای او زیبا و دوست داشتنی بود.

صدای افسون، پیرزن را دوباره به خود آورد:

- حالتون خوبه؟

- ای نداشتن بمیرم.

- خداروشکر.

- آره مادر خداروشکر آگه اون طوری مرده بودم، اون دنیا شرمنده منصور می شدم... تو بگو جواب پسر رو چی می دادم؟

افسون لبخندی زد و پاسخی نداد. مادر بزرگ دوباره گفت:

- من زنده موندم. دوروز دیگه هم از توی رختخواب بلند می شم، فقط به این امید که تورو سروسامون بدم.

افسون با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- منو؟
- آره عزیزم. تورو عروس گلم.
- چشمان افسون راهاله اشک درخود گرفت.
- پس از بیست سال رنج، امروز مادر منصور اورا عروس خود خوانده بود و این کلمه دل افسون رادر سینه به لزره در آورده بود.
- افسون نگاه پر محبتی به پیرزن کرد. مادر بزرگ گفت:
- یعنی یه رو میاد که تومنو ببخشی؟
- آره مادر جون.
- کی، کی عزیزم؟
- همین امروز.
- مادر بزرگ، ملوک و مانی هر سه با تعجب به افسون نگاه می کردند و او دوباره گفت:
- گاهی اوقات فکر می کنم هر کاری شما کردید بخاطر خوشبختی و سعادت منصور بود. شما مادرش بودید و هیچ کس نمی تونه عشق و محبت مادری رو انکار بکنه... اون روز شاید اگه منم جای شما بودم همین کار رو می کردم.
- کلوک و مانی با تعجب به افسون نگاه کردند و مادر بزرگ در پاسخ او تنها به گریه افتاد. چند لحظه ای درسکوت گذشت، بالاخره مانی که از سکوت خسته شده بود گفت:
- مادر بزرگ، بنابود این طوری از عروست پذیرایی کنی ها، چرا گریه می کنی؟
- ملوک دستمالی به دست مادر داد و گفت:
- مامان، برات خوب نیست ها.
- افسون در حالی که بامهربانی به پیرزن نگاه می کرد گفت:
- مثل این که مادر جون رو ناراحت کردم.
- نه مادر، این چه حرفیه؟ من خودم دلم گرفته بود. خب حالا تعریف کن بینم چه کارهای کنی عروس خانم؟...
- افسون بالبخند شرم آلوده ای پاسخ داد:
- راستش آقامانی زحمت کشیده برام کار پیدا کرده... از کار قبلی ام خیلی بهتره، لاقلا از شر اوزیر زمین نمناک و پرگرد و غبار راحت شدم.
- مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:
- ولی هنوز که سرفه میکنی.
- افسون لبخندی زد و گفت:
- خوب یه مدت زمان می بره تا حساسیتم خوب بشه.
- مادر بزرگ نگاهی به چهره معصوم افسون کرد و بانگرانی پرسید:
- دکتر می ری مادر؟
- نگران نباشید مادر جون. حالا که کارم عوض شده حتماً خوب می شم.
- مادر بزرگ به زحمت دستش را بالا آورد و روی سرافسون کشید. بعد گفت:
- اگه خدا بخواد از تو این رختخواب بلند شم حتماً اول از همه شمارو سروسامون می دم.

افسون سربه زیر انداخت و از زیر چشم به مانی نگاه کرد. مانی لبخند پر رضایتی زد و سرتکان داد. مادر بزرگ چند لحظه ای به پنجره خیره شد و بعد آهسته گفت:

– میدونی افسون، دیشب منصورم اینجا بود، چند شب قبل هم اومده بود، من می خواستم تور ببینم ولی مانی و مادرش به من اعتماد نداشتند و او رو اینجا بیارن... ولی من به منصور قول دادم زیر حرفم نمی زنم، به خودش قسم.

دو قطره اشک از روی گونه افسون سر خورد و روی دستش چکید. مادر بزرگ دوباره گفت:

– منصور همین جابود، درست جایی که مانی ایستاده افسون تو باور میکنی، نه؟

افسون چند لحظه به بیرون نگاه کرد و بعد پلکهایش را روی هم فشرد، اشکهای حرفهای مادر بزرگ را تأیید کرد.

مانی یکبار دیگر زنگ زد و گفت:

– افسون جان زود باش، زیر پام علف سبز شد.

صدای افسون را شنید که پاسخ داد:

– اومدم بابا، همه کوچه رو خیر کردی انقدر داد زدی.

مانی دوباره کنار ماشین برگشت و چند لحظه بعد افسون را جلوی در دید. به سویش دوید و گفت:

– سلام، چه عجب اومدی!

– معلوم هست چه خبر ته مانی؟

– هیچی، به ساعت دیگه معطل می کردی.

– چرا انقدر عجله می کنی آخه؟

– سوار شو بهت می گم.

افسون با سرعت سوار شد و وقتی از کنار در شمالی خانه می گذشت، چشمشان به زن صاحبخانه افتاد که با تعجب به آن دو نگاه می کرد. افسون به مانی نگاه کرد. مانی لبخندی زد و گفت:

– برو پایین بهش بگو حاج خانم بی خیال!

هر دو با صدای بلند خندیدند و افسون در حالی که سعی می کرد اخم کند گفت:

– بله آقایی خیال! آخر هفته اسبابام تو کوچه است.

مانی با اطمینان نگاهش کرد و پاسخ داد:

– اون بامن شازده خانم، هر خونه ای رو تو دنیا بخوای برات آماده می کنم.

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

– خبه زحمت نکش... خب نگفتی کجامی ریم.

– می شه خواهش کنم سؤال نکنی؟

افسون دوسه سرفه خشک کرد و بعد به صندلی تکیه داد و پلکهایش را روی هم گذاشت. مانی با تعجب پرسید:

– حالت خوب نیست؟ طوری شده؟

– نه، چشمامو بستم تا کنجکاویم مهاریشه و سؤال نکنم.

- مانی خنده ی بلندی کرد و گفت:
- چه حرفا... امروز از حرفای رضامی زنی ها.
- رضادیکه کیه؟
- همکارم، یه مهندس دیوونه.
- پس ظاهر آشکت شما تیمارستانه.
- چرا؟!
- چون همه ی مهندساش دیوونه ان دیکه.
- مانی دسته کلیدش رابه طرف افسون پرتاب کرد و گفت:
- منم؟!
- ببخشید به شما اهانت شد، شما با عیار بالاتر، خوبه؟
- ای بدجنس آتیشپاره، تقصیر منه که یه کاره اومدم خانم روبیرم اونجایی که دوست داره.
- باز هم حس کنجکاوای افسون تحریک شد و با وجود آنکه بنا بود سؤالی نکند دوباره پرسید:
- کجامثلاً؟
- شیطون، یه کم دیکه دندون روجیگر بذار الان که برسیم.
- ما که رسیدیم به کوه و نرسیدیم به مقصد تو.
- می رسیم خانم عجله نکن، وقت زیاده.
- افسون سکوت کرد ولی زمانی که مانی به داخل خیابان اصلی منزل مادر بزرگ پیچید، افسون راست روی صندلی نشست و گفت:
- اینجا کجاست مانی؟
- چطور مگه؟
- صبر کن ببینم من قبلاً اینجا اومده ام... با منصور... داریم می ریم خونه منصور اینا؟
- مانی ناگهان پایش راروی ترمز کوبید. نگاهی به افسون کرد و بی اعتنا به بوق ماشین پشت سرش گفت:
- از کجافهمیدی تو؟
- افسون باشیطنت لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- خب دیکه.
- مانی دوباره به حرکت درآمد و گفت:
- تو واقعاً باهوشی دختر، می دونی تو این بیست سال چقدر این خیابون تغییر کرده؟
- افسون زیر لب زمزمه کرد: خیابونها تغییر کرده، ولی بوی منصور هنوز همون بوست.
- مانی پرسید:
- چیزی گفتی افسون؟
- وافسون دستپاچه پاسخ داد:
- نه، نه چیز مهمی نبود.

لحظاتی بعد وقتی مانی جلوی درخانه توقف کرد، افسون به شدت رنگ پریده به نظرمی آمد و وقتی پایش را داخل حیاط گذارد مانی احساس کرد که به زحمت تعادلش را حفظ کرده است.

افسون تمام سعیش را برای کنترل احساساتش به کار گرفته بود اما احساس می کرد قلبش دیوانه وار قصد ترک سینه را دارد. یاد و خاطرات منصور بار دیگر در وجودش جان می گرفت و او را به عالم رویا می کشاند و وقتی نگاهش با چشمان مانی برخورد می کرد در وجود او فقط منصور رامی دید. مانی به داخل ساختمان دعوتش کرد ولی اوبی آنکه پاسخی بدهد راهش را به سمت درخت بید وسط باغچه کج کرد. وقتی به زیر درخت رسید دستانش را آهسته روی تنه ی آن کشید، بعد چرخ می به دور درخت زد و گفت:

- چقدر زود بزرگ شدی!

مانی نزدیکتر آمد و پرسید:

- همون درختیه که سراغش رومی گرفتی نه؟

- آره، ولی چقدر بزرگ شده.

مانی محتاطانه دستی روی موهای افسون کشید و گفت:

- مثل اینکه بیست سال گذشته ها خانم.

افسون سری تکان داد و جستجوگرانه دور تادور حیاط را از نظر گذراند. مانی با تعجب پرسید:

- دنبال چیز دیگه ای می گردی؟

- آره یه چهارپایه یا نردبون. پیدا می شه؟

- آره، ولی می خوام چیکار؟

- می شه سؤال نکنی و بیرای؟

مانی با سرعت به آن طرف حیاط دوید و از سر ایدارخانه نردبان کوچکی گرفت و بازگشت و از افسون پرسید:

- کجا بذارمش؟

افسون به زیر درخت اشاره کرد و مانی آنچه که او می خواست انجام داد. افسون با چابکی از پله های نردبان بالا رفت و روی شاخه های پهن درخت جستجوگرانه سرک کشید. مانی از پایین نردبان با صدای بلند گفت:

- نیفتی دختر، مواظب باش.

- نترس مواظبم.

مانی باز چند لحظه ای از پایین درخت او را تماشا کرد. این بار افسون سرش را خم کرد و گفت:

- می تونی بیای بالا؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

مانی به جای آنکه پاسخی بدهد از نردبان بالا کشید، یک پله با افسون فاصله داشت که توقف کرد و پرسید:

- خب کو؟ چیه؟

افسون با دست به تنه درخت اشاره کرد و گفت:

- اینو ببین!

روی تنه درخت آثاریک کنده کاری قدیمی به چشم می خورد. گرچه داخل آن پر شده بود ولی مانی به راحتی توانست حروف ابتدای اسمهای افسون و منصور را در کنار دو قلب روی تنه ی درخت ببیند. در حالی که در دلاز تشابه حروف ابتدای اسم خود بادایی خوشحال بود روبه افسون کرد و گفت:

– هنوز مونده!

افسون چند بار سر تکان داد و گفت:

– چقدر این خونه و این حیاط و این درخت رو دوست دارم.

مانی لبخندی زد و گفت:

– پس به خاطر همینه که این خونه آخر نصیب شما شد؟

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و مانی دوباره گفت:

– شوخی نمی کنم مرگ خودم، مادر بزرگ این خونه رو از طرف دایی منصور بخشیده به شما.

تعداد افسون ناگهان به هم خورد، ولی قبل از آنکه از روی نردبان بیفتد مانی با سرعت بازوهایش را گرفت و مانع

از سقوطش شد.

افسون چند لحظه ای به چشمان مانی خیره شد بعد سرش را به پایین انداخت و بازوهایش را از میان دستهای محکم

مانی بیرون کشید. مانی به آرامی لبخند زد و افسون برای آنکه از آن حالت سکوت خارج شوند پرسید:

– آگه راست می گی مادر بزرگ خودش چیکار می کنه؟

– به دایی تیمور گفته برایش یه آپارتمان کوچیک بخره.

افسون باز هم با تردید به مانی نگاه کرد. مانی دوباره گفت:

– هنوز شک داری؟ مادر بزرگ گفت بذار خودم بگم ها، گفتم نه من می گم.

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

– نه قبول کردم... بریم پایین.

مانی از نردبان پایین آمد و به افسون هم کمک کرد تا پایین بیاید. افسون باز به سرفه افتاد و مانی گفت:

– وای انقدر توی حیاط موندی سرما خوردی، بدو بریم تو.

افسون لبخندی زد و گفت:

بریم.

بعد شروع به دویدن کرد مانی هم ناچار شروع به دویدن کرد و وقتی او پشت در بسته ساختمان متوقف شد نزدیکش

شد و گفت:

– نفسم بندامد چرا می دوی؟

– مگه خودت نگفتی بدویم؟

مانی خندید و گفت:

– خیلی شیطونی افسون.

بعد در ساختمان را باز کرد و در حالی که افسون را به داخل دعوت می کرد گفت:

– ببخشید چون مادر بزرگ نیست اینجا زیاد روبه راه نیست.

افسون قدم به داخل ساختمان گذاشت و در حالی که با تمام وجود به دور و برش نگاه می کرد آهسته گفت:

– اینم خونه ی آذرتاش! بعد از بیست سال یه بار دیگه، واقعاً تقدیر چیزع جیبیه!

مانی مشتاقانه پرسید:

– همون شکلیه؟

افسون درحالی که به گوشه و کنار خونه سرک می کشید گفت:

– نه کاملاً خیلی چیزها عوض شده ولی خیلی چیزای دیگه هم همون طور دست نخورده باقی مونده.

– خب شما بفرمایید تا من به چیزی برای خوردن آماده کنم. مثلاً به نوشیدنی گرم که سرفه هات رو آرام کنه.

افسون پشت پنجره ی پذیرایی ایستاد و درحالی که به درخت پیرنگاه می کرد گفت:

– خیلی خودت روبه زحمت ننداز.

مانی پاسخ داد:

– مطمئن باش.

و بعد با سرعت به سوی آشپزخانه رفت.

افسون همین که از رفتن مانی مطمئن شد کیفیتش را برداشت و با سرعت از پله ها بالا رفت.

مانی درحالی که کتری آب جوش را روی گاز گذاشته بود با صدای بلند با افسون حرف می زد و برای صرفه جویی

دروقت با آب نیم گرم دو فنجان نسکافه درست کرد و با سرعت به پذیرایی برگشت ولی افسون را در سالن

ندید. سینی فنجانها را روی میز قرارداد و به داخل اتاقها سرک کشید و چند بار با صدای بلند نامش را صدا کرد ولی اثری

از او ندید. به داخل حیاط دوید و چون آنجا هم نشانی از افسون نیافت به ناچار دوباره به داخل ساختمان برگشت

و با تردید از پله ها بالا رفت، باشک به در اتاق منصور نگاه کرد. این تنها جایی بود که مانی احتمال می داد افسون را بیابد

ولی در اتاق بسته بود و افسون نیز در راه پله نبود. دستش را روی چهارچوب در کشید و کلید را درست همان جای

همیشگی زیر دستش لمس کرد. کلید را از جابرداشت و خواست در را باز کند ولی قبل از آنکه کلید را روی قفل فشار دهد

در باز شد. با ناباوری از لای در به داخل اتاق نگاه کرد و با کمال تعجب افسون را دید که روی تخت منصور دراز کشیده

و چشمهایش را بسته. آهسته وارد اتاق شد و به سوی تخت رفت، چند لحظه ای بالای سر افسون ایستاد. او که وجود مانی

را کاملاً حس کرده بود، بی آنکه چشمهایش را باز کند پرسید:

– حاضر شد؟

مانی با تعجب پرسید:

– چی؟!

افسون چشمهایش را باز کرد و گفت:

– مگه بنابود برامون به نوشیدنی گرم درست کنی؟

– آها، آره. ولی دختر تو همچین منو ترسوندی که نفهمیدم چیکار کردم.

– چرا؟!

– تو چطور اومدی این بالا؟!

– از پله ها.

– اینو که خودمم می دونم، ترسیدم فکر کردم دزد بردت.

افسون خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

– بگو خوشحال شدم فکر کردم از دستت خلاص شدم.

مانی چشم غره ای رفت و گفت:

– بی معرفتی دیگه، نگفتی چطوری اومدی تو اتاق؟

تا پایان صفحه ی 220

افسون روی تخت نشست و پاسخ داد:

– باکلید.

– کلید که سر جاش بود.

– خوب آره، کلید سر جاش بود، من برش داشتم.

– منظورم اینه که کلید رو برنداشته بودی، روی در بود.

– آخه من با اون کلید نیومدم، با اون کلیدی که پشت قاب عکسه اومدم.

– پشت قاب عکس؟!

– آره همون قاب عکس ساحل دریا تو پاگردپله ها.

مانی با تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:

– یعنی بیست ساله اون کلید پشت اون قابه؟

افسون فقط به مانی نگاه کرد و چیزی نگفت. مانی درخشش برق اشک را دید ولی به روی خود نیاورد. افسون چند لحظه

ای به دیوارهای اتاق خیره شد و بعد گفت:

– مادر بزرگت واقعا دایمی منصورت رو دوست داشته ها. اتاقش توی این بیست سال دست نخورده.

مانی لبخند تلخی زد و گفت:

– گرچه می دونم این خونه رو به خاطر این اتاق دوست داری، ولی ترجیح می دادم حداقل این بارتوی این اتاق

نیای، این اتاق هم تو وهم مادر بزرگ رو عذاب می ده.

افسون پلکهایش را روی هم فشار داد تا مانع از خروج اشکهایش شود. بعد در حالی که به زحمت بغضش را فرومی داد

گفت:

– نه مانی، اشتباه نکن. عذابی در کار نیست.

مانی آهسته زمزمه کرد:

– آره معلومه.

و بعد از افسون روی گرداند.

افسون دوباره روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند. حق با مانی بود. او احساس می کرد دیوارهای اتاق چون

خوره وجودش را می گزند. دلش می خواست در این اتاق تنها بود تا به راحتی می توانست بغض فروخورده بیست ساله

خود را در هم بشکند و با صدای بلند گریه کند، اما اکنون وجود مانی مانع از ابراز احساساتش می شد. آهسته به سوی

مانی چرخید و پرسید:

– از من دلخوری؟

مانی لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه دیوونه، من واسه خودت می گم. چرا باید ازت دلخور باشم؟
افسون لبخند تلخی زد و دوباره به سقف اتاق خیره شد. مانی آهسته دستش را روی دست رنگ پریده و سرد افسون قرارداد و گفت:

- من نمیخوام خاطراتت رو ازت بگیرم. من خودمم داییم رو دوست دارم، خیلی هم زیاد، فقط دلم می خواد تو خوشبخت بشی. من اینو به همه خصوصاً دایی منصور قول دادم و باید که عمل کنم.
بعد فشار آرامی به دست افسون وارد کرد و دوباره گفت:

- شاید من نتونم به اندازه ی دایی منصور خوب باشم ولی قول می دم که سعیم رو بکنم.
افسون کاملاً به طرف مانی برگشت، چند لحظه ای او را خیره خیره نگاه کرد و بعد تنها لبخند زد اما مانی احساس کرد این بار در نگاه افسون چیزی خود نمایی می کرد که او تا به حال ندیده بود. شاید جرقه هایی از عشق و امید.

تا پایان صفحه ی 223

فصل هشتم

- بیخود بهش گفتم بیاد، طفلکی روزگار و زندگی می اندازید.

- آخه مادر بزرگ اصرار کرد.

- نمی بینی یکی دوروزیه حالش خوب نیست، یکسره داره هذیون می گه. یکسره می گه منصور او مد، منصور رفت...
مانی لحظه ای به سوی مادر بزرگ برگشت. دلش می خواست بگوید خب شاید مادر بزرگ منصور رامی بیند، ولی پشیمان شد. مسلماً مادر حرف او را هم مثل مادر بزرگ باور نمی کرد. بنابراین فقط به مادر نگاه کرد و گفت:

- منم همین روبه افسون گفتم. گفتم حالش خوب نیست، خودش گفت پس حتماً باید بیام بینمش.

- تو خودت از خداتنه یه بهونه دستت بیاد اون طفلکی رو بکشونی اینجا غیر از اینه؟

- ای... ماما، به من چه ربطی داره؟ کاسه کوزه هاروسر من نشکن، من بخوام افسون رو بینم یا می رم خونه اش یا دم

شرکت، چرا باید بیمارمش اینجا؟

ملوک لبخندی زد و گفت:

- منم همین رو میخوام بدونم.

مانی باز خندید و گفت:

- حالا شام چیه؟

- شکموا، نون و پنیر، خوبه؟

- اذیت نکن ماما، اگه افسون بیاد چی؟

ملوک لبخندی زد و پاسخ داد:

- خب بیاد، غریبه که نیست عروس مونه.

در همان لحظه صدای زنگ در حیات در اتاق پیچید و مانی در حالی که به طرف در می رفت گفت:

- مادر شوهری دیگه، چی کارت کنم؟

همان طور که مانی حدس می زد افسون پشت در بود. چند لحظه ای طول کشید تا به در ساختمان رسید. مانی که مقابل در منتظرش ایستاده بود از دور او را دید که بایک دسته گل زیبا وارد حیات شد. از همان جابرای مانی دست تکان داد

وبه طرفش آمد. با وجود آنکه همان شنل همیشگی پشمی تیره به تنش و همان شال همیشگی موهایش را پوشانده و دلی مانی به نظر می رسید که هرگز افسون راتابه این حدزیبا ندیده بود.

تا وسطای صفحه ی 225

فصل 1_8

سرمای هوای بیرون ارایشی طبیعی و زیبا روی گونه های رنگ پریده ش کرده بود و نگاهش از همیشه شادتر به نظر می رسید. همین که به جلوی پله ها رسید با صدای بلند سلام کرد. مانی مشتاقانه جلو رفت و پاسخ سلامش را داد و بعد او را به داخل ساختمان دعوت کرد. افسون بلافاصله پرسید:

مادر بزرگ چگونه؟

زیاد خوب نیست. مادر میگه دائما هزیون می گه.

افسون سری تکان داد و قبل از مانی داخل ساختمان شد. ملوک بلافاصله به استقبالش آمد و لبخندزنان او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و کنارش نشست و گفت:

مانی جان زحمت چای را تو بکش. بیرون سرده ، مزه میده.

مانی سری تکان داد و از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد با سینی چای برگشت.

ملوک اهسته گفت:

شرمند خانم، من پیش پای شما داشتم با مانی دعوا می کردم، می گفتم چرا انقدر مزاحم افسون خانم می شی.

استش مادر زیاد حالش خوب نیست. همیشه رو حرفاش زیاد حساب کرد. الان دو روزه داره یکسره می گه با شما کار داره. میگه از طرف منصور براتون پیغام داره. من به مانی گفتم این طفلکی داره به نظر من هزیون میگه. هر چی باشه مادره. هر چی هم از اون روزا گذشته باشه، باز من هنوز چشمم دنبال منصوره. همه ش حرف منصور رو میزنه.

افسون سری تکان داد و در نگاهش نوعی احساس همدردی موج زد. بعد اهسته پاسخ داد:

ایرادی نداره. به این بهانه من هم از خانم بزرگ عیادتی می کنم.

ملوک قدرشناسانه لبخند زد و تشکر کرد. بعد فنجان چای را مقابل افسون گرفت و تعارفش کرد. لحظاتی سکوت

برقرار شد. بعد مانی رو به افسون کرد و گفت:

شرکت چه خبر؟ همه چیز خوب پیش میره؟

اره خیلی خوبه. آقای مسعودی هر روز حالت رو می پرسه.

جدی... خودت چی؟ از کارت راضی هستی؟

اره خوبه. خیلی بهتر از کار قبله.

ملوک نگاهی به ان دو کرد و بعد در حالی که بر میخواست گفت:

بیخشید بچه ها من به کمی کار دارم میرم اشپزخونه. مادر بزرگ که بیدار شد صداتون می کنم برید اتاقش.

افسون و مانی با سر موافقت کردند و ملوک از اتاق خارج شد. بلافاصله مانی از جا برخاست و کنار افسون نشست و

این کار را چنان با عجله انجام داد که افسون به خنده افتاد. مانی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_ به چی می خندی؟
 افسون لبخند زد و گفت:
 _ هیچی، چیز مهمی نیست.
 _ به من می خندی نه؟ حقم داری بخندی. منم اگه جای تو بودم و یه نفر رو انقدر دیوونه کرده بودم الان می خندیدم.
 افسون نیم نگاهی به چهره او انداخت و لبخند زیبایی زد و گفت:
 _ مگه من ازار دارم کسی رو دیوونه کنم؟ اشتباه گرفتی اقا.
 مانی صاف روبروی افسون ایستاد و گفت:
 _ من اشتباه نمی گیرم چون اون کسی رو که دوست دارم یه مشخصه مهم و اساسی داره.
 افسون مشتاقانه پرسید:
 _ همیشه بگی چی؟
 مانی با صدای بلند خندید و گفت:
 _ اون بی معرفت ترین دختر دنیاست.
 افسون دسته گل روی میز را اهسته به سرش کوبید و گفت:
 _ ای بدجنس! دیدی گفتم اشتباه گرفتی. من خیلی هم با معرفتم.
 _ چرا ما ندیدیم؟
 افسون دوباره لبخند زد و گفت:
 _ پسر کوچولو حاشیه نرو، اصل مطلب رو بگو. چت شده؟
 _ هیچی، فقط می خوام ببینم تو نباید یک دفعه سراغ ما رو بگیری؟
 _ منظورت چیه؟ وقتی تو هر بعد از ظهر جلوی در شرکت و ایستادی، دیگه کجا من باید سراغت رو بگیرم؟
 _ ... بد می کنم میگم راحت برسی خونه؟
 افسون لبخند قشنگی زد و گفت:
 _ نه اقا خیلی خیلی هم ممنون. منظورم اینه که گله کردن شما بی مورده.
 _ نخیر خیلی هم مورد داره. مگه اینکه شما امشب اینجا بمونی و ثابت کنی برای من ارزش قائلی.
 _ ای بدجنس! نگفتم از اول آخرش رو بگو.
 _ حالا چی میمونی؟ خود آخر شب می رسونمت.
 افسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 _ خب مثل اینکه چاره دیگه ای نیست. مجبورم بهت ثابت کنم.
 مانی مشتاقانه نگاهش کرد و گفت:
 _ یعنی میمونی دیگه؟
 افسون با سر پاسخ مثبت داد. مانی با خوشحالی گفت:
 _ افرین دختر. نوکرتم.
 قبل از اینکه افسون پاسخی بدهد، ملوک وارد اتاق شد و صحبت های آن دو را قطع کرد. ملوک به افسون لبخندی زد و گفت:

_ افسون جان مادر بیداره میخواد شما رو ببینه.

افسون از جا برخاست و گفت:

_ خب بریم.

تا ص 228

در همان حال دسته گل را از روی میز برداشت ملوک پیش از همه به طرف اتاق مادر بزرگ رفت. پس از او مانی با افسون با کمی فاصله براه افتادند. جلوی در اتاق پذیرایی افسون لحظه ای مقابل مانی ایستاد و دسته گل را مقابلش گرفت و آهسته گفت: این یکی مال توئه.

مانی ذوق زده تقریباً گلها را از دست افسون قاپید و با خوشحالی گفت: آگه بگم داشتم حسرت این گل رو میخوردم باورت میشه؟ داشتم فکر میکردم یعنی میشه یه دفعه هم برای من گل بیاری؟ افسون لبخند قشنگی زد و پاسخ داد: آره میشه.

و بعد دوباره به دسته گل اشاره کرد و با سرعت بطرف اتاق مادر بزرگ رفت.

مانی دسته گل را دوباره به اتاق برگرداند و خود جلوی در اتاق مادر بزرگ به افسون رسید آهسته در زد و هر دو وارد اتاق شدند.

مادر بزرگ به آرامی روی تخت دراز کشیده بود ولی هنوز رنگ پریده و بیمارگونه بنظر میرسید. به محض آنکه آندو را دید لبخند زد و دستش را بطرف افسون دراز کرد. افسون جلوتر آمد و کنار تخت مادر بزرگ ایستاد و دستش را در دست او قرار داد و آهسته سلام کرد.

لبخند مادر بزرگ عمیق تر شد و با حرکت سر پاسخ سلام افسون را داد. افسون دوباره به همان آهستگی پرسید: خوبی مادر جون؟

- آره عزیزم خوبم تو 20 سال گذشته هیچوقت به این خوبی نبودم.

افسون مانی و ملوک با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و افسون پاسخ داد: خب خدا رو شکر... فکر میکنم بزودی حالتون خوب بشه.

- نترس عزیزم من کار بزرگی در پیش دارم به این زودی نمیمرم.

ملوک خندید و پاسخ داد: آگه اینطوره باید بیشتر به خودت برسی مامان. برم سوپت رو بیارم؟

- نه اشتها ندارم.

اینبار افسون مصرانه گفت: چرا مادر جون؟... ملوک خانم شما زحمت بکش بیار من خودم سوپ مادر رو بهشون میدم.

ملوک به مادر بزرگ نگاه کرد و او با بی میلی رضایت داد و گفت: وقتی عروس خانم میگه دیگه نمیشه نه گفت.

ملوک از جا برخاست و از اتاق خارج شد. مادر بزرگ نگاهی به افسون کرد و گفت: یه چیزی بگم باور میکنی؟

افسون سر تکان داد و مادر بزرگ ادامه داد: منصرفو پریشب باز اومده بود. من فکر نمیکردم دیگه بیاد ولی اومده

بود. هیمن جا جلوی پنجره ایستاد. من باهاش حرف زدم. چند ساعت اونم همه حرفامو گوش داد.

مادر بزرگ چشمانش را تا آخرین حد گشود. صدایش را پایین آورد و گفت: تو که باور میکنی نه؟

افسون با حرکت سر پاسخ مثبت داد. مادر بزرگ دوباره گفت: اینا باور نمیکنن. مانی نه ها مادرش و آذر... هیچکدام باور نمیکنن فکر میکنن من خیالاتی شده ام.

در همین لحظه ملوک وارد اتاق شد و ظرف سوپ را بدست افسون داد مادر بزرگ به ملوک اشاره کرد و گفت: این خانم نمیداشت مانی بیاد دنبالت بیاردت اینجا میگفت من مریضم بیخود حرف میزنم.

ملوک رو به افسون لبخندی زد و گفت: نه مادر جون من میگم مزاحم افسون جون نشیم کار داره.

مادر بزرگ به ملوک چشم غره رفت و گفت: یعنی چی کار داره؟ این الان باید هفته ای یکی دو شب بیاد اینجا خونه غریبه که نیست خونه مادر شوهر شه.

مانی بلافاصله در تایید حرف مادر بزرگ گفت: حق با مادر بزرگه منم موافقم.

افسون لبخند زنان پاسخ داد: چشم مادر جون از این به بعد بیشتر مزاحم میشم.

-مزاحم چیه مادر؟ تو مراحمی خونه خودته.

در همین حال افسون اولین قاشق سوپ را در دهان مادر بزرگ که با کمک مانی نیم خیز شده بود گذاشت. مادر بزرگ چندبار سوپ را در دهان مزه مزه کرد و بعد گفت: ملوک تا بحال یه همچین سوپ خوشمزه ای نپخته بودی ها.

ملوک لبخندی زد و پاسخ داد: نه مادر جون همون سوپ همیشگیه دست عروس خانم بهش خورده خوشمزه شده.

افسون نگاهی از سر قدرشناسی به ملوک کرد و دومین قاشق را در دهان مادر بزرگ گذاشت. مادر بزرگ همچنان آرام آرام سوپش را میخورد و گفت: به منصور گفتم داداشش بناست مخارج عروسی رو بده گفت لازم نیست افسون خودش پول داره.

ملوک آهسته دستش را به ##### افسون زد و گفت: تو رو خدا ناراحت نشی ها مریضه همینجوری یه چیزی میگه.

افسون سر تکان داد. مادر بزرگ که گویا نشندیه متوجه صحبت ملوک شده بود به او چشم غره رفت و گفت: بخدا دروغ نمیگم چرا باور تون نمیشه؟

بجای ملوک مانی پاسخ داد: مادر بزرگ اگه باورمون نمیشد اینجا نبودیم لابد باور کردیم که اومدیم ببینیم شما چی میگی... حرفت رو بزن.

مادر بزرگ کمی جابجا شد و گفت: آره منصور گفت افسون خودش پول داره گفتم یه دختر تنها تو این شهر غریب اینهمه پول از کجا بیاره؟ منصور گفت خودم برایش گذاشتم. جای پولهایشم بمن گفت حالا بلند شید یه سر بریم خونه ما ببینم چه خبره.

ملوک که حتی یک کلمه از حرفهای مادر بزرگ را باور نمیکرد و همه صحبتهایش را به پای هذیانهای بیمار میگذاشت بلافاصله مخالفت کرد: حالا چه عجله ایه؟ بذارید یه وقت که حالتون بهتر بود.

-مادر جون چهار قدم بیشتر که راه نیست. یه دقیقه میریم و میایم. بذار خیال همه مون راحت بشه.

مانی نگاهش به چهره مادر بزرگ کرد و احساس کرد نمیتواند به او پاسخ منفی بدهد. بطرف افسون چرخید و با نگاهش از او سوال کرد افسون بی هیچ مکثی پاسخ داد: میریم خونه مادر بزرگ.

لبخند رضایت بر لبان مادر بزرگ و مانی نشست. مانی گفت: خب من تا میرم ماشین رو روشن کنم شما مادر بزرگ رو آماده کنید.

ملوک به ناچار قبول کرد و مانی از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد آنها هر چهار نفر داخل ماشین بودند و بطرف خانه مادر بزرگ می‌رفتند. در راه هیچکس صحبت نمی‌کرد. همه فقط به این می‌اندیشیدند که آیا صحبت‌های مادر بزرگ حقیقت دارد یا نه.

وقتی بخانه رسیدند ملوک هنوز با تردید به آنها نگاه می‌کرد ولی در هر حال همه وارد خانه شدند. مادر بزرگ از آنها خواست تا یکراست به اتاق منصور بروند. همه به خواست او عمل کردند و چند لحظه بعد مادر بزرگ کنار تخت منصور نشست. وقتی مانی به چهره پیر و خسته مادر بزرگ نگاه می‌کرد احساس کرد او از همیشه نگرانتر است. مادر بزرگ در حالیکه به زحمت نفس تازه می‌کرد آهسته گفت: خیلی خب اون بخاری کنار دیوار رو بکش کنار. هر سه بطرف بخاری برگشتند کنار دیوار اتاق هنوز یک بخاری نفت سوز قدیمی قهوه ای رنگ قرار داشت. مانی بطرف بخاری رفت و آنها به یک سو کشید در حالیکه فکر می‌کرد قبلا هرگز متوجه این بخاری کهنه نشده بود. وقتی بخاری کنار رفت مادر بزرگ دوباره گفت: لوله اش را از توی دیوار در بیار. و مانی فقط اطاعت کرد و باز دوباره به مادر بزرگ نگاه کرد. مادر بزرگ اینبار با صدایی لرزان گفت: خب دستت رو بکن توی دودکش باید توی اون چیزی باشه.

مانی چند لحظه ای به بقیه نگاه کرد. بعد دستش را بیرون کشید بلافاصله افسون و بقیه در دست دودی و سیاه مانی یک بسته سیاه رنگ را دیدند. مانی بی آنکه حرفی بزند بسته را روی میز گذاشت و آنها که در چند لایه پیچیده شده بود باز کرد. وقتی آخرین لایه را باز کرد همه دور میز ایستاده بودند مانی لحظه ای به چهره منتظر آنها نگاه کرد و بعد از درون آخرین لایه یک بسته کاغذی بیرون کشید. کاغذهای لوله شده که باز شد مانی با تعجب آنها بسوی بقیه گرفت. داخل بسته تعداد قابل توجهی اوراق سهام بود. همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. مادر بزرگ لبخند رضایت زد. مانی یکسره بطرف پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. درست زیر بید مجنون منصور ایستاده بود و به او لبخند می‌زد.

مانی با سرعت از ماشین پیاده شد و در را برای افسون باز کرد و وقتی پایش را روی زمین گذاشت تعظیم بلندی کرد و گفت: بفرمایید سرکار خانم. چه خبر شده؟

مانی در حالیکه با صدای بلند می‌خندید چشمش به مادر و مادر بزرگ روی تراس افتاد و در حالیکه بسوی آنها نگاه می‌کرد با صدای بلند گفت: این خانم که از امروز جز پولدارترین خانم‌های این شهر هستند بنده رو بعنوان راننده شخصی استخدام کردند. در ضمن قول دادند که در اولین فرصت یک ماشین شش در برام بخرند. افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت: من؟

ملوک و مادر بزرگ با صدای بلند به آندو خندیدند. ملوک پرسید: جدی میگی مانی؟ مانی چهره ای جدی بخود گرفت و گفت: دروغم چیه؟ این برگه های سهام در حال حاضر به ثروت کلون به حساب میان.

ملوک با خوشحالی گفت: تبریک میگم افسون جان. افسون با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت لبخند زیبایی زد و گفت: ای بابا ملوک خانم این چیزا که مهم نیست.

بدری خانم که حالا عضا زنان به آنها نزدیک میشد رو به ملوک کرد و گفت: میبینی عروس خودمه برایش این چیزا ارزش نداره.

افسون لحظه ای چند به بدری خیره شد. شاید آرزو کرده بود تا امروز بدری خانم به او بگوید عروس خودم اما افسوس که اکنون دیگر منصور نبود تا بشنود مادرش چگونه افسون را صدا میزند. برای لحظه یا غمی ناشناخته به سینه اش چنگ زد و احساس کرد دلش بیش از هر زمان دیگر برای منصور تنگ شده احساس کرد دیگر مثل گذشته با منصور احساس نزدیکی نمیکند و مانی جای خالی او را پر کرده که گاهی حتی برای ساعاتی منصور را فراموش میکند. افسون نمیدانست آیا واقعا این چیزی بود که منصور از او میخواست یا به خیال منصور افسون مرتکب خیانتی جبران ناپذیر شده بود. خودش هم نمیدانست که اکنون چرا و چگونه در کنار مانی به آسودگی قدم میزد فقط میدانست که وجود مانی به او آرامشی را میبخشد که سالها پیش همدوشی با منصور در او ایجاد میکرد و اکنون پس از 20 سال هنوز افسون در انتخابی دوباره مردد بود.

ملوک و بدری خانم و مانی با تعجب به چهره اندوهگین و چشمان مرطوب افسون نگاه میکردند. ملوک حال افسون را خوب میفهمید اما شور عشق چنان وجدی در وجود مانی پدید آورده بود که نمیتوانست هیچ چیز را جز عشق بیکران خود نسبت به افسون درک کند. نمیفهمید که وجود نحیف و رنج کشیده افسون در این آغاز دوباره زندگی چه زجری متحمل میشود. مانی باز به افسون نگاه کرد. همیشه غم افسون سنگینی عجیبی را روی سینه اش بوجود می آورد. نمیخواست نگاه او را چنی افسرده ببیند بنابراین با سرعت روی زمین زانو زد و با خنده گفت: قلم عفو بر گناهان من بکشید و ما را یکبار دیگر بکار بگیرید... بانوی گرانی درخواست مرا اجابت کنید تا این بنده خاکسار یک عمر در خدمت شما باشد.

افسون به مانی نگاه کرد و لبخند زیبا و جذابش تداعی لبخندهای جادویی منصور بود و افسون هرگز نمیخواست این موهبت بزرگ را از دست بدهد بنابراین لبخند شفافی به لب آورد و گفت: بسیار خوب شما را میبخشم. و بعد با صدای بلند خندید تا به شدت به سرفه افتاد. مانی دستپاچه به سوی ساختمان دوید و با لیوانی آب گرم بازگشت. جلوی در ورودی مادر بزرگ و افسون را دید. لیوان را بدست افسون که حالا چشمهایش قرمز و اشک آلود شده بود داد و گفت: بخور تا خفه نشدی هنوز باهات کار داریم مال و اموات رو بنام من نکردی. افسون لبخندی زد و با حالتی جدی گفت: بالاخره خودت رو نشون دادی پس تو پسر نادان دنبال ثروت من هستی آره؟

مانی وانمود کرد که دستپاچه شده در همان حال گفت: نه بانو غلط زیادی بوده. افسون باز بخنده افتاد و مانی دوباره گفت: بابا نخند خفه میشی دیه ات میمونه گردن ما. افسون آب ته لیوان را به صورت مانی پاشید و گفت: ای بدجس بی معرفت! مانی در حالیکه از بقیه آب داخل لیوان فرار میکرد فریاد کشید: نوکرتم بخدا. افسون به مانی نگاه کرد و اینبار مانی رگه های عشق را در چشمان زیبای او دید و به هوا جست مادر بزرگ افسون را کنار خود روی کاناپه نشاند و گفت: بنشین دخترم باهات کار دارم.

افسون بی آنکه حرفی بزند اطاعت کرد. پیرزن نگاهی مهربان به افسون کرد و احساس کرد سالهاست او را دوست دارد ولی هنوز نمیدانست چه چیز باعث دشمنی میان آندو شده بود. فقط میدانست که منصور او را بیشتر از هر موجود دیگری در دنیا دوست داشت بخاطر داشت که روزگاری برای او تمام بچه هایش یکطرف و منصور سوی دیگری بود و شاید همین عشق بی حد مادری باعث شده بود در انتخاب همسر برای پسرش وسواس به خرج دهد و این وسواس تا مرز خودخواهیهای عجیب و بی مورد پیش برود. برای لحظه ای آرزو کرد کاش منصور زنده بود و او اینبار با خواسته اش موافقت میکرد اما باز مردد شد هنوز هم نمیدانست میتواند منصور را به افسون بیخشد یا نه؟ نگاه افسون بخاطرش آورد که میخواست با او حرف بزند. دستی بر موهای نرم و روشن افسون کشید و با صدایی لرزان گفت: میدونی دخترم همونطور که قبلا بهت گفتم اون خونه بتو تعلق داره. من قصد دارم امروز به اونجا برم و تمام اثاثیه ام رو جمع کنم. تو و مانی باید بزودی خودتون رو برای یه زندگی مشترک آماده کنید و من برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی میکنم. مانی بهم گفت که تو اون خونه رو خیلی دوست داری و قصد داری اونجا زندگی کنی. برای همین من فکر کردم هر چه زودتر زحمت رو کم کنم بهتره. به تیمور سپردم برام یه آپارتمان کوچیک اطرفای خونه ملوک یا آذر اجاره کنه. من دیگه احتیاجی به خونه و خدمتکار و این چیزا ندارم از زندگی من پرش رفته کمش مونده... حالا میخواستم تو با من بیای تا هر چی از اون خونه و زندگی رو میخوای برداری من میخوام یه جای کوچیک بگیرم. فکر نمیکنم بشه اون همه اسباب اثاثیه رو توش جا داد فکر کردم بهتره اونا رو بتو بدم.

چرا خانم بزرگ؟

چون دوست دارم گرچه میدونم تو هنوز از من گله داری گرچه اصلا قابل بخشیدن نیست کاری که من کردم. 20 سال از دست رفته عمر تو رو چی میتونه بهت برگردونه؟ این کارایی رو هم که من میکنم واسه دل خودمه نه واسه تو. واسه اینکه که پس فردا روی پل صراط بتونم تو روی منصور نگاه کنم. منصور دیگه با من قهر نیست. خودش گفت... افسون باورت میشه 20 سال بود خواب پسر من رو ندیده بودم. از اون روزی که بروی تو خندیدم هر چند شب یکبار منصورم بهم سر میزنه. تو بمن ارزشمندترین هدیه رو بخشیدی. یعنی اینکه باعث شدی دوباره پسر من با من دوست بشه و آشتی کنه.

افسون چند لحظه ای به مادر بزرگ خیره شد و او با همان دستمال همیشه اشک گوشه چشمهایش را پاک کرد و افسون احساس کرد که هیچ کینه ای از پیرزن به دل ندارد. او مطمئن بود آنچه بدری خانم روزگاری در حق او و منصور روا داشته بود تنها از روی عشق مادری به فرزندش بود و نمیشد مادری را به خاطر عشق به فرزند محکوم کرد. چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: مادر جون اگر یه خواهشی بکنم نه نمیگی؟

قلب پیرزن در سینه لرزید. نمیتوانست خواهش افسون را حدس بزند اما آنچه مسلم بود اینکه او باید گذشته ار جبران میکرد پس باید هر چه افسون میخواست میپذیرفت اصلا چطور میتواند خواسته این دختر را که دیگر در نظرش چون فرشته ای پاک و معصوم بود رد کند؟ بی آنکه لحظه ای فکر کند پاسخ داد: تو چون بخواه مادر نه نمیگه. افسون لبخندی کودکانه بر لب راند و با همان معصومیت همیشه گفت: میخوام که شما پیش من و مانی بمونید. اون خونه برای هر دوی ما عزیزه مادر جون. جا به جاش بوی منصور رو میده. نمیدونم شاید شما فکر کنید حالا که من دارم ازدواج میکنم دیگه منصور رو از یاد بردم ولی این اصلا درست نیست مادر منصور تا ابد جاش اینجاست.

افسون دستش را روی قلبش گذاشت و دو قطره اشک از روی گونه اش سر خورد و روی دستش چکید و در همان حال بزحمت بغضش را فرو داد و گفت: ما هر دو با هم توی خونه منصور زندگی میکنیم. من و شما با عشق مانی و یاد منصور.

بدری خانم با تعجب به افسون نگاه کرد روح بزرگ این دختر برای او قابل درک نبود. نمیتوانست باور کند که افسون از او چنین خواسته ای داشته باشد گرچه این نهایت آرزوی او بود دستهای پیر و خسته اش را به زحمت بالا آورد و دور گردن افسون حلقه کرد او را بسوی خود کشید و صدای گریه هایشان در هم آمیخت و در فضای ساکت اتاق پیچید. مانی با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون دوید و با تعجب به آنها نگاه کرد. ملوک هم از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و با تعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟

افسون سرش را از روی شانه مادر بزرگ برداشت لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: نه چیز مهمی نیست.

مانی به آخرین پله که رسید با صدای بلند گفت: مادر بزرگ! شما پرده های اتاقتون رو عوض نمیکنید؟ مادر بزرگ بی آنکه بیرون بیاید گفت: نه پسرم.

مانی رو به دو مرد همراهش کرد و گفت: خب دست شما درد نکنه همین بود.

مرد بلند قد تر دستش را پیش آورد و گفت: به امید خدا برای دو هفته دیگر برای نصب خدمت میرسیم.

مانی باز هم تشکر کرد و بدنبال مردها از ساختمان خارج شد.

افسون آهسته از پله ها پایین آمد و گفت: مادر جون مانی اینجا نیست؟

-نه عزیزم بیا تو رفت با اون مردها دم در.

-شما پرده نمیخواستین مادر جون؟

-نه عزیزم همینام زیادیه... اندازه گرفتید پرده ها رو؟

-آره ولی فکر کنم تا آماده بشه دو سه هفته ای طول بکشه.

-عجله که ندارید مادر سر صبر و حوصله آماده کنن بهتر در میاد... حالا بیا یه چای بخور تازه دمه.

افسون بدنبال مادر بزرگ داخل هال شد و کنار او پشت میز نشست. در همان حال مانی وارد شد و از همان جلوی در

گفت: منم چای میخورم.

مادر بزرگ لبخندی زد و پاسخ داد: بفرما چای آماده است.

مانی کنار افسون نشست و در حالیکه فنجان چای افسون را بسوی خود میکشید گفت: خب خانم اینم از پرده امر

دیگه ای ندارید؟

افسون نگاهی به فنجان چای کرد و با خنده گفت: نخیر اقا بفرمایید شما چای؟

-آخه این خوشمزه تره.

افسون خنده ای کرد و رو به مادر بزرگ گفت: میبینید تو رو خدا مادر جون؟

مادر بزرگ نگاهی مهربان به مانی کرد و پاسخ داد: -خب مگه بده مادر؟ دوستت داره.

سرخ شرم گونه های رنگ پریده افسون را گلگون کرد و مانی با شیطنت پرسید: چرا لپات سرخ شده؟ سرخاب زدی؟

افسون چپه قندی را که در دست بطرف مانی پرت کرد و گفت: خجالت بکش.

چشم بذار کلاس نقاشی برم خجالتم میکشم.

تو معلومه چته مرد حسابی؟

نه باور کن خودمم نمیدونم.

بجای افسون مادر بزرگ پاسخ داد: ولی من میدونم مادر پدر عاشقی بسوزه که همه چیز از اونه.

آهان قربون آدم چیز فهم معلومه که مامان بزرگم یه روزی واسه خودش بله...

مانی خجالت بکش با منم آره؟

ا...مگه حرف بدی زدم مامان بزرگ؟ مگه عاشقی چیز بدیه؟

افسون و مادر بزرگ هر دو بخنده افتادند. مانی فنجان چایش را لاجرعه سر کشید و باز فنجان چای افسون را بسوی

خود کشید و فنجان خالی را مقابل او گذاشت و گفت: بیا بابا اینم فنجونت چرا چپ چپ نگام میکنی؟

افسون با تعجب به او نگاه کرد و با خنده گفت: نوش جان سنگ پا.

مانی نگاهی به چهره خود روی شیشه میز کرد و گفت: من شبیه صابون ابریشم تو میگی سنگ پا؟

من روت رو گفتم نه قیافت رو.

مانی بی آنکه پاسخی بدهد فنجان چای افسون را سر کشید و فنجان خالی را کنار فنجان قبلی قرار داد و گفت: بابا

اصلا نخواستیم دو تاش مال خودت.

افسون آهسته خم شد و از زیر میزی یکی از دمپایی های رو فرشی اش را بالا آورد و آنرا به پشت مانی کوبید و

گفت: کوفت نخوری الهی.

ا...!... واسه یه فنجون چای؟ خدا رحم نکرده خودت درست نکردی. مادر بزرگ فکرش رو بکن واسه شام و ناهار

حتما باید چماق بخورم.

نگاه مادر بزرگ که حالا پس از مدتها گرمی و نشاط خاصی یافته بود روی صورت مانی چرخید لبهایش به خنده باز

شد و گفت: پاشو تا دمپایی هم نخوردی فنجون رو بشور و بیار واسه افسون چای بریزم.

مانی در حالیکه بلند میشد با خنده گفت: شما زنها اگه دشمن خونی هم باشید وقتی که پای یه مرد وسط بیاد پشت

همدیگه رو زمین نمیندازید غیر از اینه؟

افسون با شیطنت پاسخ داد: تا چشم حسود در آد.

من بخدا حسود نیستم چشممام لازم دارم. میخوام تو رو تو لباس عروسی ببینم خانم.

افسون تقریبا فریاد کشید: مانی...

و مانی با سرعت بسوی آشپزخانه دوید. افسون خجالت زده نگاهی به مادر بزرگ کرد و سر بزیر انداخت.

بدری خانم خنده ای کرد و گفت: انشالله که خوشبخت بشید.

مانی فنجان بدست بازگشت و کنار افسون ایستاد و گفت: اجازه میدید بنشینم یا با دمپایی پذیرایی میکنید؟

نخیر بفرمایید بنشینید.

اطاعت میشه خانم.

مانی باز کنار افسون جا گرفت و با تحسین به او نگاه کرد. مادر بزرگ پرسید: خب حالا دیگه چه کارایی مونده؟
- سفارش ساخت مبلمان و سرویس خواب.

- مگه دیروز دنبال همینکار نرفتین؟

- چرا رفتیم ولی اون چیزی که این خانم خانما میخواد دست یافتنی نیست مادر بزرگ.

- ...من؟ من فقط میگم که یه چیز خوب بخریم که هم شیک باشه هم بادوام.

- حرف حسابی مادر.

- آره بهمین سادگی شیک و بادوام تموم شد و رفت. مادر بزرگ پدر منو در آورده اینقدر از این مغازه به اون مغازه

کشونده یه دستورایی صادر میکنه که یارو مغازه داره میگه خانم شما بشین طراحی دکوراسیون بکن.

- تقصیر من چیه مادر جون؟ این مغازه دارها میخوان هر جنس آشغالی رو که دارن بما بندازن.

آخر ص 244

- مادر بزرگ من بالاخره یه چیز رو نفهمیدم.

مادر بزرگ و افسون با هم پرسیدند:

چی رو؟

مانی در حالی که به آن دو می خندید پاسخ داد:

- اینو که خانم به این مشکل پسندی چطور منو پسندید؟

هر سه به خنده افتادند و افسون در همان حال گفت:

- خب به خاطر همینکه که حواسم جمع شده چون یه دفعه سرم کلاه رفته.

مانی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- بله؟ کلاه سرت رفت؟ مادر بزرگ شنیدی؟ کمر بند من کو؟

افسون به مانی چشم غره رفت و پاسخ داد:

- به کمر شلوارت حالا می خوای چیکار؟

مانی خنده ای کرد و پاسخ داد:

- هیچی سرکار خانم. میخوام خودم رو دار بزنم.

- از طناب استفاده کن. مطمئن تره.

- وای وای می بینی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ با صدای بلند خندید و با مهربانی به آن دو نگاه کرد.

مانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- خب تا هوا تاریک نشده بریم یه دوری بیرون بزنیم. من برم ماشین رو روشن کنم تا گرم بشه شمام زود لباس

پپوش و بیا. شما کاری نداری مادر بزرگ؟

- نه عزیزم. برید خریداتون رو بکنید شام بیاید اینجا.

-نه مادر خونه تنهاست .می ریم خونه. شما شام بیا اونجا.

-نه مادر .من کار دارم. دو روز دیگه می خوام عروس بیارم این خونه.مانی و افسون هر دو خندیدند و افسون گفت:

-آخه شما تنها می مونید.

-عیبی نداره مادر .شما برید.

-اصلا می دونید چیکار کنیم مادر چون؟می ریم دنبال ملوک خانم و سه تایی میایم اینجا.

مادر بزرگ دستی به پشت افسون زد و گفت:

-از این بهتر نمی شه .من زنگ می زنم به ملوک می گم شماها زودتر برید.

مانی کاپشن را از روی میبل برداشت و گفت:

-پس من رفتم. زود بیا ...خداحافظ.

-به سلامت .

بعد از آنکه مانی اتاق را ترک کرد افسون را به دستش داد و لحظه ای خیره خیره به او نگاه کرد .بعد گفت:

-دستات چقدر سرده.

افسون لبخندی زد و گفت :

-چیزی نیست مادر جون همیشه همین طوره. دست وپاهامسرده تنم گرمه سرم هم مثل کوره ست.

مادر بزرگ دستش را روی پیشانی افسون گذاشت و گفت:

-به گمونم تب داری.

-گفتم که مادر جون همیشه

-رنگ به روت نیست مادر یه دکتر برو.گمونم فشارت پایینه، یه دوائی یه درمونی. دوروز دیگه به امید خدا میخوای

مادر بشی .باید بیشتر از این حرفا به خودت برسی.

افسون سرش را پایین انداخت، لبخند کم رنگ و شرم آلودی زد و گفت:

-باشه مادر جون می رم دکتر.

-آفرین مادر .خیر ببینی.

صدای بوق ماشین مانی گفتگوی آن دو را قطع کرد و افسون در حالی که به سوی در خروجی می دوید گفت:

-برنمنا همسایه ها رو کر نکرده.خداحافظ.

-به سلامت دخترم .زود برگردید.

چشم حتما.

افسون پله های حیاط را به حالت دو طی کرد ولی وقتی چشمش به بید مجنون وسط حیاط و نور زیبا و نارنجی غروب زمستان افتاد لحظه ای مکث کرد و بی اختیار بار دیگر منصور را به خاطر آورد . منصور درست در جای همیشه زیر درخت بید بود و به تنه خشک ان تکیه زده بود و همان لبخند خاطره انگیز همیشگی لبانش را زینت داده بود.افسون خیره خیره به درخت بیدنگریست و احساس کرد همان غم کنک همیشگی در نگاه زیبای منصور نهفته است .به یاد تمام خاطرات گذشته لبخند تتلخی لبانش را از هم گشود و نگاهش پر از درد شد. برای لحظه ای همه چیز را فراموش کرد و همان دختر شانزده ساله ای شد که در حیاط خانه با منصور گرگم به هوا بازی می کرد و با شنیدن

صدای در از ترس بدری خانم پشت درختچه ای در باغچه پنهان می شد. چقدر دلش برای منصور و آن روزها تنگ شده بود.

صدای بوق ماشین که در حیاط پیچید ناگهان افسون را به خود آورد. در مقابل چشمان مرطوبش منصور داخل ماشین نشسته بود و با دسته او اشاره می کرد که هر چه سریعتر به سویش بیاید. به طرف ماشین دوید.

در را باز کرد صدای مانی را شنید:

-استخاره می کنی خانم؟

-چقدر عجله می کنی اومدم دیگه.

مانی ماشین را به حرکت در آورد و افسون چشمانش را آهسته روی هم گذاشت و سعی کرد به اعصابش مسلط شود. بعد صدای مانی را شنید که آهسته پرسید:

-حالت خوب نیست؟

-چرا خوبم. فقط یک کم سرم درد می کنه.

مانی نگران پرسید:

-می خوای برگردیم خونه استراحت کنی؟

-نه خوبم مرسی.

چشمهایش را باز کرد. مانی را دید که نگران به او نگاه می کند. برای آسودگی خیال او به زحمت لبخندی زد و گفت:

-باور کن حالم خوبه.

مانی لبخند رضایتمندی زد و گفت:

-پس بریم؟

-آره حتما... بزن بریم گل پسر.

-علاوه بر راننده، نوکر خانم هم هستیم.

افسون با صدای بلند خندید. مانی نگاهی به چشمان معصوم و مغموم افسون انداخت و گفت:

-دختر! به خدا که دوستت دارم.

افسون لب پایینش را گزید و آهسته سر به زیر انداخت و مانی لبخند کمرنگ و زیبایش را در زیر اشعه خون رنگ

خورشید غروب با دل و جان به تماشا نشست.

مانی دیسکتها را روی میز رضا قرار داد و گفت:

-اینم دیسکتها دیگه چی می خوای؟

-سلامتی و خوشبختی زوج مهربان.

-مسخره، گفتم دیگه چی می خوای؟

-همین دیگه خنگ.

مانی به طرف در برگشت که ناگهان با فرناز برخورد کرد. فرناز لبخند پر معنایی زد و گفت:

-سلام آقای مهندس. سایه تون سنگین شده.

مانی که کمی دستپاچه شده بود پاسخ داد:

- اختیار دارید، هستیم زیر سایه تون .

واقعا؟! یعنی سایه ما این قدر بلند شده که شما زیرش جا می گیرید؟

مانی لبخندی زد و پاسخی نداد. فرناز باز گفت:

- کم پیدااید. سری به ما نمی زنید هیچ ، هر وقت هم سراغتون رو می گیریم نیستید.

- نه فقط کمی گرفتار بودم.

- گرفتاری ، نصیب دشمنتون بشه.

رضا زیر چشمی به مانی نگاه کرد و لبخند زد. مانی چشم غره ای به رضا رفت و رو به فرناز گفت:

- شما لطف دارید، ممنون.

فرناز با لبخند طعنه آلودی بر لب آورد که مانی متوجه منظورش نشد و بعد گفت:

- خیلی وقته دنبالتون می گردم. سییتممون اشکال پیدا کرده گفتم از خودتون کمک بگیرم.

- خواهش می کنم. آقای سعیدی و مهندس اقبال که بودن.

- گفتم که می خواستیم از خودمون راهنمایی بخوایم هرچی باشه کار دست خودتونه بهتر می تونید از پشش بر بیاید.

مانی به حال تسلیم سری تکان داد و گفت:

- هستم خدمتتون با آقای سعیدی هماهنگ کنید من هستم.

- این روزا روی بودن های شما زیاد نمی شه حساب کرد. فکر کنم مشغله زندگیتون خیلی زیاد شده.

مانی مکثی کرد و پاسخ داد:

- خب بله گفتم که یه مقدار ...

فرناز صحبت های او را قطع کرد و گفت:

- بله خاطر هست چی فرمودید.

مانی که حالا کمی بی حوصله شده بود پاسخ داد:

- خب حالا کی می تونم در خدمت شما باشم؟

- هر چه زودتر بهتر البته لطفا وعده قبل از عروسی رو به ما بدید چون الان که تضع اینطوریه وای به حال بعد از عروسی.

مانی با تعجب نگاهی به فرناز کرد و رویش را به طرف رضا برگرداند. رضا سرش را پایین انداخته بود و به زحمت سعی داشت خنده اش را مهار کند. با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت:

- البته هنوز که خبری نشده ولی خب...

- بله بنده هم همینو عرض کردم گفتم حالا که خبری نشده این قدر گرفتاریی پس لابد بعد از عروسی دیگه اصلا وقت ندارید.

مانی نگاهی به رضا و نگاهی به فرناز کرد و سعی نمود افکار فرناز را بخواند ولی بیهوده بود. او همچنان سرد و آرام به مانی نگاه می کرد و نگاهش چنان سرزنش بار بود که گویا میان او مومانی عهدی شکسته بود حال آنکه تا جایی

که مانی به خاطر داشت هرگز قولی به فرناز نداده بود. مانی در حالیکه سعی می کرد هرچه سریعتر از تیررس نگاه فرناز بگریزد بار دیگر گفت:

- پس شما هماهنگ بفرمایید به اطلاع بچه های ما برسونید من حتما میام خدمتتون.

فرناز با بی اعتمادی شانۀ هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- من فکر می کنم بهتره تقد رو بچسبیم حالا مه شما اینجا هستید آقای سعیدی هم که تشریف دارند. مهندس اقبال

هم که مطابق معمول پشت رادارشون نشستند چرا همین حالا نریم؟

مانی با نارضای سری تکان داد و گفت:

- راستش به من ارتباطی نداره مهم اینه که آقای سعیدی موافقت کنن.

فرناز با بی حوصلگی کیفش را روی شانۀ جه به جا کرد و گفت:

- ایشون موافقت می کنن اون با من بهونه دیگه ای نیست؟

- اختیار دارید خانم من در خدمتتون هستم.

به محض آنکه فرناز از اتاق خارج شد مانی سوی رضا خیزی برداشت و گفت:

- دهن لق و راج!

رضا خود را کنار کشید و گفت:

- به من چه هم خدا رو می خوای هو خرما رو؟ بابا یکی... مای بیچاره یه دونه شم نداریم آقا دوتا دوتا می خواد. گیر

می کنه تو گلوت ها. مانی بسته منگنه را به طرف رضا پرتاپ کرد و گفت:

- حرف بیخود نزن.

رضا جعبه را در هوا قاپید و گفت:

- مگه دروغ میگم؟ بابا خیال دختر مردم رو راحت کن دیگه. شاید دلش بخواد زن کس دیگه بشه.

و با انگشت به سینه خود اشاره کرد.

- لابد آدم به سرش قحطه مسخره.

- از تو که بهترم خیلی هم دلش بخواد.

- لوس بازی در نیار پاشو حاضر شو خانم الان با حکم ماموریت ما میاد.

رضا پشت میزش بازگشت و در حالی که کامپیوترش را خاموش می کرد با لحن جدی پرسید:

- نمی خواستی بهش بگی؟

- چرا خواستن می خواستم ولی اخه هنوز که خبری نیست.

- مهم موافقت سرکار علیه بود که جلب شد دیگه چی؟

قبل از آن که مانی پاسخی بدهد فرناز وارد اتاق شد و رو به مانی گفت:

- خب بفرمایید.

مانی نگاهی به رضا کرد و در همان حال فرناز گفت:

- آقای سعیدی گفتند مهندس اقبال تشریف داشته باشند اینجا بهشون احتیاجه فقط شما مهندس بهنود...

مانی که حالا کمی عصبانی شده بود معترضانة گفت:
 -اینطوری که نمی شه شاید منم کمک بخوام.
 فرناز نیشخندی زد و گفت:
 -من هستم بفرمایید.
 -شما بفرمایید من کیفم رو از تو اتاقم بر دارم میام خدمتتون.
 -ماشین من درست جلوی دره تو ماشین منتظر تون هستم .
 - ماشین هست ممنون.
 - با ماشین من می ریم.خودم بر می گردونمتون آقا.
 مانی به ناچار با تکان سر اعلام موافقت کرد و فرناز بی انکه کلامی بر لب بیاورد اتاق را ترک کرد.رضا با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 -چشه ؟ خیلی توپش پره... نکنه بین شما سرو سری بوده و ما خبر نداشتیم؟
 -خفه شو .حرف بیخود نزن .من نمی دونم این یکی دیگه چی میگه.
 -خوب برو ببین چی می گه؟ اگه شوهر خوب هم خواست معرفی کن من هستم.با حداقل پنجاه سال گارانتی.
 -من تو رو پنجاه روز هم گارانتی نمی کنم وای به حال پنجاه سال.
 -از بس که بیمعرفتی .برو کتکت رو بخور.
 -به همین خیال باش.
 -برو ولی وقتی برگشتی باید همه چیز رو برام تعریف کنی.
 -امیدوارم یه جورایی شانس بیاری.
 -آره خدا رو چه دیدی؟
 -من که خدا رو ندیدم ولی فکر نمی کنم تو شانس داشته باشی.
 برو دیگه چقدر حرف می زنی.الان عصبانی می شه ها،اون وقت می شه خشم اژدها لالا،لالا...
 مانی به خنده افتاد و گفت:
 -فعلا خداحافظ.
 -به سلامت دفترچه بیمه ات رو ببر لازمت می شه ها.
 -ممنون .با بیمارستانهای خصوصی میونه ام بهتره.
 رضا خندید و مانی دستش رابه علامت خداحافظی بالا برد و به سرعت از ساختمان خارج گردید.درست مقابل در ورودی فرناز داخل ماشین شیک و قرمز رنگش انتظار او را می کشید. به طرف ا. رفت سوار شد و اهسته گفت:
 -سلام.
 فرناز با حرکت سر پاسخ گفت و بعد سکوت برقرار شد.لحظات در سکوت می گذشت و فرناز که ظاهرا هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت آرام آرام به سوی مقصد می راند. مانی که از سکوت کلافه شده بود به دنبال بهانه ای برای شروع صحبت می گشت، اما چهره سرد و خشن فرناز جرات به زبان راندن هر کلامی را از او می گرفت. بنابراین سعی کرد با وضعیت موجود کنار بیاید. کمی به طرف پنجره برگشت و به بیرون خیره شد .چند لحظه بعد صدای گرفته و آرام فرناز را شنید:

...اسمش چیه؟

مانی با تعجب به فرناز نگاه کرد و پرسید:

کی؟!؟

ولی فرناز گویا صدای مانی را نمی شنید دوباره گفت:

پرسیدم اسمش چیه؟

منظورتون رو نمی فهمم.

فرناز پوزخندی زد و گفت:

خواهش می کنم خودت رو به اون راه نزن . گفتم اسم اون دختر چیه؟

آهان فهمیدم ...افسون ...اسمش افسونه.

فرناز آهسته زمزمه کرد:

افسون یه افسونگر واقعی.

چیزی گفتید؟

آخر صفحه 254

264-255

نه فقط خیلی دلم می خواست میدیدمش.

ما در خدمتون هستیم.

شما؟؟...فکر نمی کردم هنوز ما شده باشید.

مانی کمی دستپاچه شد و گفت:

نه اون طوری که نه.

پس چطوری؟؟ می شه بگید؟؟

مانی چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

من اصلا منظور شما رو از این حرفا نمی فهمم. شما چی می خواهید بگید؟

هیچی فقط یه تبریک دوستانه ایرادی داره؟

نه ولی فکر نمی کنم فقط مسئله تبریک گفتن باشه؟

پس به نظر شما مسئله چیه؟؟

این همون چیزیه که من می خوام از شما پیرسم. شما چتون شده؟؟

فرناز با عصبانیت تقریبا فریاد کشید :

هیچی چی بنا بود بشه؟

بعد کنار خیابان پارک کرد لحظه ای سرش را روی دستهایش بر روی فرمان گذاشت بعد سر بلند کرد و به طرف

مانی که با تعجب به او خیره شده بود برگشت :

لطفا پیاده بشید...برگردید شرکت و صورت حساب رو به هر مبلغی که دلتون می خواد بفرستید دفتر.

مانی که دیگر کلافه شده بود با عصبانیت پاسخ داد :

من اجازه نمیدم شما با من بازی کنید این چه بازی ایه؟

معذرت می خوام خوبه؟؟ گفتم که صورت حساب رو بفرستید شرکت.

فقط همین ؟ شما فکر می کنید من بی کارم؟؟

شما وقت گذاشتید حق الزحمتتون رو میگیرید دیگه حرفی نیست.

مانی با شنیدن صدای بغض الود فرناز و چشمان پر از اشکش آرامتر شد و این بار با لحنی دلجویانه جواب داد :

فکر می کنم شما حالتون خوب نیست ...اگه از من کمکی ساخته ست بگید خوشحال می شم.

فرناز پوزخند زد و گفت :

من حالم خوبه و احتیاجی هم به کمک ندارم فقط می خواستم با شما کمی صحبت کنم که حالا پشیمون شدم.

اخه چرا؟؟ حرف بزنی هم خودتون سبک می شید هم من منظورتون رو می فهمم.

فرناز سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

نه دیگه لازم نیست

مانی به ناچار دستش را روی دستگیره در قرار داد کمی مکث کرد شاید فرناز حرفی برای گفتن داشته باشد ولی

چون همچنان سکوت او را دید در را باز کرد و پیاده شد لحظه ای جلوی در ایستاد اما فرناز همچنان به سکوت خود

ادامه دادبالاخره در رابست خم شد و از پنجره گفت :

خدانگه دار

فرناز به زحمت بغضش را فرو داد و گفت :

تشریف برید به زندگیتون برسید اقا...شما مردا خود خواه ترین موجودات روی زمینید.

مانی بار دیگر با سرعت سوار شد و قبل از ان که کامل بشیند با عصبانیت گفت :

بالاخره حرف می زنی یا نه ؟ اعصابم رو خورد کردی.من چیکار کردم که خود خواهم ؟ مگه بین ما قول و قراری

گذاشته شده بود ؟ مگه من هیچ وقت پامو از حد دو همکار فراتر گذاشتم؟؟...درد بگو دیگه...اگه جایی اشتباه کردم

بهم بگو تا جبران کنم.

فرناز به تندی پاسخ داد :

نه تو چیزی نگفتی.کاری هم نکردی ولی اجازه دادی تا دیگران راجع به ما فکری بکنن که واقعیت نداشت حرف

هایی بزنی که صحت نداشت...تو اجازه دادی حتی خانواده ی منو همکارام ما رو به چشم دیگه ای نگاه کننچرا اون

موقع که بچه ها با گوشه و کنایه من و تو رو به هم متصل می کردند اعتراض نکردی؟؟ چرا اجازه دادی اون روز همه

فکر کنن منو دوست داری امروز فکر کنن دورم انداختی...بله اقا اشتباه شما هیچ تردید همین سکوت مسخره تون

بود که تمام زندگی منو به هم ریخت.....

بغض فرو خورده فرناز بالاخره شکست و صدای هق هق در فضای کوچک و بسته ماشین پیچید و مانی را به فکر فرو

برد.چه دفاعی میتوانست از خود بکند وقتی میدانست حق با فرناز است ؟ برای لحظه ای احساس کرد از خودش

بدش می اید.به فرناز نگاه کرد که شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد زیر لب گفت :

من...واقعا معذرت می خوام...حالا بگو باید چیکار کنم؟

فرناز سر بلند کرد و چند لحظه به مانی خیره شد بعد گفت :

هیچی فقط برو

مان با ناراحتی از ماشین پیاده شد و فرناز فرصت هیچ کلام دیگری را به او نداد و با سرعت دور شد و مانی اهسته در کنار خیابان قدم می زد و افکار پیچیده و در هم آزارش میداد. تنها نقطهی روشن ذهنش نام افسون بود که با درخششی زیبا به او دلگرمی و نشاط می بخشید. زیر لب اهسته گفت :

« بی خیال پسر!! تو حالا دیگه افسون رو داری»

فصل 9

مانی کلافه و عصبی طول و عرض اتاق را می پیمود و زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه میکرد. ملوک با عصبانیت نگاهش کرد و گفت :

بشین دیگه سرم گیج رفت.

سرتون گیج رفت خانم ؟ پس من بیچاره چی ؟ دارم دیوونه می شم.

بی خود مادر جون بشین الان میاد.

اخره مادر بزرگ من نمیدونم شماها چرا به من نگفتین ؟ اگه زن من مریضه من خودم باید اول از همه بدونم.

ملوک لبخند مهربانی زد و گفت :

اوهو !! نه به دار نه به بار زن من.!!!

مادر خواهش می کنم وقت شوخی نیست !!

کی گفته زن تو مریضه ؟ چه حرفایی می زنی مادر بزرگ می دید افسون همیشه رنگ پریده است و یکسره سرفه می

کنه یه کم نگران شده بود ازش خواهش کرد بره دکتر اون طفلی هم قبول کرد و رفت. دکترم براش ازمایش

نوشت. امروز جواب آزمایشش رو برده دکتر ببینه. این که این قدر شلوغ کردن نداره.

بدبختی اینه که من خودم همیشه احساس می کنم افسون یه جورایی مریضه. اون وقتا فکر می کردم علتش کسالت

روحیه ولی این روزا که از نظر روحی وضعیت خیلی بهتری داره بازم یه طوایی به نظر مریض میاد. به قول مادر بزرگ

همیشه رنگ پریده است یا داغه داغه یا سرد سرد. ولی خودش می که هیچ دردی احساس نمی کنه ناراحتی نداره من

احمق هم تا حالا به ذهنم نرسیده بود ببرمش دکتر حالا نمیدونم چطور یه دفعه دلم شور افتاد.

مادر بزرگ مانی را کنار خود نشاند و گفت :

توکل به خدا انشاءالله که طوری نیست نگران نباش.

ولی مانی به شدت نگران بود گویا موجودی ناشناخته به دلش چنگ می زد و عذابش می داد ولحظات برایش کند و

سرد می گذشت و نگاهش به گوشی ایفون ثابت مانده بود. برای ملوک قابل باور نبود که مانی در این فرصت کم

اینچنین شیفته افسون شده باشد گرچه حالا دیگر از این وصلت احساس نارضایتی نمی کرد ولی همچنان از عاقبت

این اشنایی بیمناک بود بی انکه بداند چرا.

صدای زنگ در همه آنها را از جا پراند. مانیپیش از دیگران به سوی در بازکن دوید. گوشی را برداشت و قبل از ان که

مخاطب خود را بشناسد گفت :

اومدی؟ چرا اینقدر دیر؟؟

صدای افسون از داخل گوشی گوشش را نوازش کرد :

سلام با منی؟؟

اره دیر کردی.

فعلا در رو بزنی پیام تو بعدا باز جویی کن.

مانی مثل اینکه تازه به خاطر آورده باشد باید در را باز کند گفت :

اه ببخشید بفرمایید

و بعد صدای خنده ی افسون رو شنید. گوشی رو گذاشت و با عجله به طرف در ورودی رفت. در را باز کرد و افسون

را دید که خیلی عادی به طرف ساختمان می آید با خود اندیشید :

« ایا ممکن است پشت این ظاهر آرام راز وحشتناکی نهفته باشد؟ »

و از این فکر تیره پشتش به درد آمد.

افسون نزدیکتر شد و به مانی که همچون مجسمه ای بی حرکت بر جای مانده بود سلام کرد و گفت :

چیه ؟ سرپا خوابت برده؟؟

مانی به طرفش خیز برداشت و گفت :

تو کجا بودی؟؟

افسون با سرعت خود را عقب کشید و گفت :

چه خبرته ؟ بیرون بودم.

بیورن نبودی دکتر بودی.

افسون چینی به پیشانی انداخت و با حالت خاص به مانی گفت :

تو از کجا میدونی ؟ شیطون !

از لحن کلام و شیرینی نگاه افسون دل مانی ارزید اما با این حال دوباره گفا :

به من بگو چرا بون من رفتی دکتر ؟ اصلا چرا به من نگفتی؟؟ تو چی رو از من پنهون می کنی؟

تو چته مانی؟؟ باور کن هیچی من به کم حالم خوب نبود مادر بزرگ فکر کرد بهتره برم دکتر منم رفتم.

مرگ مانی این دفعه رو لااقل راست بگو دکتر چی گفت :

افسون اخمی کرد و پاسخ داد :

چند دفعه تا حالا بهت ذروغ گفام که قسم میدی؟

مانی دستپاچه شد و گفت :

هیچ وقت هیچ وقت تو رو خدا حزن بزن دق کردم.

افسون از داخل کیف پاکت جواب آزمایش را در آورد و گفت :

بفرمایید آقای دکتر گفت بادمجون بم افت نداره گفت من هیچ مشکلی ندارم فقط کمی کم خونی دارم که با مصرف

قرص آهن بر طرف می شه. واسه ات متاستفم عزیزم و بیشتر از تو برای خیلی مشتاقان چون حالا حالا ها باید منتظر

بمونم.

مانی از ته دل خندید و گفت :

گور پدرشون دیوونه تو فکر می کنی کسی تو دنیا باشه که جای تو رو واسه من پر کنه؟؟
 افسون لبخند زیبایی زد و گفت :

اولا که دکتر گفت من از نظر روانی سالمم پس دیوونه خودتی ثانیاً ادم زیاده خصوصاً ادم های مهندس.
 مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. افسون کمی عقب کشید و گفت :

چیه نگاه داره؟؟ مگه دروغ میگم؟؟ شنیدم مهندساً حاضر تو هر جور مزایده ای با من رقابت کنن.
 مانی پاکت حواب آزمایش را بلند کرد و به طرف سر افسون گرفت ولی او با پابکی قبل از ان که پاکت با او برخورد کند از کنار مانی گریخت مانی دنبالش دوید فریاد زد :

بدجنس حالا دیگه امار منو میگیری؟
 و افسون در حالی که به طرف در اتاق می دوید گفت :

اختیارت رو دارم
 و مانی با خوشحالی پاسخ داد :

معلومه که داری خانم خانما.
 چند قدم که با اتاق نشیمن فاصله داشتند افسون ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

خیلی خب بسه ابروم جلوی مامانت اینا می ره مثل بچه ادم باشه؟
 و مانی تکرار کرد:
 مثل بچه ادم باشه.

و هر دو اهسته و پاورجین وارد اتاق شدند افسون سلام کرد. بدری خانم بی اختیار از جا بلند شد و در حالی که پاسخ سلامش رو می داد به سویش رفت و پرسید :

دکتر رو دیدی؟
 هر سه با تعجب به بدری خانم نگاه کردند. ملوک از حالت غریب نگاه مادر ترسید. نگاهش درست شبیه شبی بود که برای شناسایی جسد منصور به پزشک قانونی رفته بودند. مادر ان طور که می خواست خود برای شناسایی منصور داخل سردخانه شد و وقتی که برگشت نگاهش رنگی داشت که امروز چشمان خیره اش به افسون داشت. صدای افسون ملوک را از دنیای خاطراتی که مرور می کرد جدا ساخت.

اره مادر بزرگ.
 صدای لرزان مادر بزرگ دوباره در فضا طنین انداخت. خب چی می گفت ؟
 هیچی. گفت یه خورد همک خونی دارم. برام قرص خون ساز نوشت.
 فقط همین ؟
 خب بله مادر جون.
 بدری خانم به سمت صندلی اش برگشت ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که باز به سوی افسون برگشت
 نزدیکش رفت با دست چانه اش را گرفت و به سرش سرش را بالا آورد و در همان حال که به چشم های افسون زل زده بود گفت :

تو که به ما دروغ نمیگی افسون ؟
 افسون با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت :

نه چرا باید دروغ بگم؟؟

مادر بزرگ که گویا خیالش راحت شده بود چانه افسون را رها کرد و دوباره به عقب برگشت و در همان حال پرسید :

مطمئنا دکتر خوبیه نه؟؟

افسون چند لحظه مکث کرد و پاسخ داد :

والا نمیدونم می گن بد نیست.

می تونستی از دکتر خانوادگی بچه ها استفاده کنی.مرد خیلی خوبیه.حکیم حادثی هم هست هر چه باشه تو عروس این خانواده ای.

لبخند لبای زیبای افسون را رنگ کرد و گفت :

فکر نمی کنم دیگه احتیاج باشه مادر جون ولی اگه لازم شد حتما همین کار رو می کنم.

و بعد با شیطنت به مانی نگاه کرد و چشمک زد.

مانی که هنوز از رفتار مادر بزرگ شک زده بود دستپاچه پاسخ نگاه افسون را با لبخند داد و به مادر بزرگ که هنوز

راضی به نظر نمی رسید نگاه کرد و برای لحظه ای با خود اندیشید :

« نکنه این جادوگر پیر باز هم نقشه ای تو سرشه ؟ نکنه می خواد تو آخرین لحظه باز هم زهرش رو به افسون بریزه درست مثل دفعه قبل.

اما وقتی که باز به چشمای غمگین و مهربان مادر بزرگ نگاه کرد از فکر خود شرمند شد.نگاه مادر بزرگ چز

دیگری می گفت.گویا او واقعا نگران افسون بود و مانی احساس میکرد در دل او طوفانی وحشی و ویرانگر نهفته

است.»

افسون کنار مادر بزرگ نشسته بود و با اب و تاب آنچه را که در مطب دکتر اتفاق افتاده بود توضیح می داد ملوک

برای سرکشی به طاهره خانم به اشپزخانه رفته بود و مانی پشت پنجره ایستاده بود و به درخت بید و مجنون نگاه می

کرد مهتاب روی درخت پادری نقره فام کشیده بود و درخت خزان زده و بی برگ زیر سایه مهتاب شانه های

خشکش را به رقص در می آورد و مانی از تماشای ان لذت می برد.

ناگهان سایه منصور را پشت درخت احساس کرد که چون همیشه به تنه ی برهنه ی درخت تکیه زده بود.بی اختیار به

طرف در رفت و از ساختمان خارج شد یگراست به سوی درخت رفت و با اندکی فاصله ایستاد.منصور کاملا به

سمتش برگشت و مانی در تاریکی و روشن حیاط صورت مهتابیش را دید زیر لب گفت :

دایی به خیر گذشت...افسون هیچ مشکلی نداره من به راحتی میتونم به قولی که به شما دادم عمل کنم می تونم

افسون رو خوشبخت کنم.

منصور به مانی نگاه کرد و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.مانی خنده ای کرد و گفت :

دایی شتیدی چی گفتم ؟ زنداییم سالمه.

بعد با خود تکرار کرد : « زندایی» در یک ماه گذشته این فکر دیگر برایش نا آشنا و غریبه می نمود. زندایی او را فقط

به یاد فریده خانم همسر دایی تیمور می انداخت نه افسون.نمی دانست حضور منصور چگونه می تواند افسون را صدا

کند و برای لحظه ای احساس شرم کرد.سرش را بالا آورد تا به منصور چیزی بگوید ولی او رفته بود.به دنبال منصور

دور درخت چرخی زد اما اثری از منصور ندید.نمی دانست چرا هر بار که منصور را می بیند بی اختیار افسون را

زندایی خطاب می کند. در حالی که مسلماً منصور می دانست که حالا رابطه آنها چیزی بیش از این است. مانی احساس می کرد هنوز حرف هایی برای گفتن دارد. نمی دانست چرا منصور به این زودی او را ترک کرد با صدای بلند گفت: دایی هنوز حرفم تموم نشده بود.

پایان 264

ادامه دارد....

از صفحه 265 تا 274

چرا منصور به این زودی او را ترک کرد. با صدای بلند گفت:

- دایی، هنوز حرفم تموم نشده بود.

به جای منصور، درخت بید شاخه هایش را تکان داد و مانی که کمی عصبی شده بود با لگد به تنه درخت کوبید و گفت:

- اصلاً تو چی می گی؟ مگه فضولی؟

ناگهان از پشت سر صدای خنده بلندی شنید. به سرعت به سوی صدا برگشت و افسون را دید. افسون لبخندی زد و گفت:

- با درخت درگیری داری؟

مانی که کمی دستپاچه شده بود گفت:

- نه بابا درگیری چیه؟ پام خورد.

- تقصیر این درخته که چشم نداره.

مانی مچ دست افسون را گرفت و او را با شدت به سوی خود کشید و گفت:

- منو دست میندازی؟ می کشمت.

افسون لبخند زد و پاسخ داد:

- م کی تو رو دست انداختم؟ دروغ می گم مگه؟

مانی فشار بیشتری به دست افسون آورد و گفت:

- این قدر منو اذیت نکن آتیش پاره.

افسون آهسته زمزمه کرد:

- دستم رو شکستی

مانی لبخندی زد و دستش را کمی شل کرد، بعد آهسته زمزمه کرد:

- بهم قول بده برام بمونی، بهم قول بده دوستم داشته باشی. منم در عوض بهت قول می دم که خوشبختت کنم،

زندگی رو بهت هدیه بدم که لیاقتت.

افسون لحظه ای سکوت کرد. نگاهی به مانی و نگاهی به بید مجنون کرد، بعد سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد.

مانی باز دستش را فشرد ، ولی افسون فقط لبش را گزید. مانی ناگهان به خاطر آورد که آنها زیر بید مجنون ایستاده اند، یعنی درست همان جایی که بیست سال پیش ، افسون با منصور پیمان عشق بسته بود. به نظرش رسید که شرم حضور منصور باعث سکوت مرموز افسون گردید. دست افسون را رها کرد و به سوی ساختمان دوید، در حالی که صدای افسون را می شنید که از او می خواست که بماند.

مانی همچنان اخم کرده بود. افسون باز هم نگاهش کرد و گفت:

-یعنی واقعاً قصد نداری اخماتو باز کنی؟

مانی پاسخ نداد. افسون دوباره گفت:

- من که نمی فهمم تو چته.

-واقعاً؟ ... بهت نیاد نفهمی.

- مانی خواهش می کنم داری بد می شی ها.

- بد کدومه؟ بابا جون من حق دارم بدونم که تو بالاخره منو دوست داری یا نه؟

- به چه دردت می خوره؟

- به چه دردم می خوره؟ لااقل تکلیفم رو می فهمم.

- اون وقت مثلاً اگه من دوستت نداشته باشم چیکار می کنی؟

مانی لحظه ای هراسان به افسون نگاه کرد ولی چهره آرام و خندان او نشانگر آن بود که مانی را به بازی گرفته ،

بنابراین خونسرد گفت:

-هیچی میرم سراغ یکی که دوستم داشته باشه.

-آهان ، جامعه مهندسین کشور!

مانی خنده ای کرد و گفت:

- خب شاید.

و افسون در حالی که چهره ای کاملاً نگران به خود گرفته بود گفت:

- یعنی بازم هست؟

- خب آره.

افسون کیف پولش را به آهستگی روی موهای مانی زد و گفت:

- زهر مار و آره. خجالت نمی کشی؟ یه کاری نکن اون شرکت رو روی سر دوتانون خراب کنم ها.

مانی که به سختی خنده اش را مهار کرده بو پاسخ داد:

- روی سر من خراب کن ولی با اون طفلک کار نداشته باش. گناه داره دختر مردم.

افسون این بار با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

-دیگه داری زیادی پیش می ری، عصبانی می شم ها.

مانی به افسون نگاه کرد و این بار واقعاً شراره هایی از حسادت معروف زنانه را در نگاهش دید. فوراً تسلیم شد و گفت:

– بشین خانم خانم ها ، من غلط بکنم دختر. خدا یکی ، افسون یکی . من که مثل تو بی معرفت نیستم.

افسون دوباره روی نیمکت کنار مانی نشست و آهسته گفت:

– من بی معرفتم؟ خب دیوونه دِ اگه دوستت نداشتم که مثل دیوونه ها تو این سرما نمی اومدم بشینم تو پارک پیش تو. تو این خراب مونده پرنده پر نمی کشه.

مانی نگاهی به دور و برش کرد و چون سکوت و آرامش پارک خالی از تردد را دید گفت:

– بی سر و صدا راحت کیف می کنم.

– بله دارم می بینم تا جایی که من می بینم تو فقط اخم می کنی.

– تو حرفای قشنگ بزنی اگه اخمای من وانشد؟

افسون لبخند شیرینی بر لب راند مانی هم بی اختیار لبخند زد و بعد گفت:

–می دونی افسون ، من خودمم فهمیدم که اون شب اشتباه کردم ، به احترام عشق و علاقه میون تو و داییم نباید اونجا این حرفا رو می زدم. تو باید منو ببخشی و مطمئن باشی که من برای عشق پاکی که تو نسبت به دایی داشتی ارزش و احترام قائلم.

افسون لحظه ای به مانی نگاه کرد ، بعد آهسته زمزمه کرد:

– می فهمم مانی و واقعاً ازت متشکرم . می دونی مانی ، بعد از منصور هیچ وقت ، هیچ مردی نتونسته بود جایی رو که تو امروز توی دل من داری ، توی قلبم پیدا کنه . باور کن من هنوز خودمم نمی دونم چرا تو رو برای زندگی پذیرفتم ، فقط مطمئنم که دوستت دارم.

مانی احساس کرد قلبش از سینه بیرون می زند، دستش را محکم روی قسمت چپ سینه فشرد. افسون با تعجب به او نگاه کرد و مانی با خنده گفت:

– این جووری نگاه نکن خانم ، لامصب داره می زنه بیرون.

لبخند زیبایی بر لبهای افسون نشست. آهسته از جا برخاست و گفت:

– میای یه کم قدم بزیم؟

مانی بی هیچ حرفی از جا برخاست و در سکوت با افسون همراه شد و به او اجازه داد تا به هرچه می خواهد بیندیشد. چند لحظه بعد افسون سکوت را شکست و آهسته گفت:

– خب یه کم از خانم مهندس تعریف کن.

مانی با خنده پاسخ داد:

– ای بدجنس! باز شروع کردی؟ بابا خانم مهندس کجا بود؟ شایعه است.

– آره جون خودت ، معلومه.

–|| نگاه کن تو رو خدا . دختره باور نمی کنه برام حرف در آوردن .

– کیا؟... باند بزرگ مافیا؟

– آخه خانم من ، عزیز من این حرفا کدومه؟ باور کن ، من بدخواه زیاد دارم.

– واقعاً؟ آدرسشون رو بده پوست از سرشون بکنم.

- آخ جون! قربون این طرفدار. اگه زن تو دنیاست ، فقط تویی و بس.
- این قدر طفره نرو پسر. از چی می ترسی؟ بگو دیگه.
- من از چیزی نمی ترسم خانم. آخه چی رو بگم؟
- واقعیت رو لطفاً
- بین افسون راستش ما یه همکاری داریم ، نمی دونم چرا بچه ها دوست داشتن ما رو ببندن به هم.
- فقط همین؟
- آره همین.
- افسون لبخند زیبایی زد، پس از لحظه ای سکوت گفت:
- خب حالا اسمش چیه؟
- مانی ناگهان به خاطر آورد که اولین سوال فرناز نیز در مورد افسون همین پرسش بود. رو به افسون کرد و گفت:
- شما خانمها چقدر به اسم آدما حساسید؟
- چطور مگه؟
- مانی کمی دستپاچه پاسخ داد:
- هیچی. همین طوری.
- ببینم کسی اسم منو از تو سوال کرده؟
- لبخندی لبهای مانی را از هم گشود و در همان حال پرسید:
- از کجا فهمیدی شیطون؟
- فهمیدم دیگه. خودت که می دونی خبرا به من زود می رسه.
- اگه من اون جاسوس تو رو پیدا کنم.
- مانی ، تو دوشش داشتی؟
- نه دیوونه ، من فقط تو رو دوست دارم.
- ولی خاله آذرت چیز دیگه ای می گفت.
- مثلاً چی می گفت؟
- می گفت مامانت اینا می خواستن برن خواستگاری.
- لابد واسه خودشون . من که نمی خواستم.
- پس یه خبرایی بوده .
- نه . باور کن هیچ خبری نبوده.
- افسون ناگهان ایستاد ، چند لحظه ای در سکوت به مانی نگاه کرد و بعد آهسته پرسید:
- مانی ، اگه پای من وسط نمی اومد باهش ازدواج می کرد؟
- نمی دونم. هیچ وقت بهش فکر نکردم ف فقط می دونم که دوستش نداشتم ولی شاید می پسندیدمش.
- حالا چی؟

- خجالت بکش دختر! من الان به مرد متاهل و متعهدم.

- نه آگه روزی من نباشم یا مثلاً بمیرم....

مانی اجازه نداد افسون حرفش را تمام کند. انگشترش را به شدت در میان دست خود فشرد و گفت:

- زبونت رو گاز می گیری یا بیرمش؟

- نه مانی راستش رو بگو.

- آگه به کلمه دیگه در این مورد حرف بزنی سرم رو می کوبم به این درخت.

افسون به ناچار سکوت کرد. مانی خوب می دانست که فکرش همچنان درگیر سوالش است، بنابراین آهسته گفت:

- افسون جان، چقدر بگم فقط تو؟ من نمی تونم به هیچ دختر دیگه ای به جز تو فکر کنم.

افسون لبخند تلخی زد و گفت:

- من هنوز نمی دونم، من به تو چی می تونم بدم که تو این قدر طالبش هستی.

- همه چیز عزیزم، همه چیز.

افسون دوباره به راه افتاد. مانی نیز به دنبالش حرکت کرد. صدای سرفه افسون که در پارک پیچید گویا کلاغها را از خواب پراند و دسته از آنها ناگهان به پرواز در آمده و با صدای بلند شروع به قارقار کردند.

مانی با نگرانی به افسون نگاه کرد و گفت:

- سرما حساسیت سینه ات رو تحریک کرده، بهتره بریم تو ماشین.

مانی دستش را گرفت، او را به سوی ماشین کشید و گفت:

- بیا بریم دختر، سرما می خوری... کاش برای سرفه هات هم باز پیش دکتر می رفتی.

- هیچی دیگه. فکر کنم به حرف تو مادر بزرگ باشه من باید هفته ای هفت دفعه دکتر برم.

مانی لبخندی زد و پاسخ داد:

- حالا بده ما نگران سلامتی شما هستیم خانم؟ افسون داخل ماشین شد و با لبخند گفت:

- نه آقا، خیلی هم خوبه.

مانی که تازه کنار افسون قرار گرفته بود کاملاً به طرفش برگشت و او را دید که با بی حالی و سستی خود را روی صندلی رها ساخته و رنگش از همیشه پریده تر به نظر می رسد.

فصل 10

ظرف چند روزی که گذشت، تلاش مانی برای مراجعه افسون به پزشک بی ثمر ماند. افسون خیلی ساده با مساله برخورد می کرد و اعتقاد داشت که سالهاست با این معضل درگیر است و این برای او بر عکس مانی موضوع تازه ای نیست که نیاز به درگیری و بحث داشته باشد، ولی مانی خوب می دانست که فرار افسون از پزشک بی علت نیست ولی با این حال چاره ای جز تسلیم در برابر خواسته افسون نداشت. هرچند اینخواسته غیر منطقی می نمود.

بهر حال در روزهایی که می گذشت افسون هر روز نحیف تر و رنگ پریده تر به نظر می آمد و این اواخر به طرز وحشتناکی چهره اش بی رنگ و بیحال به نظر می رسید. حتی روزی که قرار بود اسباب و وسایل خانه افسون به منزل منصور منتقل شود او تنها تماشاگر این جا به جایی بود و مانی اطمینان داشت که او نای از جا برخاستن را ندارد.

هرچه وضع جسمانی افسون و خیم تر می شد فاصله ای با مانی بیشتر می گشت ، به طوریکه مانی تصور می کرد چون روزهای ابتدای آشنایی افسون از او می گریزد و این مساله شاید حتی بیشتر از بیماری افسون رنجش می داد و آرزو می کرد هرچه زودتر بهار از راه برسد تا مطابق رسم خانواده در آغاز سال نو زندگی مشترکش را آغاز کند ، اما دلش بی علت حادثه شومی را گواهی می داد که از آن سر در نمی آورد و بالاخره آن اتفاق افتاد...

در یک غروب وحشی زمستانی ، زمانی که تازیانۀ باد بر پیکر بید مجنون وحشیانه ترین ضربات خود را فرود می آورد ، برای اولیت بار افسون زیر درخت بید دچار حالتی شبیه ضعف گردید و این در حالی بود که گویا همه از پیش منتظر این اتفاق بودند. مانی در اوج ناباوری، اندام بی حس و ضعیف افسون را به داخل رختخواب کشید ، اما او حاضر نشد نزد پزشک برود و مصرانه گفت که این اتفاق ناشی از افت ناگهانی فشارخونش بوده ، همین و بس و زمانی که مانی عصبی و کلافه و دیوانه وار مخالفت می کرد ، با کمال تعجب دید که حتی مادر بزرگ نیز از نظر غلط افسون طرفداری می کند، ناچار دست به دامان مادر شد و از او کمک خواست ، ولی از مادر نیز در مقابل خواسته متفق مادر بزرگ و افسون مبنی بر عدم مراجعه به پزشک و توصیه به استراحت ، کاری بر نیم آمد و باز این مانی بود که ناچار تسلیم شد و سعی کرد لااقل در منزل محیط آرامی را برای افسون ایجاد کند ، اما بر عکس آنچه مادر بزرگ و افسون وعده داده بودند ، استراحت مطلق نیز تغییر مساعدی در حال افسون پدید نیاورد و اکنون که به قول آنها دوره استراحت پایان یافته تلقی می شد افسون دیگر توان بلند شدن از تخت را نداشت چه برسد به آنکه به کارهای سابق خود بپردازد و مادر بزرگ با کمال دقت از او پرستاری می کرد و گاهی زمانی که مانی خانه نبود آن دو به پزشک مراجعه می کردند و با کیسه ای دارو باز می گشتند و این در حالی بود که مانی نمی فهمید چرا او حق ندارد در مشاوره های پزشکی افسون شرکت کند و تنها توضیح مادر بزرگ در این زمینه آن بود که مانی حق ندارد در کارهای زنانه دخالت کند و مانی نیز خود را به این دلخوش می کرد که مساله فقط

همین باشد نه چیزی بیشتر. با اینحال هر بار که نزد افسون میرفت احساس میکرد او در گفتن حرفی مردد است و مانی چون احساس میکرد این حرف خوشایند نخواهد بود در ایجاد زمینه مساعدی برای گفتگو تلاش میکرد و به مصداق همان جمله معروف بی خبری خوش خبری است سکوت اختیار نموده بود اما بالاخره این سکوت مرموز توسط مادر بزرگ شکسته شد.

آن رو بعد از ظهر به عادت هر روزه مانی یکر است از شرکت به منزل مادر بزرگ رفت و بر عکس هر روز افسون که شال کلفتی دور خود پیچیده بود زیر درخت بید غروب آفتاب کم سوی زمستانی را تماشا میکرد. وقتی صدای ماشین در داخل حیاط پیچید بی اختیار دلش لرزید و به جانب صدا برگشت و ماشین مانی را در جای همیشگی دید. مانی که از دیدن افسون تعجب کرده بود به سرعت از ماشین پیاده شد و بسوی او دوید. افسون با حرکت سر سلام کرد و مانی با صدای بلند گفت: سلا... اینجا چکار میکنی دختر؟ میخوای سرما بخوری؟

–حالت خوبه؟

–خوبم مرسی پرسیدم اینجا چکار میکنی؟

افسون بزحمت از روی صندلی برخاست و گفت:هیچی میخواستم به هوایی بخورم از طاهره خانم خواهش کردم صندلی رو برام بیاره بیرون.

- تو دیوونه ای دختر هوا خوردن توی این هوای سرد؟
- افسون لبخند تلخی زد و بغض آلود گفت: از اون اتاق و اون تخت دلم گرفته خسته شده ام. آگه میخواستم این طوری خودم رو اسیر کنم میرفتم بیمارستان بستری میشدم.
- خب کار بدی میکنی که نمیری.
- افسون که بزحمت تعادل خود را حفظ کرده بود وزنش را روی پشتی چوبی صندلی انداخت و به تلخی پاسخ داد: اومدی غر بزنی؟
- مانی به افسون نزدیکتر شد و در ایستادن کمکش کرد بعد گفت: نه اومدم جون بگیرم.
- مگه عزرائیلی؟
- نه خانم جون شما رو نه اومدم جون خودم رو بگیرم.
- چشمان پر اندوه افسون با گردشی زیبا بطرف مانی چرخید و لبخند تلخی لبانش را از هم باز کرد. به زحمت نفسی تازه کرد و گفت: چه خبر؟
- سلامتی... شما چه خبر؟
- افسون زیر لب نالید: همه چیز غیر از سلامتی.
- و دل مانی پر از غصه شد با اینحال سعی کرد بر خود مسلط باشد تا شاید در تقویت روحیه افسون موثر واقع شود. خود را به نشنیدن زد و گفت: امروز از رنگ و روت پیداست که خیلی بهتری.
- افسون تنها سر تکان داد و مانی دوباره گفت: دیگه دچار اون حالت ضعف نشدی؟
- افسون با زحمت سعی کرد خود را سر حال نشان بدهد و گفت: نه همونطور که گفتم امروز سالم و سر حالم... خوب تعریف کن.
- از کجا؟
- از هر جا که دلت میخواد فقط بدون سانسور باشه.
- دست بردار دیوونه.
- حاشیه نرو عاقل از خانم مهندس چه خبر؟
- مانی خنده بلندی کرد و پاسخ داد: حسود کوچولو خانم مهندس مردهای متاهل رو تحویل نمیگیره.
- یعنی میخوای بگی تو رو تحویل نمیگیره... نکنه شوهر کرده؟
- نه خیالت خیلی هم راحت نشه شوهر نکرده ولی دیگه با من حرف نمیزنه.
- چرا؟ قهرید؟
- من نه ولی اون آره.
- چرا؟
- باور میکنی که خودم هم نمیدونم؟
- افسون به علامت تایید سر تکان داد و آهسته گفت: اوهوم.
- خوب خیالت راحت شد؟
- نه چندان.

-ای بابا آخر من چند مرتبه باید بگویم فقط تو؟ دختر خوب من اگه کس دیگه رو دوست داشتی که اینهمه دنبال تو نمی اومدم... با عالم و آدم بخاطر تو نمیجنگیدم... باور کن افسون که در تمام زندگی من تویی فقط تو بجز تو هیچکس دیگه...

مانی ناگهان احساس کرد زانوان افسون چنان سست شد که تاب تحمل وزن اندکش را ندارد. با سرعت او را میان زمین و آسمان در بازوان خود جا داد و با تعجب نگاهش کرد. چشمان افسون روی هم افتاده و صورتش بیرنگ و مهتابی و سرد بود. با عجله او را بسوی اتاق خواب برد و روی تخت خواباند و با فریاد مادر بزرگ را به یاری طلبید. بدری خانم با سرعتی که از سن و سالش بعید بود خود را به اتاق خواب افسون رساند و بالای سر او قرار گرفت. مانی فقط او را که با سرعت محلول استکانی را به خورد افسون میداد نگاه میکرد. مادر بزرگ به طرف مانی برگشت و گفت: زنگ بزنه الهه خانم بیاد سرمش رو وصل کنه... صبر کن بینم آره امروز روز آمپولش هم هست زود برو زنگ بزن...

مانی بی آنکه حرفی بزند بطرف در دوید و وقتی خارج میشد به خاطر آورد که شماره تلفن ندارد دوباره به اتاق دوید و گفت: شماره مادر بزرگ شماره تلفن...
-پایین رو صفحه اول تقویم نوشتیم عجله کن.

مانی از اتاق خارج شد و به سرعت خود را به گوشی تلفن رساند و شماره را از روی تقویم برداشت و تماس گرفت. خوشبختانه الهه خانم منزل بود و چند بغد زنگ زد بصدا در آمد و مانی با سرعت در را باز کرد و او را به اتاق خواب افسون راهنمایی کرد و خود بیرون اتاق منتظر شد. کار الهه خانم خیلی طول نکشید و او دوباره از اتاق خارج شد. مانی فقط تشکر کرد و بجای همراهی او تادم در به داخل اتاق افسون شتافت. مادر بزرگ به محض دیدن مانی انگشتش را روی بینی قرار داد و آهسته گفت: هیس... خوابه.

مانی با حرکت سر جواب داد و آرام بسوی تخت افسون رفت ولی همینکه کنار تخت نشست او چشمانش را باز کرد و لبخند زد مانی آهسته گفت: خوبی؟

و افسون پلکهایش را به نشانه پاسخ مثبت روی هم فشرد مانی آهسته دستش را روی دست سرد افسون که سوزن سرم به آن وصل بود گذاشت و گفت: اذیت نمیکنه؟

افسون بزحمت لب باز کرد و گفت: نه... من ترسوندتم مانی؟

-نه عزیزم این چه حرفیه؟

-آخه رنگت خلی پریده.

مانی خنده ای کرد و گفت: تعجبی نداره میخواستم هم رنگ بشیم.

صدای خنده آرام افسون گوش مانی را نوازش داد. خم شد و پتو را تا زیر گلوی افسون بالا کشید و گفت: سعی کن بخوابی تا زود تموم بشه. افسون باز سر تکان داد و چشمان خسته اش را بر هم نهاد. مادر بزرگ در تمام مدت ساکت و آرام به آن دو نگاه میکرد آهسته از جا بلند شد و بطرف در رفت مانی کمی به طرف افسون خم شد و آهسته در گوشش زمزمه کرد: خوبی بخوابی عزیز دلم.

و وقتی لبخند کمرنگ افسون را دید از اتاق خارج شد و نزد مادر بزرگ رفت. مادر بزرگ داخل پذیرایی نشسته بود و طاهره خانم برایش چای و بیسکویت آورده بود. مانی کنار مادر بزرگ روبروی پنجره بزرگ حیاط ایستاد و به درخت بید خیره شد. مادر بزرگ بی آنکه به او نگاه کند گفت: باید با هم حرف بزیم مانی.

قلب مانی در سینه فرو ریخت. با اینحال آرام گفت: خیلی خب من حاضرم.

- بین پسر من تو باید خوب به حرفام گوش کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.

مانی اینبار با صدایی لرزان پاسخ داد: باشه مادر بزرگ بفرمایید.

- میدونی مانی باید پات رو از زندگی این دختر معصوم کنار بکشی.

مانی ناگهان از جا پرید و با عصبانیت فریاد زد: چی گفتید؟ من احمق رو بگید که فکر میکردم میخواید در مورد بیماری افسون صحبت کنید نفهمیدم باز قصد کردید زندگی من رو خراب کنید...

مادر بزرگ میان صحبت مانی پرید و گفت: قرار شد اول گوش کنی بعد حرف بزنی... من میدونستم اگه با تو حرف بزنم تو این فکرارو میکنی برای همین هم هست که همه اش امروز و فردا میکنم ولی به هر حال باید بگم. من به افسون قول دادم... بخدا قسم این مرتبه دیگه موضوع این چیزا نیست. میخوام باور کنی که نیست من خیر و ...

مادر بزرگ به گریه افتاد و مانی را حسابی شرمند کرده. مانی سر به زیر انداخت و آهسته گفت: معذرت میخوام مادر بزرگ خواهش میکنم همین امروز همه چیز رو بگید و راحت کنید من دارم داغون میشم یه نفر باید بمن بگه اینجا چه خبره.

- خیلی خوب باشه من امروز همه چیز رو بتو میگم البته تا اون حدی که افسون اجازه داده به شرط اینکه تو اجازه بدی من حرفم رو بزنم.

مانی با حرکت سر اطاعت کرد و مادر بزرگ باز از او رو گرداند و با صدایی لرزان و بغضی آشکار شروع به صحبت کرد: بین مانی جان! هر وقت تو میای حال این دختر بدتر میشه. امروز صبح تا حالا خوب خوب بود ولی دیدی که یه دفعه دور از جونش به حال مرگ افتاد. هر شب وقتی تو میری حالش بد میشه.

- نکنه میخواید بگید من و پروسم هان؟

- نه عزیزم این دختر وقتی تو رو میبینه اعصابش بهم میریزه بیماری بیشتر بهش فشار میاره.

- خب قبوله اگه اینطوره تا وقتی حالش خوب بشه من دیگه اینجا نمیام.

- افسون میخواد که تو نیای اینجا اون میخواد که شماها برگردید سر جای اولتون.

- سر جای اول؟ منظور تون رو نمیفهمم.

- افسون میخواد بازم زندایی تو باشه.

مانی با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: منکه از حرفای شما خانما سر در نمیارم.

- تو از این به بعد باید افسون رو زندایی خطاب کنی.

مانی چند لحظه ای با عصبانیت به درخت بید خیره شد و گفت: پس بالاخره نتونست دایی رو فراموش کنه؟... تمام این مدت منو سرکار گذاشته بود؟ شاید اون روزها از لاعلاجی و بی پناهی بمن پاسخ مثبت داده بود ها؟ حال که وضعش خوب شده دیگه نیاز بمن نداره همینطوره مادر بزرگ؟

بدری خانم با عصبانیت از جا برخاست مقابل مانی ایستاد و سیلی محکمی به صورت او زد. مانی با تعجب به مادر بزرگ خیره شد و دستش را روی داغی گونه اش قرار داد. بدری خانم فریاد کشید: خیلی پستی مانی! تو اصلا میفهمی فداکاری یه زن یعنی چه؟ این دختر داره از دست میره واسه همینه که میخواد تو رو با خودش فدا نکنه. مانی که سیلی مادر بزرگ را فراموش کرده بود دستپاچه پرسید: شما چی گفتید؟ افسون... افسون... بدری خانم که تازه فهمید زیاده روی کرده است من من کنان گفت: من منظوری نداشتم... یعنی گفتم... چه میدونم... ناگهان بغض بدری خانم شکست دیگر نمیتوانست بار سنگین پنهان کردن این راز را به دوش بکشد. دلش میخواست فریاد بزند و خود را خالی کند. خسته و لرزان خود را روی مبل انداخت. مانی کنارش روی زمین زانو زد و گفت: تو رو خدا حرف بزن مادر بزرگ بگو... جان مانی بگو

مادر بزرگ آرام نالید: افسون داره از دست میره مانی... اون روزای آخر زندگیش رو میگذرونه... مانی... و این حرفایی که من زدم فقط به خواست افسون و حرف افسون بود من فقط پیغام رسون بودم.

مانی ناگهان درد عجیبی را در تیره پشتش احساس کرد چشمانش سیاهی رفت و دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ نماید.

مانی رو صندلی جابجا شد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. افسون لبخند تلخی زد و آهسته گفت: خجالت بکش پسر چرا گریه میکنی؟

مانی بزحمت بغضش را فرو داد و گفت: تو رو خدا افسون اجازه بده بستریت کنن.

افسون دستش را به آرامی بالا آورد روی گونه های خیس مانی کشید و گفت: چرا میخوای عذابم بدی؟ تو هم مثل من میدونی که درد من درمونی نداره چرا باید هم خودم رو عذاب بدم هم دیگران رو به زحمت بندازم.

- پس اینهمه دارو و درمان چیه؟

افسون چینی به پیشانی انداخت و گفت: شیمی درمانی؟ خواهش میکنم حرفش نزن. دلم میخواد سرپا بمیرم میفهمی؟ مانی کلافه پاسخ داد: از گفتن این چرت و پرتها چه نتیجه ای میگیری که دائما تکرارشون میکنی. بسه دیگه اینقدر این حرفارو شنیدم که حالم بهم میخوره تو داری با کی لج میکنی؟... با خودت؟

افسون باز لبخند پردردی زد و گفت: مانی خواهش میکنم خودت رو بخاطر من ناراحت نکن. من از مردن نمیترمسم.

مانی با عصبانیت سر تکان داد و گفت: بله خانم میدونم نمیترسی تو فقط میخوای منو دیوونه کنی مگه نه؟

- بخاطر خدا بس کن مانی من زیاد وقت ندارم و قبل از رفتن یه عالمه کار هست که باید انجام بدم. پس دلم میخواد خوب به حرفام گوش کنی.

مانی لبخندی زد و گفت: قبوله ولی منم یه شرط دارم من به حرفای شما گوش میکنم شما به حرفای من قبوله؟

- تو از من چی میخوای مانی؟

- شما از من چی میخوای افسون خانم؟

- بین نداشتمیم ها داری پسر بدی میشی.

- خیلی خوب من دلم میخواد شما بری پیش یه پزشک خوب و اجازه بدی توی بیمارستان بستری و معالجه بشی.

افسون بزحمت روی تخت نیم خیز شد و گفت: خیلی خب قبوله ولی قبلش تو باید کاری رو که من میخوام انجام بدی.

مانی با شادمانی خندید و افسون برق شادی را که از چشمانش جهید به راحتی دید مانی دوباره پیای دستهایش را بهم کوید و گفت: خیلی خب معامله سر میگیره. من کاری میکنم که شما میخواید شما هم بجاش معالجه میکنی همین.

افسون اینبار لبخندی به لب آورد که مانی معنای آنرا نفهمید او از اینکه افسون پذیرفته بود بیماریش را معالجه کند خوشحال بود فقط همین نگاهی به افسون کرد و گفت: خیلی خوب من آماده ام.

افسون نفسی تازه کرد و گفت: ببین مانی از این و اون شنیده بودم که اگه پای من وسط نمی اومد تو قصد داشتی با یکی از همکارات ازدواج کنی...

مانی وسط حرف افسون پرید و گفت: نه یه همچین قراری نبود.

افسون انگشتش را نوک بینی مانی قرار داد و گفت: ببین قرار نبودها.

-خیلی خوب چشم بفرمایید.

-باشه فرض میکنیم یه همچین قراری نبود ولی تو به هر حال اون

آخر ص 284

دختر رو می پسندی. این حرفیه که خودت گفتی.

مانی در حالی که اصلا منظور افسون را از حرفهایش نمی فهمید با اشاره سر تایید کرد و افسون ادامه داد:

-خب حالا من از تو می خوام که ...از تو می خوام که ...

افسون حرفش را ادامه نداد. چند لحظه ای سکوت برقرار شد و مانی که حالا حس کنجکاویش به شدت تحریک شده بود پرسید:

-از من چی می خوای افسون؟

افسون با مکثی طولانی پاسخ داد:

-من ازت می خوام که الان هم همون کار رو انجام بدی.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

-همون کار یعنی چی؟ یعنی کدوم کار؟

افسون دوباره سر جایش دراز کشید، چشمانش را روی هم گذاشت تا چهره مانی را نبیند. بعد آهسته گفت:

-می خوام که با فرناز ازدواج کنی.

و چند ثانیه ای که سکوت برقرار بود؛ مانی احساس کرد به شدت دچار تهوع و سر گیجه شده. چنان غافلگیر شده

بود که حتی نمی توانست دهانش را باز کند. هر چه در ذهن اشفته اش دنبال جمله ای می گشت بی فایده بود

.لبهایش به شدت می لرزید و از اندیشه آنچه افسون از او خواسته بود دچار هراسی گنگ گردید. افسون که سکوت

را باز و به او نگاه کرد. مانی بی آنکه حرفی بزند از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. افسون چند بار پیای با صدای بلند

او را صدا کرد اما مانی بی آنکه حتی به پشت سرش نگاه کند از خانه مادر بزرگ خارج شد.

با خروج مانی از خانه بغض افسون به یکباره شکسته شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مادر بزرگ که صدای گریه افسون را می شنید آهسته وارد اتاق خوابش شد، کنار تختش نشست و دستان ضعیفش را در میان دستهای پیر و خسته خود گرفت و آهسته گفت:

- آروم باش عزیزم این قدر خودت رو عذاب نده.

افسون در میان حق حق پر دردش بریده بریده گفت:

- بالاخره بهش گفتم مادر جون...

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

فهمیدم عزیزم برای همین مثل دیوونه ها از خونه بیرون زد مگه نه؟... براش خیلی سخته افسون.

افسون سر تکان داد و گفت:

- می دونم مادر جون اما چاره ای نیست. دلم نمی خواد به خاطر من زندگیش رو حروم کنه. مادر جون اینو از من خواستم چون دوستش دارم. نمی خوام بعد از من خیلی سختی بکشه درست مثل خودم بعد از منصور.

اشک گونه های پیرزن را هم خیس کرد. نگاهش حالتی از همدردی به خود گرفته و آهسته زمزمه کرد:

- من و تو و مانی هر سه از یه درد مشترک رنج می بیریم.

افسون به تلخی لبخند زد و رویش را به طرف حیاط گرداند و باز به درخت بید وسط باغچه خیره ماند و پیرزن با خود اندیشید کاش می توانست باقیمانده عمر خود را به این دختر جوان ببخشد. ولی افسوس کاری از دست کسی بر نمی آمد. منصور برای بردن همسرش باز گشته بود.

آخرین روزهای زمستان عمر افسون بود و پر درد ترین زمستان عمر مانی حتی پردردنر از زمستان سالی که بیماری قلبی پدر را از پا در آورد. مانی هر روز به عیادت افسون می رفت و هر روز او را رنجورتر از روز پیش می یافت. دیگر هیچ صحبتی درباره قرار بین او و افسون بینشان رد و بدل نشد ولی مادر بزرگ به مانی گفته بود که افسون تا زمانی که پاسخی قاطع از مانی نگیرد نزد پزشک نخواهد رفت.

مانی پردردترین روزهای زندگیش را در سکوتی عذای اور طی می کرد و در جدالی سخت با خود به هیچ نتیجه ای نمی رسید اما به خوبی می دانست که هیچ چاره ای جز تسلیم در برابر خواست افسون ندارد، ولی نمی توانست به سادگی با خود کنار بیاید. حالا همه او را با نگاهی سرزنش بار مخاطب طعنه های ساکتشان قرار می دادند. گاهی چنان او را نگاه می کردند که گویا در بروز این بیماری فقط او مقصر است و این مانی را بشدت عذاب می داد. مادر از او میخواست که با این فداکاری هرچند به میزان کم به عمر کوتاه افسون بیفزاید. ولی مانی حاضر نبود به این سادگی تسلیم خواست آنان شود. او افسون را دوست داشت و نمی توانست به این سادگی از او بگذرد، گرچه گاهی خود نیز مردد می ماند که در این موقعیت حساس معنای دوست داشتن کدام است. آیا باید به خاطر سلامت افسون از او می گذشت؟ و این فکری بود که شبها و روز هایش را پر کرده بود و به طرز دردناکی عذابش می داد و بالاخره ناچارش کرد که به درخواست افسون پاسخ مثبت دهد.

آن روز بعد از ظهر برای مانی دردناک ترین بعد از ظهر زندگیش بود. با بی میلی تمام به گل فروشی رفت و بدون هیچ

وسواسی اولین اولین سبد گلی را که به چشمش خورد خریداری کرد و بعد به دنبال مادر و خاله راهی منزل

مادر بزرگ شد. با بی حوصلگی و بدون هیچ عجله ای ماشین را داخل حیاط برد و آهسته از پله ها بالا رفت. در

ورودی ساختمان را با تک ضربه ای به صدا در آورد و بی آنکه منتظر پاسخی بماند داخل شد و سلام کرد. خاله و مادرش با عجله و سرسری جواب سلامش را دادند و باز شروع کردند به این طرف و آن طرف رفتن. خاله در حالی که با کیف پر از لوازم آرایش به طرف اتاق خواب می دوید نگاهی به مانی کرد و فت:

-این چه قیافه این شاه داماد؟ نمی شد به خودت یه کمی بررسی؟ الان فکر می کنن داماد معتاده.

مانی لبخند تلخی زد و پاسخ داد:

-شما نگران نباشی خاله جان اونا منو می شناسن.

مادر که با لباسهای مهمانی از اتاق خواب خارج می شد در تایید حرف خواهرش گفت:

-خب بشناسند. اینکه دلیل نمی شه تو این شکلی بیای زود باش برو دوش بگیر تا خاله برات موهات رو سشوار کنه.

مانی نگاهی از سر خشم به مادرش انداخت و گفت:

-آگه بخواید زیادی شلوغش کنید می رم خونه ها.

آذر نگاهی به مانی کرد و پاسخ داد:

-خل شدی؟

مانی با بی حوصلگی از آنها رو گرداند و خود را روی کاناپه انداخت و به حیاط خیره شد. آذر ناگهان فریاد زد:

-ای وای خدا مرگم بده اینجا رو.

مانی دستپاچه به طرف آنها برگشت و گفت:

-چی شده؟

آذر اشاره ای به سبد گل کرد و گفت:

-این گل رو خریدی؟

ملوک که تازه متوجه سبد گل شده بود کمی جلوتر رفت، دستی بر برگهای گل زد و گفت:

-این علوفه گاو یا سبد گل؟ خجالت نمی کشی این جواری خرید می کنی؟.. خیر سرمون داریم می ریم خواستگاری.

مانی بی حوصله پاسخ داد:

-خب مگه چشمه؟ به این قشنگی.

-آره جون خودت یه سبد خودم می خرم.

مانی با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

-بین مادر داری عصبانیم می کنی ها.

ملوک از ترس آنکه مانی پشیمان شود با لحن ملایمتری گفت:

-مگه چه ایرادی داره؟ آرزو دارم می خوام سبد گل خواستگاریت رو خودم بخرم.

مانی که حوصله بحث را نداشت چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت:

-نه هر کاری که دلتون می خواد بکنین.

ملوک هم بی آنکه به بحث ادامه بدهد به آذر در اتاق خواب پیوست. در همان لحظه صدای عصای مادر بزرگ به گوش مانی رسید. چشمهایش را باز کرد و مادر بزرگ را که وارد حال می شد دید. از جا بلند شد و سلام کرد

مادر بزرگ با لبخند پردردی پاسخ سلامش را داد و مانی احساس کرد برعکس روزهای گذشته حالا نگاه مادر بزرگ سرشار از سرزنش است. کنار مادر بزرگ نشست و آهسته پرسید:
-حالش خوبه؟

-مثل همیشه، ولی از بابت تو خوشحاله.

مانی به تلخی لبخند زد و چیزی نگفت. مادر بزرگ دوباره گفت:

می گفت اگه حالم خوب بود باهاشون می رفتم خواستگاری.

مانی سرش را روی دستهای مادر بزرگ قرار داد و با گریه گفت:

-مادر بزرگ منهنوز نمی دونم که دارم کار درستی می کنم یا نه فقط هر کاری می کنم به خاطر اونیه حتی اگه با این کار من یک روز هم بیشتر زنده بمونه بازم خوبه. افسون برای مردن خیلی جوونه.

پیرزن دستی به موهای مانی کشید و آهسته گفت:

-تو داری کاری رو می کنی که همه ازت خواستند.

مانی سرش را بالا آورد و به چهره مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

-یعنی کارم درسته؟

پیرزن دستش را روی گونه های خیس مانی کشید و پاسخی نداد. مانی دوباره پرسید:

-تو رو خدا حرف بزنی مادر بزرگ کارم درسته؟

ورود آذر و ملوک صحبتهای آن دو را نیمه تمام گذاشت. آذر با شادمانی گفت:

-خیلی خوب آقا داماد ما حاضریم.

مانی با بی حوصلگی پاسخ داد:

-می شه اینقدر این کلمه رو به کار نبرید؟

-وا! پس چی بگم؟ بگم عروس خانم؟

مانی بی حوصله رو برگرداند و پاسخی نداد. این بار ملوک گفت:

-پاشو دیگه مامان، باید سر راه بریم دنبال زندایی.

کلمه زندایی قلب مانی را در سینه لرزاند و به یاد اولین باری افتاد که افسون را زندایی خطاب کرده بود و حالا باز هم

مجبور بو به او بگید زندایی. این خواست خود او بود.

ملوک کا مانی را غرق در افکار خود دید دوباره گفت:

-شنیدی چی گفتم؟ یه سر باید بریم دنبال فریده خانم.

مانی بی حوصله پاسخ داد:

-یعنی وجود ایشون هم لازم بود؟

آذر به تندگی پاسخ داد:

وا! خب ما که یه زنداداش بیشتر نداریم که.

مانی و مادر بزرگ هر دو به آذر چشم غره رفتند و مانی چنان عصبانی شده بود که دلش می خواست گادان بزرگ

اتاق را روی سر آذر بکوبد. با بیزاری از او روی گرداندمقابل پتجره ایستاد و با بغضی آشکار گفت:

– شما چه جور آدمهایی هستید؟ اصلا برات اهمیتی داره که یک نفر داره اون بالا جون می ده؟ ب همین زودی اسمش رو از لیست خونواده خط زدید؟ من اگه دارم امروز مثل احمقها به خواستگاری می رم ، به خواست افسونه و گر نه هیچ قدرتی نمی تونست منو مجبور کنه که این کار احمقانه رو بکنم.

آذر با ناراحتی پاسخ داد:

– باور کن من منظوری نداشتم از دهنم پرید.

به جای مانی مادر بزرگ پاسخ داد:

– خوب گوشتون رو باز کنید دخترها این دختر که اون بالا توی رختخواب خوابیده و داره علی رغم میل باطنی ؛ عزیزترین موجود زندگیش رو همیشه به خاطر داشته باشید و یادتون نره که زن بردارتون که مریضه و شما باید رعایت کنید.

لبخند رضایت بر لبان مانی نشست و آذر و ملوک با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. مانی به سرعت به طرف پله ها رفت. ملوک معترضانه پرسید:

– کجا می ری مانی؟

مانی به طرف مادر بزرگ برگشت و جواب داد:

– می رم اف... زندایی مو ببینم. زود بر می گردم.

و در حالی که پله ها را به طرف بالا می دوید، صدای مادر بزرگ را شنید که گفت: – بی صدا برو شاید خواب باشه. پاورچین پاورچین به سوی اتاق رفت و در آهسته باز کرد. افسون روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه به حیاط نگاه می کرد. مانی آهسته آهسته به سوی رفت لبخند زنان سلام کرد. افسون پاسخ سلام مانی را داد. مانی کنار تخت روی صندلی همیشگی نشست و پرسید:

حالت خوبه زندایی؟

افسون لحظاتی به او خیره شد. از همین امروز هرچه بین آن دو بود تمام شده بی آنکه احساسش را بروز دهد پاسخ داد:

– آره خوبم تو چطوری داماد آینده؟

لبخند روی لبهای مانی خشکید و با حالتی جدی آهسته گفت:

– بین زندایی هنوزم اتفاقی نیفتاده اگه بخوای از همین جا تمومش می کنیم .هان؟

– خواهش می کنم مانی ما قبلا صحبت هامون رو کردیم. تو ازدواج می کنی منم می رم بیمارستان .چطوره؟ افسون با ناامیدی سر تکان داد و چیزی نگفت.

افسون دوباره گفت:

– امیدوارم که خوشبخت بشین. من خیلی خوشحالم که به عنوان زندایی خواهرزاده منصور توی جشن ازدواج شما شرکت می کنم. تو نمی دونی این برای من چقدر شیرین و با ارزشه.

چشمان مانی از اشک پر شد به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

– می فهمم همین چند دقیقه پیش مادر بزرگ می گفت شما برای همیشه عرووش هستید همسر منصور.

لبخند افسون عمیقتر گردید و نگاهش برقی تازه یافت. سعی کرد نیم خیز شود ولی نتوانست. مانی خواست کمکش کند اما او مخالفت کرد. مانی لحظه ای در سکوت به نگاه بی رمق و چهره رنگ پریده افسون نگاه کرد ، مسلما دیگر

هیچ امیدی نبود و ستاره هم افسون در حال افول بود. بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. همانطور که به افسون نگاه می کرد ، دانه های درشت اشک از چشمانش سرازیر گردید. سعی کرد اشکهایش را از افسون پنهان کند ، اما وقتی صدای هق هق افسون بلند شد، اجازه داد تا صدای گریه افسون در هم آمیزد . مادر و مادر بزرگ که به دنبال او به طبقه بالا آمده بودند از پشت رد صدای گریه آن دو را شنیدند. مادر بزرگ آرام آرام به طرف اتاق رفت و از لای در مانی را دید که سر روی تخت افسون نهاده و به شدت گریه می کند.

11

افسون به زحمت سرفه اش را مهار کرد و باز گوشی را نزدیک دهانش گرفت و گفت:

- معذرت می خوام من در وضعیتی نیستم که بتونم زیاد صحبت کنم. لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:

- گوش کنید خانم ، شما نباید به من به چشم به رقیب نگاه کنید. این دیوونگی محضه که شما با این بهونه کوچیک زندگی و آینده خودتون رو خراب کنید. شما بهتر از من می دونید که مانی پسر فوالعاده ایه ، حالا من منکر این قضیه نیستم که یک روزی بین ما علاقه ای به وجود اومده البته من همیشه فکر می کنم علاقه مانی به من بیشتر از وری دلسوزی بوده مه خودش به حسن بزرگ برای یه مرده، حالا هم که همه چیز تموم شده من به شما قول می دم که هیچ مانعی بر سر راه خوشبختی شما نباشم .

افسون باز هم به شدت به سرفه افتاد و در همان حال شنید که فرناز گفت:

- من و شما با هم رقیب هستیم ، من چطور باید به حرف شا اطمینان کنم؟

افسون به زحمت نفس تازه کرد و به آرامی گفت:

آخر صفحه 294

303-295

حتی اگه حرف شما درست باشه من به رقیب از پا افتاده ام. خانم از وجود من چی مونده که قدرت قابت داشته باشم؟ اجازه بدید خیالتون رو راحت کنم عمر من چیزی بیشتر از عمر این زمستون نیست. پس من چطوری می تونم با ما رقابت کنم ؟ شما در اوج قدرتید و من از شما خواهش می کنم روی این مسائل خوف فکر کنید و اجازه ندید حسادت های کور زنانه روی تصمیم گیری عاقلانه و منطقی شما اثر بذاره...
فرناز با عصبانیت از ان سوی خط پاسخ داد :
ولی اچه...

افسون وسط حرفش دوید و گفت :

خانم افتادن که زدن نداره شما چرا این قدر از دست من عصبانی هستید ؟ من که هر چی رو به اعتقاد شما ازتون

گرفتم دارم پس می دم دیگه چی؟؟

شما باید به من اطمینان بدین که سایتون رو از روی زندگی مانی کم می کنید؟

افسون لبخند درد آمیزی زد و دوباره گفت :

مطمئن باشید خانم همین طور می شه

فرناز دوباره گفت :

باشه من فکرامو می کنم خبرش رو بهت می دم.
 امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیرید خانم و به خاطر داشته باشید که من فقط زندایی همسر شما هستم نه چیز دیگه.
 لحظه ای سکوت برقرار شد بعد فرناز با لحنی معترضانه پاسخ داد :
 شاید من بخوام شما همون هم نباشید.
 افسون لحظه ای به فکر فرو رفت و قاطعانه پاسخ داد :
 باشه قبول قول شرف می دم.
 فرناز قاطعانه خنده ای کرد و گفت :
 پس با این حساب می تونید روی جواب مثبت من حساب کنید.
 ممنونم خانم واقعا ممنونم.بازم می خوام که مزاحم شما شدم.
 امیدوارم زندگی پر سعادت و خوشبختی ای در انتظارتون باشه هم شما و هم مانی.اگه با من کار دیگه ای نیست با
 اجازتون قطع کنم.
 نه خدا نگه دار.
 افسون به اهستگی گوشی رو روی دستگاه گذاشت.چشمانش را بر هم فشرد و سعی کرد بغضش را فرو بخورد.این
 روزها بیشتر از هر زمان دیگر نسبت به مانی احساس علاقه می کرد و به نظرش می رسید که مجبور است یک بار
 دیگر منصور را از دست بدهد.خودش هم نمی دانست چطور توانسته به زنی التماس کند که مرد محبوبش را برای
 همیشه از او بگیرد.دو قطره اشک از روی پلکهایش بر روی گونه سر خورد.در همان حال صدای عصای مادر بزرگ
 به گوشش خورد.با سرعت گونه هایش را خشک کرد و چشمهایش را روی هم گذاشت و تظاهر به خواب
 کرد.مسلمما در وضعیتی نبود که بتواند با مادر بزرگ صحبت کندومادر بزرگ با ان که چشمان بسته افسون را دید به
 طرف تختش رفت کنار تختش نشست و با عصبانیت گفت :
 چشمات رو باز کن.میدونم بیداری.
 افسون به ناچار با تعجب چشم هایش را باز کرد و به بدری خانم خیره شد.بدری خانم چهره در هم کشید با
 عصبانیت گفت :
 چطور تونستی هان؟؟ چطور تونستی؟؟ تو به اون دختره خود خواه و بی تربیت چی گفتی؟
 افسون به زحمت لبخندی زد و گفت :
 مادر جون شما حق نداشتید مکالمه ی من رو گوش کنید.
 مادر بزرگ همان طور عصبانی پاسخ داد :
 من و باز ی نده دختر تو چرا این کار رو کردی؟؟ چرا با اون دختر این طور حرف زدی؟؟ اون حق نداشت به تو بی
 احترامی کنه تو زندایی مانی و عروس این خانواده هستی.
 افسون با هم به زحمت لبخند زد و گفت :
 مادر جون بخوای حسابش رو بکنی زیاد هم بی راه نمی گه حق داره از دست من عصبانی باشه شما نباید از جرف
 هایش برنجی.
 ولی من از جرف هایش رنجیدم خیلی هم زیاد واگه خدای نکرده این وصلت سر بگیره حاضر نیستم هیچ کدوم از
 مراسم شرکت کنم.

افسون دستان پیرزن را در میان دستان تب دار خود گرفت وبا مهربانی گفت :

شما این کارو نمی کنید چون مانی رو دوست دارید....

مادر بزرگ به گریه افتاد و گفت :

تو هم مانی رو دوست داری افسون پس چرا نمی خواهی باهاش زندگی کنی؟؟ چرا اجازه میدی این دختر مانی رو از تو بگیری.

لبخند پر دردی لبها افسون را از هم گشود لحظه ای سکوت کرد بعد اهسته زمزمه کرد :

این فرناز نیست که مانی رو از من میگیره این زندگیه....سر نوشته ، پس ما نباید از فرناز دلخور باشیم.

مادر بزرگ خم شد و گونه ی بی رنگ افسون را بوسید و گفت :

اخه تو چرا انقدر خوبی دختر؟؟

افسون هم دستان مادر بزرگ را به گرمی فشرد و گفت :

شما هم خیلی مهربونید مادر جون.وقتی برم اون دنیا حتما محبت های ما رو برای منصور تعریف می کنم.

رزن چینی به پیشانی انداخت و با عصبانیت گفت :

مگه قرار نبود از این حرفا نرنی ورپریده؟؟

افسون پس از دو سرفه متوالی به زحمت لبخند زد و پاسخ داد :

می خوام خودم رو برای شما لوس کنم تا عزیز بشم.

تو عزیز من هستی عروس گلم.....ولی برای مانی متاسفم که یک عمر باید با یه همچتیت زن خود خواه بی رحمی زندگی کنه.

افسون سرش را به طرف مادر بزرگ خم کرد و گفت : مادر جون نشد دیگه ها .

باشه عزیزم باشه هر طور که تو بخوای.

اگه یه کم حالم بهتر بشه با هم بریم بیرون برای عروسی مانی لباس می خریم نظرتون چیه؟؟

مادر بزرگ باز نتوانست اشک هایش را مهار کند در حالی که بغض راه گلویش را به شدت بسته بود چند بار سرش را تکان داد و گفت :

عالیه عزیزم عالیه !!

افسون که چشم هایش را باز کرد مانی درست بالای سرش بو و با همان نگاه کودکانه که میشه افسون رو به خود

جلب می کرد ب او نگاه می کرد. با دیدن چشم های باز افسون سلام کرد.افسون هم با لبخندی گرم و زیبا پاسخ

سلامش را داد و لحظاتی سکوت برقرار گردید.بعد افسون دوباره پرسید :

کارها خوب پیش می ره.

ای بد نیست.

دیگه که با فرناز مشکلی نداری؟؟

نه....ولی راستش رو بخوای زندایی من ترجیح می دم همون جواب اول رو بده.

یعنی بگه نه؟؟

مانی به جای هر پاسخ دیگر با سر تایید کرد. افسون باز لبخند زد و گفت :
 نمی دونم چرا بعض وقتها این قدر پسر بدی میشی.
 مانی سرش را پایین انداخت و اهسته گفت :
 دست خودم نیست نمی تو نم قبول کنم.
 افسون لبش را گزید و به مانی چشم غره رفت و گفت :
 دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ها . تو فرناز رو دوست داری و باهاش ازدواج می کنی فقط همین.
 مانی سر تکان داد و اهسته گفت :
 خیلی بی رحمی افسون.
 زندایی.
 خیلی خب زندایی من تا اینجا به خواست شما عمل کردم از این به بعد نوبت شماست شما یه قولی به من داده بودید
 فکر م یکنم وقتش رسیده که به قولتون عمل کنید من با دکتر ##### صحبت کردم همه چیز آماده است. شما باید
 همین امروز به بیمارستان برید.
 افسون به زحمت لبخند زد و گفت :
 یعنی واجبه این کارو بکنم؟؟
 بله که واجبه. شما به من قول دادید یادتون نیست؟؟ اگه شما زیر قولتون بزنی منم دقیقا همین کارو رو می کنم.
 خیلی خب حالا چرا عصبانی می شی؟؟ من حرف زدم سر حرفم هستم بی خود عصبانی نشو فقط چند دقیقه فرصت
 بده تا آماده بشم.
 می خوای کمکت کنم ؟
 نه امروز حالم بهتره فکر کنم خودم بتونم حاضر بشم شما میتونی بری پایین.
 مانی با نارضایتی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به پایین پله ها رسید مادر بزرگ پرسید :
 داره چیکار می کنه؟؟
 مانی همان طور با چشمهای بسته جواب داد :
 گفت می خواد حاضر بشه.
 بدری خانم بی انکه حرفی بزند به طرف پله ها رفت ت ابه افسون کمک کند. با رفتن مادر بزرگ مانی به طرف شبشه
 چرخید و باز به درخت بید خیره شد که ظاهرا اولین خمیازه های بیداری را می کشید. زیر لب زمزمه کرد :
 « دایی دارم افسون رو می برم بیمارستان چند وقتی دیگه سری به ما نمی زنی از دست من ناراحتی نه /؟؟ رفیق نیمه
 را شدم؟؟ افسون رو تنها گذاشتم؟ ولی اخی به خدا چاره ای نبود اگه این کارو نمی کردم افسون حاضر نمی شد
 معالجه کنه همین الان هم همجین راضی نیست که می ره بیمارستان... اصلا من نمی دونم شما چرا قهری؟؟ داری
 افسون من رو هم می بری قهر هم می کنی؟؟
 مانی ناگهان ساکت شد و زیر لب تکرار کرد « افسون من!! »
 چطور توانسته بود در حضور دایی این حرف را بزند؟؟ خودش هم نمی دانست. دستپاچه دوباره گفت :
 « نه دایی باور کن منظور بدی نداشتم من دیگه افسون رو زندایی صدا می کنم. خودش اگه اینطوری راحت تره می
 فهمی دایی؟ من می گم زندایی.»

چشمان مانی پر از اشک شد و از پشت پرده ی لرزان اشک قامت منصور را بعد از مدتها دوباره زیر درخت دید. منصوره کاملا به سوی او چرخید و برایش دست تکان داد و وقتی مانی با چشمان گرد شده از تعجب به چهره اش خیره ماند و به رویش لبخند زد. در همان لحظه صدای افسون را از پشت سر خود شنید به طرف او برگشت و دستپاچه گفت :

زندایی زندای اونجا...

و وقتی دوباره به سوی پنجره نگاه کرد تا محل منوصر را به افسون نشان دهد هیچ کس آنجا نبود. افسون و مادر بزرگ با تعجب به او نگاه کردند و افسون پرسید :

اتفاق افتاده؟

مانی من و من کنان پاسخ داد :

نه... چیز مهمی نیست.

مادر بزرگ کمک کد تا افسون بر بروی صندلی بنشیند و افسون اخسته زمزمه کرد :

من وقعا شرمنده ام مادر جون خیلی تو زحمت افتادید .

مادر بزرگ لبخند تلخی زد و پاسخ داد :

باز از این حرفا زدی دختر ؟ چقدر بگم از این چیزها نگو خوشم نمیاد زحمت کدومه؟؟

افسون لبخند زد و بعد رو به مانی گفت :

بین مانی جان قبل از این که منو به بیمارستان ببری یه زحمت برات دارم البته اگه امکانش هست .

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت :

خواهش می کنم زندایی بفرمایید

می خواستم.....می خواستم اگه امکانش باشه منو به سربربری پیش دایی منصورت خیلی وقته بهش سر نزدم البته زیاد وقتت رو نمی گیرم ولی خیلی دلم می خواد قبل از این که برم حتی برای چند لحظه ای هم که شده پیش منصور باشم.

مانی لبخندی زد و گفت :

البته زندایی هر جور شما بخواید من در خدمت شما و مادر بزرگ هستم.

افسون لبخندی زد و به سختی از روی صندلی بلند شد.

مادر بزرگ هم کنارش قرار گرفت و اهسته اهسته به طرف در حرکت کردند مانی هم به دنبال آنها به راه افتاد و خیلی زود ماشین را از خانه بیرون آورد در تمام طول راه افسون حتی یک کلمه هم صحبت نکرد و مانی دلش می خواست بداند در ذهن او چه می گذرد. وقتی به گورستان رسیدند مانی چیش از همه از ماشین پیاده شد و به مادر بزرگ و افسون کمک کرد لظظه ای کنار ماشین ایستاده و خیره خیره به مادر بزرگ . افسون که مشتاقانه به سوی قبر منصور می رفتند نگاه کرد. ثر حالی که احساس می کرد نمی تواند به قبر منصور نزدیک شود. با خود فکر کرد جواب منصور را چه باید داد ؟ و وقتی افسون را با این حال نزار ببیند به آنها چه خواهد گفت ؟ احساس می کرد از منصور خجالت می کشد با این حال اهسته اهسته به سوی مزار به راه افتاد. در حالی که ارزو می کرد کاش هیچ گاه آگهی ترحیم روزنامه را ندیده بود. وقتی نزدیک شد افسون بر عمس همیشه کاملا روی زمین نشسته بود و مانی می دانست که اون نای روی پا نشستن را ندارد.

مثل همیشه گونه های افسون از اشک خیس بود و حالتش عذاداری را می مانست که هم اکنون عزیزی را از دیت داده باشد. حتی مانی احساس کرد او از همیشه گرفته تر است. لحظات با همان آرامش همیشگی طی می شد. مانی چند بار پیایی به ساعتش نگاه کرد. به دکتر قول داده بود قبل از یازد افسون را به بیمارستان برساند. مادر بزرگ که متوجه نگاه های پی در پی مانی به ساعت شده بود اهنسته به افسون گفت: خب دیگه عزیزن بهتره بلند شیم وقت رفته.

افسون با سر پاسخ مثبت داد ولی وقتی بقیه از جا برخاستند همچنان در جای خود نشست. مانی با تعجب گفت: زندایی بلند نمی شی؟؟

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

شما برید من الان میام.

مادر بزرگ بی هیچ حرفی به سرف ماشین رفت اما مانی باز هم ایستاد و گفت: به دکتر قول دادم ساعت یازده بیمارستان باشیم.

افسون سرش را بالا آورد چند لحظه ای به مانی نگاه کرد و بعد اهنسته گفت:

فکر کنم این بار دفعه اخره دلم میخواد با منصور خداحافظی کنم.

مانی با عصبانیت مشتش را به تنه ی درخت کنارش کوبید و گفت:

اخه شما کی می خوای دست از این حرفا برداری؟

پایان 303

ادامه دارد...

از صفحه 304 تا آخر 309

و بعد با سرعت از افسون فاصله گرفت. با دور شدن او، افسون بغض خفه اش را آزاد کرد و صدای گریه اش در گورستان خاموش و سرد پیچید. مانی روی صندلی کنار مادر بزرگ نشسته بود و با یک دستمال خون روی دستش را پاک می کرد. مادر بزرگ بی هیچ حرفی نگاهش کرد و مانی با خود اندیشید مدتهاست معنی نگاههای مادر بزرگ را نمی فهمد.

بالاخره پیرزن سکوتش را شکست و آهنسته گفت:

– مشت زدی به درخت؟

– چیزی نیست کشیدی به تنه درخت.

– کشده شد یا مشت زدی؟ خودم دیدم، دروغ نگو.

– اعصاب آدم رو خرد می کنه دیگه، می گه دفعه آخرمه میام اینجا.

مادر بزرگ نگاه سرزنش باری به مانی کرد و پاسخی نداد. مانی خیره خیره به مادر بزرگ نگاه کرد و با سماجت

پرسید:

- مادر بزرگ ، تو رو به خدا ، ارواح خاک دایی منصور به من بگو معنی این نگاهها چیه؟ آخه من خنگم ؛ خرم ، حالی نیست؟ تو رو خدا بگو، بگو اذیتم نکن ، چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟
مادر بزرگ از مانی روی برگرداند و با بی حوصلگی پاسخ داد:

- دیگه مهم نیست

اما مانی دست از اصرار بر نداشت و دوباره گفت:

- مرگ من ، گفتم مرگ من ، جون این افسون که اینقدر دوستش داری.

مادر بزرگ با عصبانیت به مانی نگاه کرد و گفت:

- جون افسون رو بیخودی قسم نده.

- چشم ، قسم نمی دم ولی بگو چرا از من ناراحتی؟

مادر بزرگ کاملا به سمت مانی برگشت و گفت:

- از دستش عصبانی هستی که از زندگی ناامیده ، آره؟ یعنی می خوای بگی نمی فهمی این دختر چشمه و چرا ناامیده؟

مقصر تویی ، می فهمی؟ تو که به همین راحتی کنارش گذاشتی ، اجازه دادی باور کنه دیگه نمی تونه زندگی کنه،

اجازه دادی فکر کنه آخر خطه .

مانی با تعجب دستش را روی سینه قرار داد و گفت:

- من؟! این حرفا واقعیت نداره مادر بزرگ . خود شما بهتر می دونید من افسون رو دوست داشتم و دارم ولی خودش

خواست که بره کنار. تقصیر خودش بود منو مجبور به این کار کرد مادر بزرگ.

- تو هم خیلی ساده قبول کردی، نه؟ به همین راحتی ولش کردی و رفتی سراغ یکی دیگه. تو از نظر اخلاقی هیچ

شباهتی به منصور من نداری. اون با یک دنیا مشکلی که ما براش به وجود آورده بودیم حاضر نشد کوتاه بیاد، منصور

من مرد بود.

- یعنی من نیستم مادر بزرگ؟

- معلومه که نیستی. کجای رسم مردونگی اینه که وقتی زن آدم مریض شد به همین سادگی ولش کنه بره؟ تو

بزرگترین ضربه رو به این دختر وارد کردی. می فهمی؟ افسون هنوز هم بین انتخاب تو و منصور مردد بود، هنوز

دلش راضی نمی شد مرد دیگه ای رو جایگزین منصور بکنه ، ولی از طرفی هم دوستت داشت و نمی تونست به به

راحتی از تو دل بکنه ، ولی وقتی تو کنار کشیدی بهش کمک کردی تا به راحتی از زندگیش بگذره و فقط به منصور و

مرگ که تنها راه رسیدن به او بود فکر کنه ، تو باید اصرار می کردی ، مجبورش می کردی برای خاطر تو و زندگی

آینده تو همه که شده مداوا کنه. حتی اگه زندگی مشترک شما فقط چند ماه طول بکشه. تو ساده و راحت کوتاه

اومدی و اون فکر کرد تو فقط به خاطر بی پناهی و بی کس بودن اون و از روی ترحم این کار رو کرده بودی. برای

رهایی از عذاب وجدان . می فهمی؟

مانی با تعجب به مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:

- باور کنید من تمام سعی ام رو کردم. بالاخره هم اون کاری رو کردم که به نظر همه درست بود، راستش رو بخواید

الان هم نمی تونم منظور شما رو بفهمم.

مادر بزرگ با بیزاری از مانی روی برگرداند و گفت:

- نمی فهمی یا ترجیح می دی نفهمی؟

مانی ملتسمانه گفت:

- نه بخدا مادر بزرگ نمی فهمم.

مادر بزرگ دوباره برگشت تا چیزی بگوید اما حضور افسون مانع شد. بنابراین بی آنکه چیزی بگوید ، به سرعت از جا بلند شد و به افسون در سوار شدن کمک کرد.

در تمام طول راه برگشت ، مانی حتی یک کلمه هم حرف نزد و با تمام وجود به صحبت‌های مادر بزرگ می اندیشید . حالا دیگر منظور مادر بزرگ را خوب می فهمید. افسون بین انتخاب او و منصور مرد بود و مانی با کنار کشیدن از ماجرا به او اجازه داده بود که منصور را ترجیح دهد. وقتی مقابل بیمارستان رسیدند افسون با حالتی معصومانه به مانی نگاه کرد و گفت:

- به دکتر بگو من دوست ندارم ، شیمی درمانی بشم، دلم نمی خواد موهام بریزه . نمی خوام برای عروسی تو شبیه ترب بشم.

و بعد با حالتی عصبی با صدای بلند خندید.

مانی با مهربانی به او نگاه کرد و آهسته گفت:

- مطمئن باش کار به اونجاها نمی کشه. تو خیلی زود خوب می شی.

افسون سعی کرد لبخند بزند و این در حالی بود که دلهره عجیب وجودش را چنگ می زد. مانی لحظه ای به چشمان هراسان او خیره شد و بعد آهسته گفت:

- تو که دختر شجاعی هستی ، مگه نه؟

افسون به زحمت لبخند زد و پاسخ داد:

- سعی می کنم باشم.

مانی دوباره گفت:

- خیلی خب پس به امید خدا می ریم، باشه؟

افسون سر تکان داد و با کمک مادر بزرگ به سوی پله ها رفت . خیلی زودتر از آنچه مانی تصور می کرد تمام کارها انجام گرفت و افسون با لباس بیمارستان روی تختی کنار پنجره دراز کشید. وقتی مانی وارد اتاق شد احساس کرد افسون با این لباس زشت و بدقواره بیمارستان ، از همیشه زیباتر و معصوم تر شده است. وقتی کنار تخت او قرار گرفت ، افسون لبخند ملیح و کودکانه ای زد و آهسته گفت:

-ببین لباس رو مجانی دادند ها ، اگر بذارند ببرمش بیرون باهات میام عروسی تو، چطوره؟

مانی به زحمت لبخند زد و گفت:

- اگر بهم قول بدی تا عروسی خوب بشی، منم قول می دم قشنگترین لباس این شهر رو برات بخرم.

افسون لبخند معصومانه از زد و چیزی نگفت. مانی آهسته سوال کرد:

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

- نه ، بابت همه چیز ممنونم.

- مادر بزرگ اینجا پیشت می مونه. هر وقت با من کار داشتی ، هر موقع روز و شب که بود کافیه برام زنگ بزنی ، باشه؟

افسون با حرکت سر پاسخ مثبت داد. لحظه ای به مانی خیره شد و بعد گفت:

- تو دیگه برو سرکارت، من جام راحتی.
 مانی لبخندی زد و گفت:

- می رم ، ولی وقتی خیالم از طرف تو راحت شد.
 - همین الان هم خیالت راحت باشه. مادر بزرگ پیش من هست.
 - پس مواظب خودت باش، به حرف دکتترت هم خوب گوش کن.
 - مطمئن باش.
 - خب من دیگه قبل از اینکه پرستار بیرونم کنه باید برم. بهش قول دادم زود برم بیرون ، می گه همراه یه نفر.
 افسون لبخندی زد و گفت:

- به همه سلام برسون ، خصوصاً عروس خانم رو.
 مانی که دوباره به یاد حرفهای مادر بزرگ افتاده بود با دقت به چهره افسون نگاه کرد ولی ممتوجه هیچ تغییر حالت خاصی نشد ، نگاهی به مادر بزرگ و سپس به افسون کرد و گفت:

- خب ، اگه کاری داشتید خبرم کنید. من دیگه رفتم. خدا نگهدار.
 مادر بزرگ و افسون هر دو جوابش را دادند. وقتی جلوی در رسید افسون صدایش کرد و مانی به سوی او رو گرداند و افسون آهسته گفت:

- اونجا رو ببین مانی.
 و با انگشت به حیاط بیمارستان اشاره کرد.
 ماین به حیاط نگاه کرد و درست مقابل پنجره اتاق افسون یک درخت بید مجنون بلند دید که شاخه هایش را با سخاوت به پنجره اتاق می زد. لحظه ای به بید مجنون خیره ماند و به یاد صحبت مادر بزرگ افتاد که به او گفته بود منصور من یک مرد واقعی بود و زیر لب زمزمه کرد:

« دایی ، اینجا هم تنهات نداشتی؟ »
 و بعد از اتاق خارج شد.

فصل 12

مانی از بیمارستان یکراست به خانه مادر بزرگ رفت و به اتاق منصور پناه آورد ، خود را روی تخت منصور انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. آنقدر این کار را ادامه داد که احساس سبکی خاصی وجودش را در بر گرفت. بعد از جا بلند شد و به اتاقی رفت که آن روز صبح افسون در آن خوابیده بود. کنار تخت افسون نشست و اندام نحیف و ضعیف او را روی تخت تصور کرد. دلش از این تصور به در آمد و باز بغضی که این چند روز در گلویش چنبره زده بود خودنمایی کرد. با سوئیچ ماشین خود را سرگرم و سغی می کرد همه چیز را خوش بینانه نگاه کند ولی حتی اگر افسون هم معالجه یم شد او برای همیشه این فرشته کوچک را از دست داده بود. اما حالا احساس می کرد که دیگر برایش اهمیتی ندارد، تنها موضوع دارای اهمیت از نظر او خوب شد افسون بود، فقط همین. خود را دلداری داد و گفت: «افسون باید خوب بشه» و بعد به خاطر آورد که دکتتر گفته بود: « ببین مانی جان تومور ریه در مورد زندای شما محرزه اما نمی شه گفت درمان صد درصد غیرممکنه . من متاسفانه تا زمانی که نوع تومور و درجه پیشرفت اون

مشخص نشه نمی تونم جواب قاطعی به شما بدم، خوشبختانه بیمار شما در حال حاضر سرفه های بدون خلط خونی داره ، و این برای ما جای امیدواری می ذاره که هنوز فرصت هست

از 310 تا 323

فصل دوازدهم (1)

اما باز هم قبل از گرفتن جواب آزمایشها نمی شه از چیزی مطمئن بود...»
وقتی سوئیچ از دستش رها شد به زمان حال برگشت. برای برداشتن سوئیچ که زیر تخت را کنار زد و دستش را زیر تخت برد. در زیر تخت دستش به چندین کیسه ی مشمایی که جسم نرمی انباشته شده بود برخورد کرد. حس کنجکاوی اش تحریک گردید. یکی از کیسه ها را بیرون کشید. کیسه تقریباً بزرگ و سیاهی بود و چون از لمس آن چیزی نفهمید به زحمت گره ی در آن را گشود، پنجه اش را در کیسه فرو برد، زیر دستش نرمی توده ای دستمال کاغذی را احساس کرد، بلافاصله مشتی از دستمالها را بیرون کشید و از آنچه که می دید کم مانده بود قلبش از طپش بایستد. تمام دستمال بدون استثنا به خون آغشته بودند. مشتش را به شدت روی تخت کوبید و فریاد کشید: «چرا، آخه چرا، این همه پنهان کاری برای چی؟» و باز به شدت به گریه افتاد. از جا برخاست، احساس کرد تحمل اتاق برایش مشکل است، به سرعت اتاق افسون را ترک نمود و به سوی حیاط دوید. یگراست به طرف بید مجنون رفت و فریاد کسید: «دایی، دایی منصور، میدونم صدام رو می شنوی، پس گوش کن اومدم ازت کمک بگیرم، می خوام به افسون کمک کنی...»

لحظه ای ساکت شد، بغضش ترکید، ر میان گریه فریاد زد: «گوش کن دایی! من دیگه قصد ندارم پا تو خلوت شما بذارم... از اول هم اشتباه کردم، قبول دارم. حالا خواهش می کنم به افسون کمک کن، بذار این طور عذاب بکشه، دیگه حتی به نفس راحت هم نمی تونه بکشه، باهر نفسی همراه هوا کلی درد وارد وجودش می شه، حتی صداش هم تغییر کرده... می دونی دایی به غده ی لعنتی توی ریه اش جا خوش کرده و هر روز داره بزرگتر می شه، اومدم ازت بخوام بهمون کمک کنی. تو رو به جون افسون قسم برامون دعا کن، برای من، برای افسون، برای مادر بزرگ، حالا دیگه هممون می دونیم فقط اونکه می تونه افسون رو به ما برگردونه، پس تو هم بامندست به دامنش بشو.» صدای فریاد مانی خاموش شد. به طرف درخت بید رفت، دستهایش را از هم گشود و درخت را در آغوش گرفت، سرش را روی تنه ی خشک و محکم درخت قرار داد و با صدای بلند شروع بهگریه کرد.

آزمایش خلط، دکتر، دکتر دانش را به شدت عصبانی کرد، زیرا او تازه متوجه شد در تمام مدت افسون رازی را از او پنهان می کرد که دکتر اصلاً علت آن را نمی فهمید. با این حال وقتی مانی ناامیدانه به او نگاه کرد، لبخندی زد و پاسخ داد:

– با تمام این حرفها آزمایشها نشون میده که تومور آسیب چندانی به بافتهای مجاور نرسونده، بنابراین اگه بتونین بیمار تون را راضی به عمل جراحی بکنید هنوز جای امید هست.

مانی نگاهی از سر ناامیدی به دکتر کرد و پاسخ داد:

- فکر می‌کنم موفق بشم؟

- زیاد امید نیستم ولی سعی خودتون رو بکنید. بیمار شما طوری رفتار می‌کنه که انگار کاملاً دست از زندگی شسته، حوصله ی خوردن داروها، انجام آزمایشها و هیچ معالجه دیگری رو نداره، فقط خیلی آروم و مظلومانه درد رو تحمل می‌کنه و این واقعاً جای تعجب داره، در اولین مرحله سعی کنید بیشتر به زندگی امیدوارش کنید بعد برایش قضیه ی عمل رو توضیح بدید شاید قبول کنه... می‌دونید این قضیه با شدت و ضعف تقریباً برای ما پزشکا عادیه، اکثر مریضا همین که اسم سرطان را می‌شنوند از درمان ناامید می‌شن و ترجیح می‌دن همه چیز رو بسپرن دست سرنوشت. بالا هر طور شده افسوس رو از حالت خارج کنید. شاید شما بتونید همون طور که تونستید مجبورش کنید بیاد بیمارستان و بستری بشه. یادت باشه که حتی اگر یک روز این عمل زودتر انجام بشه به نفعمونه. هر چی تمور بیشتر بمونه به بافت های ریه آسیب می‌رسونه و ممکنه متاسفانه کار بهجایی بکشه که دیگه امیدی نباشه.

مانی زیر لب نالید

- من هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم، بقیه اش هم توکل به خدا و امید به مهارت و دانش شما.

دکتر سری تکان داد و گفت:

- فقط زودتر! یادتون نره.

مانی از جا بلند شد و اتاق دکتر را ترک کرد، به اتاق افسون رفت و در زد. وقتی وارد شد مادر بزرگ برای افسون صحبت می‌کرد و او در حالی که ماسک اکسیژن، دهان و بینی اش را پوشانده بود به مادر بزرگ نگاه می‌کرد. آن دو همین که مانی را دیدند لبخند زدند. افسون بای برداشتن ماسک از روی صورتش، دستش را بالا آورد ولی مانی دستش را گرفت و مانع شد و آهسته گفت:

- بذار باشه نمی‌خواد برش داری؟

با این حال افسون با دست دیگرش که سوزن سرم به آن وصل بود ماسک را پایین کشید و گفت:

- از دست من ناراحتی؟

مانی ماسک را دوباره سر جایش مرتب کرد و گفت:

- می‌خواستی نباشم؟ اون همه دستمال خونی زیر تخت... این همه دروغ که توی این مدت به من و مادر بزرگ و بقیه گفتی... افسون باور کن که تو در حق من خیلی بد کردی.

افسون با شرمندگی نگاهش را به پایین دوخت و چیزی نگفت. مانی دوباره گفت:

- زندگی ام رو جهنم کردی، مجبورم کردی ازدواجی بکنم که هیچ رغبتی بهش نداشتم... با تمام این حرفا هنوزم برام عزیزی مثل روز اول.

وقتی مانی به طرف مادر بزرگ رو برگرداند او را در انتهای اتاق پشت پنجره ایستاده بود و مانی بی اینکه صورتش را ببیند احساس کرد در حال گریه است. در همان حال یک بار دیگر ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت ولی این بار مانی مخالفتی نکرد. احساس می‌کرد دلش برای شنیدن صدای افسون تنگ شده، می‌خواست حتی برای چند لحظه هم که شده صدای او را بشنود.

افسون آهسته گفت:

- حق با توهه. می‌دونم ولی باور کن منظور بدی نداشتم فقط نمی‌خواستم ناراحت بشی... مانی چرا نمی‌خوای باور کنی من سرطان دارم، سرطانیه، اون که تقدیر منو نوشته این روزها داره آخرین خطهای کتاب زندگی منو می‌نویسه،

من دیگه باید برم ... با وجود تمام حرفهایی که زدی حالا می خوام ازت خواهش کنم یه باردیگه به حرفم گوشکنی شاید این آخرین خواهشم باشه.

مانی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-بگو، هر چی می خوای بگو؟

افسون لحظه ای مکث کرد و بعد آهسته پاسخ داد:

-مانی منو به خونه برگردون، باور کن اینجا بیشتر عذاب می کشم، بیشتر درد می کشم، بذار راحت بمیرم... من فقط به خاطر تو قبول کردم بیام اینجا، واسه اینکه مجبورم کنم ازدواج کنی. حالا دیگه اینجا کاری ندارم، بیا بریم خونه، اونجا بهتره، می خوام در آرامش بمیرم.

مانی با عصبانیت از جای برخاست و سمت دیگه اتاق رفت و به حیاط بیمارستان خیره شد. حالا بیش از پیش معنای حرف های مادر بزرگ را درک می کرد. او مسلماً موثرترین عامل ناامیدی افسون بود اما حالا دیگه هیچ کاری نمی توانست بکند.

سکنت سنگین اتاق را صدای پیایی سرفه های افسون شکست و مانی را مجبور کرد دوباره به سویش بازگردد.

افسون با دستمالی لبهایش را پاک کرد و مانی سرخی خون را روی دستمال دید. بد دوباره ماسک اکسیژن را سر جایش گذاشت و چند نفس عمیق کشید و نگاه اشک آلودش را به مانی دوخت. مانی دوباره کنار تخت نشست و سعی کرد آرامشش را به دست بیاورد. آهسته گفت:

-گوش کن افسون، من امروز اومده بودم اینجا ازت خواهشی بکنم و تو باید بپذیری، در غیر این صورت همه چیز بین ما نموم می شه و تو دیگه حتی زندایی م هم نیستی.

مادر بزرگ ناگهان به طرف مانی آمد و به او چشم غره رفت وای مانی بی اعتنا به حرفش ادامه داد و گفت:

-همین امروز دکتر به من گفت که هنوز امیدی هست به شرط اینکه تو اجازه بدی با یک عمل جراحی کوچیک اون تومور رو از توی ریه ات خارج کنند. به ارواح خاک دایی منصور این عین حرف دکتره، من از خودم چیزی نمی گم... دکتر گفت تومور هنوز آسیب چندانی به ریه نرسونده و باید قبل از اینکه کاری دستمون بده خارجش کنیم... افسون به خدا هنوز امیدی هست.

افسون با سماجت چندبار سرش را به نشانه پاسخ منفی بالا برد. مانی کلافه دوباره گفت:

-مگه نمی گی همه ندگیم تموم شده؟ قبول کن به خاطر من، به خاطر مادر بزرگ این عمل انجام بگیره، چر می خوای به انتظار مرگ بشینی؟ خواهش می کنم افسون، به خاطر خدا، جون هر کسی که دوست داری، به خاطر دایی.

ناگهان قفل سکوت مادر بزرگ هم شکسته شد و گفت:

-راست می گه دخترم، مگه نمی گی یه جوروشه من زحمت شما رو جبران کنم؟ با این کار جبران کن، حتی اگه نتیجه نده.

افسون لبخند کمرنگی زد و به فکر فرو رفت. مانی و مادر بزرگ با سکوت خود به او اجازه دادن که به راحتی فکر کند. چند لحظه بهد افسون ماسکش را از روی صورت برداشت و در حالیکه قطرات درشت اشک روی گونه اش سر می خورد آهسته گفت:

-اگه قبول کنم قبل از عمل، عروس خانم رو میاری بینم؟

مانی نگاهی به چهره معصوم افسون کرد، ناگهان گونه اش را قطرات اشک خیس و بارانی کرد و آهسته گفت:

-تو قبول کن، ماه آسمون رو هم بخوای برات میارم.

افسون دست مادر بزرگ را درون دستهای تیدار خود گرفت و گفت:

-باشه قبوله، ولی فقط به خاطر شما و مانی.

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت:

-متشکرم دخترم.

مانی سرش را به طرف افسون خم کرد و گفت:

-پس تمومه؟

افسون با لبخندی پر درد پاسخ داد و آهسته گفت:

-آره تمومه.

و بعد پلکهایش را روی هم فشرد.

مانی یک بار دیگر زنگ در را فشرد و وقتی صدای فرناز را شنید با عصبانیت گفت:

-معلومه چیکار؟ زود باش دیگه ساعت ملاقات تموم شد.

صدای فرناز در پاسخ به گوشش خورد:

-اومدم چه خبرته؟ نگفتمم بیا بالا تا آماده شم؟

مانی باز بی حوصله پاسخ داد:

-اگه دیر کنی می رم زود باش.

فرناز بی آنکه پاسخی بدهد گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و مانی با عصبانیت لگدی به دیوار کوفتچند لحظه بعد در باز شد و فرناز بیرون آمد. مانی بی آنکه منتظر بماند سوار ماشین شد. فرناز هم کنار او جای گرفت و با عصبانیت گفت:

-چقدر شلوغ می کنی چه خبرته؟

-هیچی تا ما بریم ساعت ملاقات تموم می شه.

مانی نیم نگاهی به طرف فرناز کرد ولی بعد دوباره کاملاً به سوبیش برگشت و گفت:

-هرچند حق داری این قدر دیر کنی، شما عروسی چه جوری تشریف می برید خانم؟

فرناز اخمی کرد و پاسخ داد:

-مگه چیه؟

مانی با عصبانیت به آرایش غلیظ فرناز نگاه کرد و پاسخ داد:

-فقط اگه رنگ روغن کم آوری روغن ماشین هست.

فرناز با عصبانیت پاسخ داد:

–منظورت چیه؟ تو چقدر بدی، چرا با من اینطوری حرف می زنی؟

–بهتون یاد ندادن چه جورى ملاقات به مریض در حال مرگ بری؟

مگه ایرادی می بینی؟

مانی با بی حوصلگی پایش را روی پداب گاز گذاشت:

–نه سردار فاتح!

فرناز پاسخ دیگری نداد و بع فکر فرو رفت. تمام آنچه که مانی به او گوشزد کرد می دانست. تنها آنچه را که نمی دانست علت کارهایش بود. او به دیدن بیماری می رفت که در بستر مرگ تقاضای دیدن او را کرده بود ولی او با این نیت به دیدن او می رفت که پیروزی اش را به رخ او بکشد و این در حالی که حتی خودش هم می دانست اشتباه می کند.

نزدیک بیمارستان مانی کنار خیابان توقف کرد، فرناز با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

–رسیدیم؟!

مانی با بی حوصلگی پاسخ داد:

–نه، می خوام گل بگیرم، دست خالی که همیشه رفت.

فرناز کیفش را از روی صندلی عقب برداشت. مانی با تعجب پرسید:

–کجا؟!

–منم میام.

–مانی با نارضایتی سر تکان داد و گفت:

–باشه بیا.

و از ماشین خارج شد. پشت شیشه گل فروشی چند لحظه ایستادند و به داخل نگاه کردند. بعد مانی در را برای فرناز

باز کرد و او داخل شد. مانی نگاهش را به دور و بر چرخاند، بعد به سبد گل سرخ زیبایی اشاره کرد و گفت:

–این خوبه.

فرناز نگاهی به سبد گل کرد و با سر گفت:

–نه از این خوشم نیامد. ترجیح میدم از گلهای خارجی استفاده کنم.

مانی به ناچار سکوت کرد. فرناز چند قدم در مغازه بالا و پایین رفت، بعد به سبد گلی اشاره کرد و گفت:

–این خوبه؟

مانی نگاهی به سبد گل کرد. تنها دو گل عجیب و غریب در آن بود که اسمشان را هم نمی دانست. بعد گفت:

–ولی اون که قشنگتره.

فرناز شانه هایش را بالا انداخت و با طعنه گفت:

–خب فردا اونو بخر، تو که هر روز می ری بیمارستان.

مانی بی اعتنا به طعنه فرناز به طرف مرد گلفروش رفت و سبد گل انتخابی او را خرید و بی هیچ حرفی دوباره سوار

ماشین شد. فرناز از زیر چشم نگاهی به او انداخت و گفت:

–بین اگه می خوای اینطوری بازی در بیاری منو برگردون خونه.

مانی بی آنکه پاسخی بدهد روی خط وسط خیابان توقف کرد و راهنما زد. فرناز با تعجب پرسید:

چه کار می کنی؟

هیچی دور می زنم مگه نگفتی بیرمت خونه؟

فرناز از شدت خشم دندانهایش را روی هم سایید و با خشم پاسخ داد:

غلط کردم خوبه؟

مانی دوباره به راه افتاد و گفت:

من بازی در میارم یا تو؟ اون از حاضر شدنت... این از گل خریدنت، اینم از طعنه هات. آخه دختر تو حرف حسابت چیه؟

فرناز سرش را پایین انداخت و گفت:

تو معلوم نیست چته امروز هی بهونه می گیری!

خیلی خوب باشه. مقصر منم ولی به خاطر خدا بیا دست از لج و لج بازیها بردار. دلم نمی خواد زنداییم من و تو رو اینطوری ببینه... اون... اون... اون یه عمل سنگین در پیش داره، من نمی خوام عصبی بشه، براش ضرر داره... ازت خواهش می کنم درست رفتار کن. نه به خاطر من و نه به خاطر افسون، فقط به خاطر خدا.

فرناز چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

باشه به شرط اینکه تو هم با من درست رفتار کنی.

چشم، هرچی شما بگی، خوبه؟

فرناز لبخند زد و سر تکان داد. مانی به دنبال جای پارک به این سو و آن سوی خیابان نگاه کرد و بعد با سرعت در یکجای خالی ماشین را جای داد و زور پیاده شد. در را باز کرد. فرناز با رضایت پیاده شد و به سرعت از میان ازدحام ملاقات کنندگان گذشت و فرناز را به دنبال خود کشید. وقتی از اولین سری پله ها بالا آمدند، فرناز کنار دیوار ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد، گفت: مانی یه کم آروم تر، قلبم ایستاد.

مانی کنارش ایستاد و گفت:

تند اومدیم؟ معذرت می خوام. صبر می کنم تا نفست بالا بیاد.

فرناز چند لحظه در پاگرد جلوی پنجره ایستاد و بعد گفت:

خب بریم، من بهترم.

دوباره راه افتادند. مانی که داخل راهرو پیچید، فرناز لحظه ای مکث کرد. متنی به طرفش برگشت و پرسید:

چی شد؟

فرناز دستپاچه پاسخ داد:

هیچی... نمی دونم.

مانی نزدیک آمد و دوباره گفت:

چی؟ ناراحتی؟

نه، ولی یه احساس عجیبی دارم.

چه احساسی؟

باور کن نمی دونم.

یعنی حالا نمی یایی؟

چرا بریم.

این بار هر دو آهسته آهسته به راه افتادند. جلوی در اتاق مانی سید گل را به دست فرناز در حالی که گل را می گرفت گفت:

خیلی زشته؟

نه بابا این چه حرفیه؟... حاشری؟

آره بریم.

مانی که در را باز کرد همان حس عجیب نفرت و حسادت وجود فرناز را پر کرد و بی آنکه خود بخواهد حالتی فاتحانه به چهره گرفت. در حالی که نمی توانست اشتیاقش را برای دیدن افسون پنهان سازد وارد اتاق شد و یگراست به تخت نگاه کرد. کنار تخت وجود بدری خانم که مشغول صحبت با بیمار بود مانع از آن شد که صورت افسون را ببیند، به همین خاطر با عجله جلو رفت و پایین تخت ایستاد و گفت:

سلام خانم آذرتاش.

مادر بزرگ به طرف او و مانی برگشت و خیلی سرد و سنگین پاسخ سلامش را داد. مانی چند قدم جلو تر رفت و بالای سر افسون ایستاد و به آرامی با او شروع به صحبت کرد. فرناز نگاهی به افسون کرد که با سر و لبخندی صمیمانه که از پشت ماسک اکسیژن هم می شد گرمی آن را احساس کرد به او سلام کرد.

فرناز هم با سر جواب داد. برعکس آنچه تصور کرده بود افسون دختری باریک اندام با زیبایی فریبنده ای که از زن سی و شش ساله بعید می نمود و بیشتر ائ را به دختران بیست و چند ساله شبیه می نمود. نگاه بیمار گونه او تا عمق قلب مخاطبش نفوذ می کرد و حالت های معصومانه اش فرناز را به یاد تصاویر مریم مقدس می انداخت. بی اختیار جلو رفت و دست یخزده ی افسون را میان دست های خود گرفت، سرش را پایین تر برد و گفت:

خوبی افسون جون؟

افسون دستش را به ماسک روی صورتش برد و کمی آن را پایین کشید. حالا فرناز به وضوح صورت ظریف او را می دید که با آن چشمان گود نشسته و کبود و آن لب های بیرنگ و صورت مهتابی هنوز هم بسیار زیبا بود اما صدایش خشونت خاصی داشت که آن تومور لعنتی را به رخ شنونده می کشید:

حالا که عروس خانم رو ببینم از همیشه بهترم.

دردم داری؟

نه... زیاد نه.

مانی نگاهی به افسون که به سختی و با خس خس نفس می کشید کرد و گفت:

کلمه ی «زندایی» برای اولین بار در وجود افسون انعکاسی تلخ و گزنده یافت. نگاهی پرمعنا به مانی و نیم نگاهی به فرناز انداخت، لبخند تلخی زد و گفت:

نگران نباشید من خوبم.

به شدت به سرفه افتاد. آن قدر سرفه کرد که اشک از چشمانش سرازیر گشت و از لای انگشتانش که روی دهانش گرفته بود سرخی خون بیرون زد.

مانی بلافاصله دستمالی به دست افسون داد. افسون لبها و انگشتانش را پاک کرد. فرناز از دیدن این صحنه دچار تهوع شده بود رویش را از افسون برگرداند و به طرف مادر بزرگ رفت و آهسته پرسید:

–اون داره می میره؟

بدری خانم بی آنکه جوابی بدهد به گریه افتاد و صدای هق هق تلخش با صدای سرفه های افسون درهم آویخت. فرناز دوباره به طرف تخت افسون برگشت که با زحمت سرفه هایش را مهار کرده بود حالا باوجود ماسک اکسیژن هم به سختی نفس می کشید. چشمان مانی پر اندوه و مضطرب به صورت بی رنگ افسون خیره مانده بود و فرناز در این میان با همه چیز احساس بیگانگی می کرد و بیشتر خود را شبیه آدمی شکست خورده می دید تا سرداری فاتح. سکوت دردناکی در اتاق ساکن شد. افسون با زحمت لبخند زد اما حتی لبخند او هم نتوانست چیزی از ناراحتی دبگران کم کند. باز ماسکش را کمی جلو کشید و گفت:

–واقعاً متاسفم.

فرناز بلافاصله جواب داد:

–چرا افسون جون اتفاقی نیفتاده.

افسون که حالا گویا در وضعیت آرامش پس از طوفان به سر می برد باز ماسکش را کنار زد و گفت:

–خب عروس خانم، اولاض مبارک باشه، بعد بگو ببینم مانی که اذیتت نمی کنه؟ اگه یه وقت ناراحتت کرد بگو تا خودم پوستش رو بکنم.

فرناز لبخندی زد و گفت:

–نه شما مطمئن باشین.

افسون آهی کشید و دوباره گفت:

–دلم می خواد شما دوتا خوشبخت ترین زن و شوهر روی زمین بشید. خیلی خوشبخت.

مانی به چهره افسون لبخندی زد و گفت:

–خانم، صحبت کردن برای شما مضره.

افسون خنده ای کرد و پاسخ داد:

–چیه چون به ضررته؟

مانی خندید و فرناز گفت:

–بالاخره یه نفر پیدا شد از من پشتیبانی کنه، حسودیت میشه مانی؟

افسون دستش را به طرف کمد کوچک کنار تختش دراز کرد و کشوی آن را جلو کشید. مانی که تلاش افسون را برای یافتن چیزی در کشو دید، گفت:

–اگه چیزی می خواد بگید من پیدا کنم، سرمتون در میادها.

–نه، الان پیداش می کنم.

لحظه ای بعد افسون دستش را از کشو خارج کرد وای مانی نتوانست در مشت بسته اش چیزی ببیند و با تعجب به افسون نگاه کرد. افسون لبخند زد و گفت:

–فرناز جان دستت رو بیار جلو.

فرناز دستش را چلو برد و به خنده گفت:

سوسک نباشه، می ترسم ها... جیغ می کشم...

تا پایان 323 دادمه دارد.....

فصل دوازدهم (2)

مانی و افسون خندیدند و افسون مشت بسته اش را در کف دست فرناز باز کرد. فرناز دستش را عقب کشید و یک جفت گوشواره ظریف نگین دار در کف دستش دید. با تعجب به افسون نگاه کرد و گفت:

-این دیگه چیه افسون جون؟

-یه هدیه کوچیک.

-حالا عجله داشتی زندایی؟

-آره مانی جان، ممکنه دیر بشه.

مانی با عصبانیت گفت:

-باز شروع کردی؟

فرناز به مانی چشم غره رفت و به افسون گفت:

-واقعاً قشنگه! فکر نمی کنم تا حالا هدیه ای به این قشنگی گرفته باشم...واقعاً ممنونم.

در همین لحظه در اتاق باز شد و ملوک، آذر و همسرش و تیمور و احترام خانم وارد اتاق و مشغول احوال پرسى شدند. فرناز کمی عقب تر آمد تا به ملوک و آذر و اجازه دهد نزدیک افسون شوند. آذر نگاهی به فرناز کرد و بعد سرش را پایین آورد و آهسته در گوش افسون گفت:

-عروس ملوک رو دیدی؟... قیافه اش بد نیست، رنگ پوستش اینا خوبه سفیده، فقط دهنش زیاد گشاده، نه؟

افسون به جای پاسخ، فقط لبخند زد و آذر ادامه داد:

-خداییش به مانی نمیاد مگه نه؟

افسون باز لبخند زد و ملوک آهسته به آذر گفت:

-باز تو شروع کردی آذر؟

-وا! مگه دروغ می گم؟

-می شنوه بده.

-خب بشنوه، از خداهش هم باشه.

افسون این بار دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدا خندید. همه با تعجب به طرف آن ها برگشتند و دایی تیمور گفت:

-چه خبره خانم ها؟ بلند بگین ما هم بخندیم.

آذر با شیطنت چشمکی به افسون زد و گفت:

-هیچی، واسه زنداداش خودم جک می گفتم.

همه خندیدن و فریدون خان از آن سوی اتاق به آذر گفت:

–خانم این جا هم دست بر نمی داری؟ چه وقته جک گفته؟

آذر باز به افسون نگاه کرد و گفت:

–اتفاقاً وقت وقتش بود. مگه نه افسون جون؟

افسون باز سر تکان داد. فرناز کمی نزدیک تر آمد و با ملوک و آذر شروع به صحبت کرد اما هر چند لحظه یک بار به طرف افسون بر می گشت و نگاهی می کرد که افسون هیچ معنای آن را نمی فهمید. بالاخره کمی نزدیک تر آمد و گفت:

–خب افسون جون. من دیگه باید برم، امیدوارم عمل موفق داشته باشی.

بعد سرش را نزدیک گوش افسون برد و دست او را در دستش فشرد و دوباره گفت:

–دلم می خواد باور کنی که این آرزوی قلبی منه...این خیلی حیفه که زندگی، دختر پاک و معصوم و مهربونی مثل تو رو از دست بده در حالی که من هنوز نفس می کشم.

افسون با تعجب به فرناز نگاه کرد ولی او چیزی نگفت و به سرعت عقب کشید. در حالی که اکنون حالت نگاه و چهره اش با زمانی که اولین قدم را در اتاق گذارده بود، هزاران بار تفاوت یافته بود.

فرناز کنار مانی ایستاد و گفت:

–مانی جان، من باید برم.

مانی با تعجب نگاهش کرد و بعد به افسون نگاه کرد. افسون با اشاره سر از مانی خواست که همراه نامزدش برود.

مانی باز با تعجب به فرناز نگاه کرد و گفت:

–صبر کن وقت ملاقات تموم بشه، همه با هم می ریم.

فرناز پاسخ داد:

–نه شما بمون، فقط بیا تو حیاط باهات کار دارم.

همه با تعجب به آن دو نگاه کردند و مادر بزرگ به هردوشان چشم غره رفت. مانی به ناچار به طرف افسون آمد، با شرمندگی نگاهش کرد، بعد نگاهی با خشم به فرناز کرد و گفت:

–زندا...افسون جان من با اجازه ات برم برای فرناز یه ماشین بگیرم، الان بر می گردم، فعلاً خداحافظ.

افسون لبخندی به فرناز زد و رو به مانی گفت:

–نه دیگه برنگرد. برو فرناز جون رو برسون.

–ولی...

–ولی نداره.

–باشه، عمل همون ساعت هشت و نیمه؟

–آره.

–من صبح زود میام.

–لازم نیست. شما زحمت نکشین، مادر جون هست.

مانی چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-نه، من حتماً میام.

افسون سر تکان داد. باز به فرناز نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم همیشه خوشبخت و موفق باشی.

فرناز تشکر کرد و با یک خداحافظی سرسری اتاق را ترک کرد. بعد از او مانی قصد رفتن کرد. ملوک پرسید:

-پس تو بر نمی گردی؟

-مانی با عصبانیت پاسخ داد:

-نه دیگه. نمی بینی؟...خداحافظ همگی.

وقتی جلوی در رسید یک بار دیگر به طرف افسون برگشت و گفت:

-خداحافظ.

افسون آهسته برایش دست تکان داد و به رویش لبخند زد ولی مانی همان طور عصبانی از اتاق خارج شد. جلوی پله

ها فرناز انتظارش را می کشید. مانی بی آنکه کلامی بگوید از پله ها سرازیر شد. فرناز هم به دنبال او پله ها را پیمود.

وقتی به داخل حیاط بیمارستان رسید فرناز از حرکت ایستاد و با عصبانیت گفت:

-صبر کن مانی، باهات کار دارم.

مانی از حرکت ایستاد و با عصبانیت گفت:

-بفرمایید سرکار خانم.

فرناز کمی مکث کرد و گفت:

-واجبه که ما با هم صحبت کنیم.

مانی با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

-اینجا جلوی چشم این همه مردم؟

فرناز تقریباً فریاد کشید:

-آره همین جا، همین الان.

مانی به درختی تکیه زد و گفت:

-خیلی خب، بفرمایید.

فرناز آهسته پاسخ داد:

-مانی، افسون اصلاً اون طوری که من فکر می کردم، نبود. من یه تصور دیگه از اون تو ذهنم داشتم. فکر می کردم

اون یه زن بیوه هوسرونده، اصلاً فکر نمی کردم که این طوری باشه. این قدر خانم، این قدر خوب... مانی تو چطور

دلت اومد این دختر رو تو چنین وضعیتی تنها بذاری؟ تو مردی؟ باید از خودت خجالت بکشی. چطور تونستی به این

راحتی از این فرشته ی معصوم که تو چنگال مرگ اسیره، بگذری و بیای سراغ من؟ چطور حاضر شدی تنهاش

بذاری؟... با این حساب ما زن ها چطور می تونیم به مردای مثل تو اعتماد کنیم و زندگیمون رو به پاشون بریزیم در

حالی که همش باید واهمه داشته باشیم که یه روز تو سختی تنهامون می ذارن. برگرد مانی، اون دختر تنها و بی کس

روی اون تخت بیشتر از هر کس و هر چیز به تو احتیاج داره، بهش روحیه بده، مجبورش کن با مرگ بجنگه و پیروز

بشه. باهات ازدواج کن، حتی اگه فقط یه هفته به آخر عمرش باقی مونده باشه. تو که از زندگی پر درد اون دختر

حرف زدی، حالا اجازه بده برای یک هفته هم که شده خوشبخت زندگی کنه.

فرناز سکوت کرد. مانی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-تو این حرفا رو جدی می گی؟

-اره جدی جدی، برو مانی، افسون منتظر ته. اینو از نگاهش می شه فهمید. برو بذار بفهمه که دوستش داری.

لحظاتی در سکوت گذشت. برای مانی آنچه می شنید باور کردنی نبود ولی فرناز کاملاً جدی حرف می زد. فرناز که

تردید مانی را دید با عصبانیت گفت:

-منتظر چی هستی؟ برو دیگه، می ترسی چی رو ببازی؟ وقت داره می گذره عجله کن مانی، عجله کن، زیاد وقت

نداریم. باید نجاتش بدیم.

چشمان مانی پر از اشک شد. لبخندی زد و به فرناز گفت:

-فکر نمی کنم هیچ کس بتونه شما زن ها رو بشناسه.

در چشمان فرناز هم درخشش اشک خودنمایی کرد. لب هایش آهسته لرزید، بعد دستش را بالا آورد و در کف

دست مانی قرار داد و گفت:

-این هم بهش بگردون، مال اونو. ارزش هدیه ای که من امروز از افسون گرفتم خیلی بیشتر از این چیزاست.

بعد با سرعت از مانی دور شد. مانی دستش را باز کرد، نگین انگشتری کف دستش درخشید. چند قدم به طرف فرناز

رفت و فریاد کشید:

-فرناز صبر کن.

ولی او بی آنکه لحظه ای مکث کند از در بیمارستان خارج شد. مانی چند لحظه ناباورانه ایستاد، بعد سرش را رو به

سوی آسمان گرفت. ناگهان چشمش به شاخه های لخت درخت بید افتاد. او درست زیر درخت بید بیمارستان

ایستاده بود. نگاهی به درخت کرد و با صدای بلند گفت:

-کار شما بودو نه، دایی؟

و بعد شروع به خندیدن کرد. دو سه نفری از کنارش عبور می کردند با تعجب نگاهش کردند. مانی زیر لب زمزمه

کرد: «فکر کردن من دیوونه شدم...خب آره دیوونه هم شدم دیگه...»

مانی کنار قبر نشست و آهسته گفت:

«سلام دایی، حالت خوبه؟ منم مانی، با یه دنیا خبر اومدم اینجا، اومدم برات همه چیز رو تعریف کنم. یادت میاد که

گفته بودم زندایی...»

لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:

«افسون باید عمل بشه. گفته بودم که دکتر دانش می خواد عملش کنه؟ اینا رو که یادت هست؟ آره حتما یادته. مگه

می شه راجع به افسون چیزی از یاد شما بره... می دونی دایی، تو یه صبح خیلی دلگیر افسون با اون لباس وحشت آور

اتاق عمل، روی یه تخت چرخ دار روونه اتاق عمل شد. روز خیلی بدی بود دایی، تا وقتی برگردم هزار بار مردیم و

زنده شدیم. می دونی دکتر گفته بود تا وقتی غده رو نبینه نمی تونه بگه نتیجه عمل چی میشه. اون روز دکتر غده رو

از توی ریه ی زندایی در آورد. بعد که از اتاق عمل اومد بیرون، یه جوری به من نگاه کرد که فکر کردم همه دنیا رو

داره بهم می بخشه. بهمون گفت به خیر گذشت. تومور آسیب چندانی به بافت های ریه نرسونده. گفت امید یه

علاج هست. ما همه خوشحال شدیم، جشن گرفتیم، شادی کردیم ولی همه بی خود بود. دایی، می دونی همه بی خود بود! افسون خوب نشده، هنوز هم سرفه می کنه، حتی سرفه های خونی، ولی دکتر می گه هیچ اشکالی توی ریه اش نیست. می گه مریض شما برای گذروندن دوره نقاحت، روحیه لازم رو نداشته. می شنوی چی می گن دایی؟ افسون داره می میره، داره از دست می ره، هر روز از روز قبل بدتر میشه. کاش بودی و می دیدی ما همه چه عذلی داریم می کشیم. آخه دایی چرا نمی خوای بزاری افسون زندگیش رو بکنه؟ می دونم دوستش داری، اما بخدا حیفه حیفه افسون بمیره...»

مانی به گریه افتاد. پیشانی اش را روی سنگ سرد و مرمرین قبر گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد و در همان حال گفت:

«دایی اینجا یه واقعیه که من همیشه ازت پنهون کردم. هیچ وقت ازش باهات حرف نزدم، ولی حالا می خوام بگم

حتی اگه از دستم عصبانی بشی، نمی تونم دیگه پنهون کنم. من ... منم افسون رو دوست دارم... تو رو خدا بذار

زندگیمون رو بکنیم... آخه منم آدمم، منم دوستش دارم، دایی تو رو خدا سخت نگیر بذار برونه...»

صدای گریه اش در فضای گورستان طنین افکند. مدتی به همان حال گذشت. لحظه ای بر سنگ قبر منصور خیره ماند و بعد گفت:

–خداحافظ دایی. باور کن من دوستت دارم، خیلی زیاد. هردوتون رو هم شما و هم زندایی.

بعد لبخند تلخی زد و از گورستان خارج شد. یک راست به منزل مادر بزرگ رفت. وقتی وارد ساختمان شد. یگراست

به منزل مادر بزرگ رفت. وقتی وارد ساختمان شد با کمال تعجب افسون را دید که آهسته آهسته داخل هال قدم می

زند. نزدیکتر رفت و سلام کرد. افسون با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

–سلام، کجا بودی؟ به همه جا زنگ زدم، هیچ کس ازت خبر نداشت.

مانی به افسون نگاه کرد و گفت:

–تو خیابونا، شما چرا داری راه می ری؟

افسون با خشم پاسخ داد:

–از عصبانیت، از دست تو.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد. به هر حال امروز رنگ صورت افسون مثل هر روز پریده نبود و شاید ب قول

خودش سرخی خشم بود که رنگی تازه به چهره اش بخشیده بود. مانی با لبخند پرسید:

–میشه بگید از این حقیر سراپا تقصیر چه جرمی سرزده که سرکار خانم رو اینقدر عصبانی کرده؟

افسون با عصبانیت به مانی نگاه کرد و گفت:

–می دونی امروز کی زنگ زده اینجا؟

–نه از کجا بدونم؟

–خب پس بذار من بهت بگم، فرناز زنگ زد.

مانی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، بعد گفت:

–خب لابد خواسته حال شما رو پیرسه.

- مانی اون یه چیزهای عجیبی گفت. چیزهایی که من اصلاً خوشم نیومد.
 - چرا شما خوشتون نیومد؟
 تو داری از من می پرسی چرا خوشم نیومد؟ یعنی اینکه می دونی بهم چی گفته؟
 - آره خانم می دونم دیگه.
 افسون باز با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:
 - تو چرا این کار رو کردی؟ چرا زودتر به من نگفتی؟
 مانی شانه های افسون را به طرف پایین فشار داد و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند. بعد لبخند زیبایی زد و گفت:
 - به جان افسون که برام عزیزترین جون دنیاست کار من نبود، خودش خواست، اونم با اصرار.
 - گیرم که راست می گی چرا بهم زودتر نگفتی؟
 - من می خواستم همون روز این خبر رو بهت بدم، ولی دکترت اجازه نداد. گفت هیجان برات خوب نیست، البته من بهش نگفته بودم چی چی می خوام بگم، گفتم فقط می خوام یه خبر تازه بدم ولی دکتر گفت اگه خبر هیجان انگیز باشه برای تو سمه، منم ناچار ساکت شدم.
 - بعد از عمل چی؟ در تمام این مدت تو چرا بهم نگفتی؟
 - چون هیچ وقت بهم فرصت ندادی.
 - قبول کن که احمقانه است.
 - آره شاید حق با تو باشه ولی به هر حال من بی تقصیرم.
 چند لحظه ای سکوت برقرار شد. بالاخره افسون سکون را شکست و گفت:
 - خب حالا برنامه ات چیه؟
 مانی لبخندی زد و گفت:
 - ازدواج در اسرع وقت، چطوره؟
 افسون سری تکان داد و پرسید:
 - با کی؟
 - با یک دختر خوب!
 - می شه بفرمایید این دختر خوشبخت کیه؟
 - خب معلومه شما.
 افسون مستقیماً به چشمان مانی نگاه کرد و با تعجب پرسید:
 - من؟!
 مانی با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 - بله شما مگه ایرادی داره؟
 - تو دیوونه شدی؟
 - یعنی اگه دیونه شده باشم زنم نمیشی؟
 - حرفهای احمقانه نزن مانی، من دارم جدی صحبت می کنم.
 - خب منم جدی سوال کردم.

-دیگه داری حسابی عصبانیم می کنی. مگه عقلت کمه پسر؟ اصلاً معلوم نیست من تا چند روز آینده زنده باشم یا نباشم.

مانی ناگهان از جا پرید و با عصبانیت گفت:

-وای افسون! تورو خدا بس کن دیگه... این چرندیات چیه که می گی؟ باباجان تو یه روز یه تومور توی ریه ات داشتی که دکتر درش آورد. دیگه چی داری بگی؟ فعلاً هم که دیگه خیری از تومور نیست. تو به خاطر چی می خواهی بمیری؟

-خب به قول خودت فعلاً نیست، اگه دوباره ایجاد شد چی؟

مانی که به شدت کلافه و عصبی شده بود. فریاد زد:

-ایجاد شد که شد. از حالا نشستنی عزا گرفتی شاید چند سال دیگه تومور ایجاد بشه؟

-اگه به جای چند سال دیگه، چند هفته دیگه، دوباره تومورم رشد کنه اون وقت چه کار می کنی؟

اولاً از کجا معلوم چنین اتفاقی نیفته؟ ثانیاً اگه خدایی نکرده همچین اتفاقی افتاد به خاکی تو سرم می کنم دیگه.

-مانی چرا نمی خواهی بفهمی تو با این ازدواج، زندگی خودت رو سیاه می کنی، بعد باید یه عمر عزادار بمونی، شاید هیچ وقت نتونی مثل مردای دیگه بچه دار بشی...

مانی با عصبانیت پاسخ داد:

-به جهنم بچه می خوام چه کار؟

-حالا چرا داد می زنی؟

-واسه اینکه تو اعصاب منو خورد کردی، دیوونم کردی، اگه دوستم نداری بهونه نیار، بگو نمی خوامت والسلام.

افسون دستش رو به آرامی روی موهای مانی کشید:

-دیوونه نشو پسر، اگه چیزی می گم به خاطر خودته، حالا اگه فکر می کنی اون طور بهتره باشه من حرفی ندارم.

مانی با خوشحالی گفت:

-حرفی ندارم یعنی چی؟ یعنی کار تمومه دیگه؟

افسون به آرامی لبخند زد. با خوشحالی دستهایش را در دست خود فشرد و گفت:

-بالاخره همه چیز تموم شد نه؟

افسون لبخند زد. بعد مانی مثل اینکه ناگهان چیزی به خاطر آورده باشد به افسون گفت:

-مادر بزرگ کجاسا؟

-نمی دونم، به من گفت، امروز که حالت بهتره یه سر برم پیش وکیلیم.

-، مگه اومده؟

-مگه نبود؟

مانی لبخندی زد و گفت:

-نه، یه مدت خارج بود. مادر بزرگ خیلی دنبالش گشت، می خواست بهش بگه تو اومدی. می خواد وصیت نامه ی

دایی منصور رو باز کنه، می دونستی به وکیلش گفته تا زمانی که تو نباشی یا مدرکی از فوت تو نباشه حق نداره

وصیت نامه ری باز کنه؟

غمی سنگین چشمهای افسون را پر کرد و مانب احساس کرد اشتباه کرده که با او از وصیت نامه محبوبش سخن گفته. افسون سرش را کاملاً پایین انداخت و گفت:

- مانی خواهش می کنم در این مورد هیچ کس با من صحبت نکنه، من نمی خوام چیزی از اون ارثیه بدونم، اصلاً نمی خوام چشمم به وصیت نامه ی منصور باشه؟ خواهش می کنم.

مانی لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه خودم ترتیب کارها رو می دم.

ممنونم.

مانی برای آنکه افسون را از این بحث خارج کند خنده ای کرد و گفت:

- مامان بزرگ بود که فرناز زنگ زد؟

- آره بود.

- خب چی گفت؟

افسون خنده ای کرد و گفت:

- راستش رو بگم؟

مانی نگاهش کرد و گفت:

- آره.

- گفت: بهتر، به جهنم!

مانی با صدای بلند خندید. افسون حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

- فرناز دختر خوبی، تو اینطور فکر نمی کنی؟

مانی لبخندی زد و گفت:

- حق با توه. من خودمم نمی دونستم، باورم نمی شد چنین دختری باشه، ولی واقعاً از تو خوشش اومده. هنوز هر وقت می بینمش حال تو رو می پرسه.

افسون باز ناگهان به شدت به سرفه افتاد. مانی چند لحظه ای به افشون خیره ماند و به شدت احساس نگرانی کرد، افسون آهسته زمزمه کرد:

- به فرناز بگو منتظرت بمونه، انتظارش زیاد طول نمی کشه.

چشمان مانی را موجی از ترس در خود گرفت و نگاهش پر از نگرانی شد. حالت چشمان افسون طوری بود که ناگهان زبانش را بند آورد و مجبور به سکوتش کرد.

پایان فصل 12

تا آخر صفحه ی 336

ادامه دارد..

گرچه وضعیت مزاجی افسون نسبت به قبل خیلی بهتر بود، اما هنوز هم نمی شد گفت ه بهبود یافته. بعضی روزها آرام و سر پا بود ولی بعضی روزهای دیگر با یک افت فشار ناگهانی باز از پا درمی آود و. به بستر می افتاد. اما مانی حالا فقط به وصال افسون می اندیشید و روزهای را که حالش بهتر بود غنیمت می شمرد و صرف انجام مقدمات ازدواج می کرد.

بالاخره تمام کارها آماده شد و افسون یک بار دیگر در آستانه ازدواج قرار گرفت ولی هرچه به روز موعود نزدیکتر می شدند وضعیت افسون بحرانی تر می گردید. و این در حالی بود که از دست هیچ کس حتی پزشک معالجش کاری ساخته نبود. افسون اکنون از دردی ناشناخته رنج می برد ولی با این حال خود را برای جشن ازدواج آماده می کرد. گرچه شاید تمام کسانی که شاهد این ماجرا بودند می دانستند که عمر این زندگی مشترک چون عمر گلوله برفی است در گرمای تابستان و وقتی تلاش مانب را برای آغاز این زندگی کوتاه می دیدند متاسف می شدند ولیبا سکوت خود اجازه می دادند که افسون آخرین روزهای زندگیش را با شادی طی کند.

بالاخره زمستان به اخرین روزهای عمر نزدیک شد و افسون و مانی که به رسم خانواده بنا بود در بهار زندگی مشترک خود را آغاز نمایند با شور و حال بیشتری کنار سفره هفت سین قرار گرفتند. هشتم نوروز به عنوان روز ازدواج اعلام گردید و مادبزرگ نهایت تلاش خود را برای برگزاری جشنی باشکوه به کار گرفت. ضمن ان که اعلام کرده بود قصد دارد با شکوه ترین جشن فامیل را برای افسون و مانی ترتیب دهد.

با تغییر فصل گویا تغییر بسیار مساعدی در وضعیت افسون نیز صورت گرفته بود زیرا او در آغازین روزهای بهار شاداب و سرزنده به کارهای خود می رسید و هر روز مانی او را شادتر از روز پیش می یافت.

در این میان همه که از تغییر ناگهانی افسون تعجب کرده بودند حالا با امیدواری بیشتری به زندگی ان دو نگاه می کردند و تنها مادربزرگ از هراسی ناخواسته که در دلش ایجاد شده بود رنج می برد. او می ترسید که این آرامش قبل از طوفان باشد. لذا غالبا با انجام کارهای سنگین و یا مستمر توسط افسون مخالفت می کرد و او را بیشتر به استراحت دعوت می کرد.

در پنجمین روز عید وقتی افسون و مانی از منزل عمه مانی برگشتند به نظر مادربزرگ، افسون کمی رنگ پریده آمده . به همین علت از مانی خواست اجازه دهد افسون کمی استراحت کند. گرچه افسون نیازی به این کار نمی دید ولی به خاطر مادربزرگ پذیرفت و برای استراحت به اتاقش رفت. مانی هم به خواست مادربزرگ به خانه برگشت در حالی که اصلا متوجه منظور مادربزرگ در مورد استراحت افسون تا نیمه شب فکر او را به خود مشغول داشت.

ساعتها از نیمه شب گذشته بود که مانی به رختخواب رفت ولی هنوز چشمهایش گرم نشده بود که با صدای زنگ تلفن از جا جهید. با تعجب به گوشی تلفن خیره شد و بی آنکه گوشی را بردارد روی تخت نشست. با صدای زنگهای ممتد تلفن ملوک هم از خواب بیدار شده بود به اتاق مانی آمد و با صدای لرزان گفت:

- تو که بیداری چرا جواب نمی دی؟

مانی نگاه پر هراسش را به مادر دوخت و گفت:

- شما چرا جواب ندادین؟

ملوک که سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد پاسخ داد:

- گفتم شاید با تو کار داشته باشن.

- با من؟ این وقت شب؟!

ملوک باز نگاهی به گوشی تلفن که همچنان زنگ می زد و نگاهی به مانی کرد و گفت: -حالا پاشو جواب بده . مانی با بی میلی از جا برخاست و آهسته آهسته به سوی گوشی تلفن رفت و قبل از آن که گوشی را بردارد به سوی مادر برگشت. ملوک در چشمان مانی حالتی را دید که تنها یک بار قبل دیده بود- شب مرگمسرش - صدای مانی مرتعش و گرفته در گوشش زنگ زد:
-حتما مادر بزرگ مادر...افسون...افسون...

رنگ از روی ملوک پرید. حدس خود او هم جز این نبود. مانی گوشی را برداشت و قبل از هر حرفی گفت:

-کدوم بیمارستان مادر بزرگ؟

...

-دکتر دانش رو خبر کردید؟

...

-من همین الان میام.

وقتی گوشی را زمین گذاشت و باز به طرف مادر برگشت گویی مرده ای بود که از گور بر می خاست. ملوک هیچ سوالی نکرد و فقط در پوشیدن لباس به مانی کمک کرد. در حالی که می دید تمام موهای عضلات سفت شده بدن او به طرز عجیبی صاف ایستاده اند و مانی چنان راه می رفت که ملوک تصور می کرد تمام اندامش خشک گردیده. وقتی پشت فرمان ماشین قرار گرفت ملوک آرزو کرد به سلامت برسی و زمانی که مانی بی هیچ کلامی از خانه خارج شد بغض فذوخورده اش را آزاد کرد و صدای گریه اش در تمام ساختمان پیچید.

در ششمین روز سال نو افسون تا غروب آفتاب در بیمارستان بود. اما بعد از آن دکتر دانش او را مرخص کرد، زیرا کاری از دستش ساخته نبود. افسون به خانه برگشت ولی با رنگ پریده و اندامی سرد و لرزان و این در حالی بود که تاریخ عروسی تنها دو روز مانده بود. به در خواست مانی و برای آنکه افسون فرصت استراحت بیشتری بیابد جشن حنابندان منتفی گردید و مانی بار از افسون خواست که تنها استراحت کند. حالا اضطراب و پریشانی در نگاه تک تک اعضای فامیل موج می زد و آنها واقعا نمی دانستند خود را برای مجلس عزا آماده کنند یا عروسی؟ صبح روز هشتم و در اول وقت مانی به دیدن افسون رفت تا به او بگوید نیازی به رفتن به آرایشگاه نیست، ولی وقتی در اتاق افسون را باز کرد او حاضر و آماده در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، روی تخت نشسته بود. به محض دیدن مانی خنده ای کرد و گفت:

- سلام من حاضرم. کی با من میاد آرایشگاه؟

مانی با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:

-سلام. حالت خوبه؟

افسون خنده ای کرد و روی تخت جستی زد و گفت:

-خوب خوب... تو چرا این قدر زود اومدی؟

- من اومده بودم بنت بگم اصلا لازم نیست به خودت سختی بدی و بری آرایشگاه، تو همین طوریش هم به اندازه کافی قشنگ هستی.

افسون لبخندی زد و پاسخ داد:

خیلی بدجنسی می خوام همه بگن داماد از عروس خوشگلتره؟

مانی خنده ای کرد و پاسخ داد:

– همه بی خود کردند. عروس اگه تا شب تو لوله بخاری پاک کنه شیم دست و رو نشسته بیاد بازم از داماد قشنگتره خیالت راحت باشه.

افسون باز پاسخ داد:

– رنگم نکن گفتم کی با من میاد آرایشگاه؟

– نازی دایی تیمور.

– خب، حاضره؟

– حتما حاضر می شه. باید بریم دنبالش.

افسون از جا برخاست و شادمانه گفت:

– خب پس بزن بریم.

مانی با شک نگاهش کرد و گفت:

– تو مطمئنی که حالت خوبه. تنت درد نمی کنه؟... سرت گیج نمی ره؟

افسون خنده ای بلند کرد و گفت:

– مثل اینکه چشم نداری سلامتی ما رو ببینی ها. گفتم که حالم خوبه... تو با این حرفات آدم سالم رو هم مریض می کنی، وای به حال من.

مانی خنده ای کرد و دستی به پشت افسون زد و گفت:

– من غلط کردم. فقط خواستم مطمئن بشم.

بعد در اتاق را باز کرد و گفت:

– بفرمایید عروس خانم.

افسون لبخند زیبایی زد و از اتاق خارج شد. در طبقه پایین مادر بزرگ و ملوک انتظار آن دو را می کشیدند. افسون به

محض دیدن ملوک سلام کرد. ملوک نزدیک آمد و او را بوسید. بعد پرسید:

– حالت خوبه؟... مادر میگه الحمدالله خیلی بهتری.

افسون خنده ای کرد و گفت:

– خیالتون راحت باشه. خوب خوبم.

ملوک نگاهی به چهره خندان مانی کرد و زیر لب خدا را شکر کرد. بعد نزدیکتر رفت و دستش را دور شانه های

ظریف افسون حلقه کرد و گفت:

– پس بیاید بشینید یه چیزی بخورید... این داماد عجول هیچی نخورده. الان می گم طاهره خانم براتون صبحانه بیاره.

افسون کنار مانی نشست و با خنده گفت:

– چرا به خودت نمی رسی؟ فردا مردم فکر می کنن که زنت خوب نیست که لاغر شدی.

مانی به چشمهای روشن افسون نگاه می کرد و در حالی که آرزو می کرد این نگاه آرام رازی را در خود پنهان نکرده باشد پاسخ داد:

-زن من بهترین زن دنیاست، هرکس هرچی دلش می خواد فکر کنه.

مادر بزرگ به آن دو نزدیک شد و در حالی که می خندید گفت:

-مانی مادر یه کاری نکن حسودیمون بشه دیگه.

-مگه دروغ می گم مادر بزرگ؟

-نه مادر جون. تو راست می گی. ما حسودیم، چه کار کنیم؟

افسون به طرف مادر بزرگ برگشت، گونه اش را بوسید و گفت:

-شما حسودید مادر؟ شما بهترین زن دنیا هستید.

مانی نگاهی به افسون و نگاهی به مادر بزرگ کرد و با خنده گفت:

-این از اون وقتاییه که مردا هم حسود می شن ها.

همه با صدای بلند خندیدن و مادر بزرگ گفت:

-بجینید بچه ها دیر می شه ها. اون وقت دیر آماده ات می کنن.

مانی بیسکوییتی را که روی آن خامه مالیده بود به دست افسون داد و گفت:

-بخور عروس خانم بخور و بدو.

ملوک نگاهی به افسون کرد و گفت:

-مامان جان، من الان به نازی زنگ می زنم آماده باشه که زیاد معطل نشی. تو نمی دونی که این آرایشگرها چقدر طولش می دن.

مانی نگاهی به افسون کرد و گفت:

-می دونی چیه؟ بهش بگو زیاد آرایشش نکنه. بگو من خودم خوشگلم.

افسون با تعجب به مانی نگاه کرد و گفت:

-اولا خجالت بکش، ثانيا مگه دست منه؟ اونا هر کاری که بخوان می کنن.

مانی چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

-یعنی چی هر کاری که دلشون می خواد می کنن؟ مگه دست اوناست؟ بعدشم مگه من حرف بدی زدم که خجالت بکشم؟!

افسون به مادر بزرگ و ملوک نگاه کرد و آن دو به شدت به خنده افتادند.

مانی و افسون با سرعت چند لقمه دیگر فرو دادند و از جا برخاستند و خیلی زود در حالیکه مادر بزرگ افسون را از

زیر قرآن رد می کردند خارج شدند. وقتی ماشین از خانه خارج شد ملوک نگاهی به کادر بزرگ کرد و گفت:

-خدا رو شکر مثل ایم که به خیر گذشت.

مادر بزرگ نگاه پرتردیدش را به چشمان امیدوار دخترش دوخت و پاسخی نداد. ملوک که معنی نگاه مادر را دانسته

بود با تعجب پرسید:

-چیزی شده مادر؟

بدری خانم که سعی می کرد بر احساس شوم خود فائق آید با بی تفاوتی ظاهری پاسخ داد:

نه مادر چیزی نیست .

ولی ملوک دوباره گفت :

- مرگ من مامان چیزی شده ؟

بدری خانم دوباره از دادن پاسخ طفره رفت ولی ملوک با اصرار دوباره گفت:

-جون مانی مامان ببین گفتم: جون مانی این جوری دل من همش شور می زنه.

بدری خانم با تردید به ملوک نگاه کرد بعد با صدایی لرزان که گویی از قعر چاه بیرون می آمد گفت:

-وقتی از زیر قران ردش کردم دیدی چطوری نگاهم کرد؟

ملوک با تعجب به مادر نگاه کرد و گفت:

-خب آره مگه چیه؟

-نگاهش درست عین نگاه منصور بود اون شب که از زیر قرآن ردش کردم که بره مشهد .می دونی ملوک من فکر

می کنم امشب یه اتفاقاتی می افته.

ملوک که وحشت از چشمانش می بارید در حالی که سعی می کرد خود را دلداری دهد گفت:

-می دونی چیه مامان؟ بدت نیاد خرافاتی شدی این حرفا چیه؟ ماشااا... هزار ماشااا... افسون امروز از همه روزا

سرحالتر بود .من مطمئنم که حالش خوبه .هیچ اتفاقی هم نمی افته .شماهم به دلت بد راه نیار انشااا...که خیره.

مادربزرگ چند بار سرش را به طرفین تکان داد و وقتی نگاهش با نگاه ملوک تلاقی کرد و وحشت را در چشمانش

دید اضطرابش صد چندان شد.

تا زمانی که افسون در آرایشگاه آماده شود مانی چندین مرتبه با آرایشگاه تماس گرفت و حالش را پرسید و باعث

خنده کسانی شد که در آرایشگاه بودند. با این حال او همچنان نگران بود و بی تفاوت به طعنه های نازی پیاپی با

آرایشگاه تماس می گرفت

بالاخره زمان رفتن به آرایشگاه فرا رسید و مانی هیجان زده و سراسیمه تا خود آرایشگاه به طور ممتد بوق زد و و

قتی جلوی در قرار گرفت بی توجه به خواست فیلمبرداران بی توقف وارد آرایشگاه شد.

افسون در ان لباس سفید و ساده عروسی بیشتر شبیه فرشته ها بود و مانی که برای اولین بار او را بدین آراستگی می

دید از شدت هیجان روی پا بند نبود ، ما با این حال باتمام وجود سعی می کرد بر این اضطراب فائق آید. زمانی که

برای اولین بار نگاهش با نگاه افسون گره خورد،افسون زیباترین لبخند دنیا را پیشکشش کرد .مانی نزدیکتر رفت و

گفت:

-چقدر قشنگ شدی!

افسون باز خندید و پاسخ داد:

-چه خبرته این قدر زنگ میزنی ؟ آبرومون رو بردی.

مانی باز خندید و گفت:

- بی خیال دختر حالت خوبه؟

-چطوری به نظر میام؟

مانی باز چند لحظه ای خیره خیره به افسون نگاه کرد و گفت :

-عالی و قشنگ!

صدای فیلمبردار گفتگوی ان دو را قطع کرد:

-آقا داماد تموم شد؟ بگیرم؟

مانی که تازه متوجه فیلمبردارها شده بود دستپاچه گت:

-آره آره .

خانم فیلمبردار خنده ای کرد و گفت:

-پس برو بیرون دوباره بیا.

مان معترضانه پاسخ داد:

-دیگه چرا برم؟ هستم دیگه .

فیلمبردار باز خندید و گفت:-بین آقا حرف گوش کن تا وزدتر کارمون تموم شه.

-باشه ولی شما هم لطفا زیاد ما رو این طرف و اون طرف نکن.

- باشه قبوله.

مانی به طرف در خروجی رفت اما هنوز چند فو بیشتر نرفته بود که بازگشت. رو به روی افسون ایستاد و بعد به آرامی در مقابلش زانو زد دستش را بالا گرفت و بوسید. افسون به رویش لبخند زد و وقتی مانی خارج می شد گفت:

گمون کنم دسته گل رو یادت رفته بیاری.

مانی دوباره به طرفش برگشت و گفت:

_ نه بابا تو ماشینه. هول شدم نیاوردم. الان میرم میارمش.

بعد به افسون رو کرد و با چشمکی از در خارج شد.

مانی وحشتزده دوباره گفت:

_ نه دکتر ، خیلی بده.

دکتر با عصبانیت پاسخ داد:

_ من نمی فهمم کی گفته تو جشن عروسی راه بندازی؟ سریع اون دختر بیچاره رو برسون جای خلوت و آروم. تا

نصفه شب بیدار نگهش داشتی که چی؟ من گفته بودم استراحت مطلق می دونی یعنی چی؟

_ حالا چی کار کنم دکتر؟

_ حالا دیگه هیچی.

_ بیمارمش بیمارستان؟

_ نمی دونم، فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه. بیرش خونه، خیلی زود.

_ چشم دکتر همین الان.

_ آهای سر به هوا! داروهاش یادت نره.

_ چشم.

بلافاصله مکالمه رراقطع کرد و با سرعت نزد مادرش برگشت. ملوک سراسیمه پرسید:

_ چی شد؟ دکتر بود؟

_آره.

_چی گفت؟

_هیچی، گفت ممکنه از خستگی باشه. زود باید بریم خونه، زود آماده شید بریم.

چند لحظه بعد افسون بی حال و بی رمق روی صندلی ماشین کنار مانی لمیده بود. مانی نگران و وحشتزده پرسید:

_حالت خیلی بده؟

_نه کی گفته حال من بده؟ فقط یکم سرم درد میکنه همین.

_ولی رنگت خیلی پریده. چشمت یه طوری شده.

افسون به زحمت لبخند زد و گفت:

_باز شروع کردی؟ گفتم که حالم خوبه.

مانی حرف دیگری نزد ولی چند لحظه بعد صدای برخورد دندانهای افسون با یکدیگر نگرانش را صد چندان کرد.

سایمه پرسید:

_سردته؟

افسون در حالی که سعی می کرد لرزش اندامش را مهار کند گفت:

_آره فکر کنم.

مانی کتش را روی افسون کشید و گفت:

_الان می رسیم خونه. یکم طاقت بیار.

افسون باز لبخند زد و گفت:

_من که طوریم نیست، فقط سردمه، تو از چی ترسیدی؟

مانی که سعی می کرد به حفظ روحیه افسون کمک نماید با خنده گفت:

_راستش رو بگم از چی ترسیدم؟

_آره بگو.

_می دونی افسون تو امروز خیلی خشگل شده بودی می ترسم چشمت کرده باشن.

افسون به زحمت خندید و گفت:

_تو دیوونه ای مانی!

و بعد چشمانش را روی هم گذاشت و حالتی از خواب به خود گرفت. مانی که از صدای بوق بوق ماشینهای همراه

کلافه شده بود با نهایت سرعت پیش می راند تا بتواند بقیه مشایعت کنندگان را جا بگذارد.

وقتی به خانه رسیدند ماشین مانی اولین ماشینی بود که وارد حیاط شد. و وقتی بقیه به حیاط رسیدند افسون در اتاقش

روی تخت استراحت می کرد. کم کم سرفه های تک تکش متوالی و پی در پی شد و تنفس به نحو عجیبی برایش

دشوار گردید. مانی و ملوک بلافاصله کپسول اکسیژن را روی دهانش قرار دادند و با اضطراب منتظر رفع این بحران

شدند. میهمانها هم که چنین دیدند بی آنکه با عروس و داماد خداحافظی کنند به خانه های خود رفتند.

هنوز مشکل تنفس افسون بر طرف نگردیده بود که او به تشنجی سخت گرفتار شد، طوری که حتی یک لحظه نیز

نمی توانست دندانهایش را از هم باز نگه دارد. مانی ترسیده و عصبی از مادر خواست که به محض اینکه تشنج افسون

رفع شد لباسهای او را عوض کند و برای رفتن به بیمارستان آماده اش سازد. اما نیم ساعت بعد زمانی که افسون آرام گرفته بود بشدت با مراجع به بیمارستان مخالفت کرد و گفت:
_ در حال حاضر در سلامت کامل به سر می برد.

مادر بزرگ و دخترانش نیم ساعت دیگر در کنارش ماندند و چون به نظرشان رسید که افسون ظاهرا رو به بهبود است با تازه عروس و داماد خداحافظی کرده و به طبقه پایین رفتند. وقتی آن دو تنها ماندند افسون لبخندی به چهره مانی زد و گفت:

_ خیلی اذیتت کردم، مگه نه؟

_ نه، این حرفا چیه؟

_ می دونی مانی، همیشه فکر می کنم از اولین روزی که تو منو دیدی برایت باعث درد سر بودم. تو این مدت کوتاه که به دریا اتفاق افتاد من همیشه برای تو باعث زحمت بودم. می خواستم امشب بابت تمام کمکهایی که به من کردی و بابت تمام تلاشهایی که برای ادامه زندگی و خوشبختیم کردی ازت تشکر کنم... تو خیلی خوبی مانی... درست مثل منصور...

نام منصور چون همیشه چشمان افسون را مرطوب کرد. مانی دستهای داغ و سوزان افسون را در میان دستان خود گرفت و گفت:

_ این حرفا چیه میزنی دختر؟

_ آخه لازم بود این چیزارو بهت بگم.

_ تو رو خدا بس کن افسون. از این حرفا خوشم نیاد.

_ می دونی مانی من به خواهشی هم ازت دارم. دلم میخواد اگر به روزی مردم، تو کار منو تکرار نکنی... نمی خوام برام چندین سال عزا بگیرم... دوست دارم خیلی زود تشکیل خانواده بدی، بچه دار بشی...
مانی حرف افسون را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

_ لازمه امشب این حرفا رو بهم زنی؟ تو داری به من وصیت می کنی؟ بس کن دختر، ناسلامتی امشب شب عروسی ماست.

افسون که حالا چشمانش برعکس لبانش به شدت خون رنگ و صورتش بسیار رنگ پریده به نظر می رسید، نفس زنان گفت:

_ حق باتوئه، معذرت می خوام. فقط بهم قول بده حرفایی که امشب گفتم رو فراموش نکنی.

_ خيله خب، اگه قضیه فقط اینه، قول می دم. حالا تمومش کن. من می رم پایین تو راحت استراحت کن.

افسون با تعجب به مانی گفت:

_ تو میری پایین؟

_ آره تو حالت خوب نیست، دلم میخواد راحت بخوابی.

افسون با مهربانی به مانی نگاه کرد و گفت:

_ بس کن پسر! من حالم خوبه ممنون.

_ نه حالا امشب استراحت کن. تو به اندازه کافی خسته شدی.

_ تو مطمئنی که نمی‌خوای اینجا بمونی؟

_ آره.

_ پس می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

_ هرچی که باشه.

_ بهم کمک کن برم تو اتاق منصور. می‌خوام امشب اونجا بخوابم.

مانی آهسته از روی تخت برخاست، پشت پنجره ایستاد و زیر لب گفت:

_ هنوزم دایی منصور رو بیشتر از من می‌خوای.

_ کمکم می‌کنی؟

_ ولی اون اتاق سرده.

_ فکر نمی‌کنم خیلی سرد باشه.

_ باشه هرطور تو بخوای.

مانی بلافاصله از اتاق خارج شد و به اتاق منصور رفت و تختش را آماده کرد. وقتی دوباره برگشت چهره افسون با

آن چشمان بسته و صورت بی‌رنگ آنقدر به جسدی روی تخت شباهت داشت که باعث ترس مانی گردید. ولی

وقتی نزدیک تر شد صدای بلن تنفسهای نا منظم و خس خس سنگین سینه اش را شنید. نزدیکتر رفت و گفت:

_ خوابی اسون؟

_ نه بیدارم.

_ اتاق رو آماده کردم بریم؟

_ اوهوم.

مانی بلافاصله افسون را به اتاق منصور انتقال داد و برای بردن کپسول به اتاق خواب برگشت. وقتی کپسول را به

دست گرف ناگهان از پنجره چشمش به درخت بید وسط حیاط افتاد. چند لحظه به آن خیره شد و بعد آهسته گفت:

«دیگه زیر درخت نیامی نه دایی؟ بعد از بیست سال امشب افسون مومنته.»

و بعد از اتاق خارج شد. وقتی وارد اتاق منصور شد، افسون را دید که باز به سختی نفس می‌کشد. بلافاصله ماسک

اکسیژن را روی صورتش قرار داد و آن را باز کرد. افسون چند نفس عمیق کشید بعد مانی دو قطره اشک را که از

گوشه چشمش سرازیر شده بود با سرانگشت برداشت و بوسید. افسون به سختی لبخند زد. مانی دست تبادارش را

در دست گرف و از تندی نبضش تعجب کرد. بعد آهسته گفت:

_ می‌خوای کمک کنم لباس رو عوض کنی؟

افسون با سر پاسخ منفی داد. مانی اصرار بیشتری نکرد و لباس و تاج و تور عروس کوچک اندام را روی تخت مرتب

کرد. رویش را پوشاند و بعد آنقدر بالای سرش نشست تا احساس کرد خوابش برده. افسون خوابیده بود در حالی

که تنفس بدون ماسک برایش غیر ممکن بود و نبضش تند تر از همیشه می‌زد و تمام تنش در آتش تب می‌سوخت،

طوری که مانی از روی لباس هم گرمای آن را می‌فهمید. وقتی از جا برخاست که از اتاق بیرون برود صدای افسون را

شنید که آهسته گفت:

_ دلم می‌خواد تو اتاق منصور بمیرم.

ولی وقتی به طرف افسون برگشت افسون را همچنان خفته دید. آرام از اتاق خارج شد و از پله ها به سمت پایین سرازیر گردید. درست در آخرین پله مادر بزرگ را دید که منتظر و بیدار نشسته است. آهسته پرسید:

_ شما هنوز بیداری مادر بزرگ؟

_ آره حالش چطوره؟

مانی سرش را پایین انداخت و چشمانش پر از اشک شد. بعد آهسته پرسید:

_ یعنی هیچ کاری نمی شه کرد؟

مادر بزرگ با ناامیدی سر تکان داد.

مانی به طرف حیاط رفت. مادر بزرگ دنبالش دیوید و پرسید:

_ کجا؟ سرما می خوری.

_ نه سردم نیست. میرم یه کم هواخوری الان بر می گردم.

وقتی جلوی در رسید لحظه ای مکث کرد. باز به طرف مادر بزرگ برگشت و گفت:

_ یعنی همه چی تموم شد مادر بزرگ؟

مادر بزرگ شانه هایش را فشرد و گفت:

_ به خدا توکل کن پسر!

_ ولی امشب افسون یه جور دیگه بود. نگاهش با همیشه فرق می کرد. از من خواست بیرمش اتاق دای. بعد تو خواب

و بیداری گفت " دلم می خواد تو اتاق منصور بمیرم! " این یعنی چی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ به گریه افتاد و بی آنکه پاسخی بدهد به طرف حال برگشت. مانی لحظه ای مکث کرد و بعد از ساختمان

خارج شد و یگراست به طرف بید مجنون رفت. به درخت تکیه داد و به پنجره اتاق منصور که با ملحفه پوشانده شده

بود با حسرت نگاه کرد. و بعد زیر لب گفت:

_ دیدی دایی چه قشنگ شده؟

بغض راه گلویش را گرفت. سرش را روی تنه درخت گذاشت و شروع به گریه کرد. وقتی سرش را بالا آورد درست

جایی که همیشه می ایستاد و با منصور که به درخت تکیه میدد و حرف می زد، منصور را دید. با تعجب به او نگاه کرد

و گفت:

_ سلام دایی، شما بید؟

منصور به رویش لبخند زد. مانی نگاهش کرد و گفت:

_ می بینی دایی؟ اون بالا تو اتاق شما افسون داره جون می ده. دروغ نمی گم دایی، به خدا داره می میره، مادر بزرگ

هم می دونه. همه می دونن. آخه چرا دایی؟ چرا این اتفاق افتاد؟ دایی چرا باور نکردی که من افسون رو دوست

دارم؟ چا بهم اعتماد نکردی؟ چرا انقدر سخت می گیری؟ به خدا شاید من به اندازه شما افسون رو دوست دارم... اصلا

چرا اومدید دنبالش؟ دایی آخه چرا به من اعتماد نداری؟ نه دایی، بیا و مردونگی کن و به من اعتماد کن. اگه دیدی

لیاقت این اعتماد رو نداشتی اون وقت بیا افسون رو ببر.

بار دیگر بغض مانی شکسته شد و اشک تمام صورتش را خیس کرد. از یادآوری جسم نیمه جان افسون در لباس

زیبای عروسی گریه اش به شدت تشدید شد. سرش را بز روی سینه خشک درخت گذاشت و با ناامیدی گریه کد.

وقتی سرش را بلند کرد از منصور خبری نبود. شب با همان آرامش همیشگی حیاط را بر گرفته بود و درخت بید شاخه هایش را با نوای باد می رقصاند.

مانی دوباره به داخل ساختمان برگشت و یگراست به طرف په ها رفت. تا پشت در اتاق منصور بی توقف حرکت کرد ولی وقتی پشت در رسید ناگهان احساس وحشت کرد. نمی دانست وقتی در را باز کند افسون هنوز نفس می کشد یا نه. دستهایش آرام به سوی دستگیره رفتند اما باز پشیمان شد. دستش را عقب کشید. آگ برای افسون اتفاقی افتاده بود، همین که تا فردا بی اطلاع باشد خود نعمتی بود.

چند لحظه مکث کرد ولی باز پشیمان شد. آهسته دستگیره در را پایین کشید و از لای در به داخل نگاه کرد. در تاریک و روشن اتاق ماسک اکسیژن افسون را دید که از تخت آویزان شده و دستان آویخته اش در دو سوی تخت منصور تاب می خورد. سراسیمه به اخل اتاق دوید. دیگر صدای تنفس نامنظم افسون شنیده نمی شد. گلگونی و حرارت تب از صورتش پاک شده بود. نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند، یعنی واقعا افسون مرده؟ اشک از چشمان مانی جاری شد.

نزدیک تر آمد و دستش را روی دست سرد افسون قرار داد. از آن حرارت ساعتی پیش خبری نبود و تنفسش چنان آرام بود که گویی هیچ گاه پیش از این با مشکل، تنفس نکرده است. او نمرده بود، خوابیده بود. آرام و ساکت چون کودکی در آغوش مادر.

مانی باز به صورتش نگاه کرد، بعد لبخند زد و به طرفه پنجره دوید و ملحفه را از پشت شیشه کند و داخل حیاط زیر بید منصور را دید که خیره خیره به او نگه می کند. به روی منصور لبخند زد. منصور دستش را بالا آورد و ه علامت خداحافظی برای مانی تکان داد. در همان لحظه صدایی از پشت سرش و ررا به خود آورد. به طرف صدا برگشت. افسون با چشمانی خواب آلود روی تخت نیم خیز شد و با صدایی صاف و نرم همچون گذشته پرسید:

_ ساعت چنده مانی؟ نمی خوای بخوابی؟ بیا بخواب.

مانی با تعجب به افسون نگاه کرد، گویی بیماری او کابوسی بود که با بیدار شدنش به پایان رسیده. با تعجب نزدیک تر آمد و پرسید:

_ تو حالت خوبه دختر؟

افسون کمی چشمهایش را مالید و گفت:

_ آره خوبم فقط خوابم میاد. بیا اینا رو از سرم با کن، اذیتم می کنه.

و بعد دوباره دراز کشید و به خوابی آرام رفت. مانی برای لحظاتی بالای سرش ایستاد و خواب آرام او ا تماشا کرد. بعد دوباره پشت پنجره ایستاد.

هوا تقریباً روشن شده بود و اولین رگه های طوسی رنگ سپیده، آسمان را نورانی کرده بود، اما از منصور خبری نبود. به سپیده ی صبح اولین زندگی مشترکشان چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

« جاویدان باشی ای سپیده عشق. »

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید